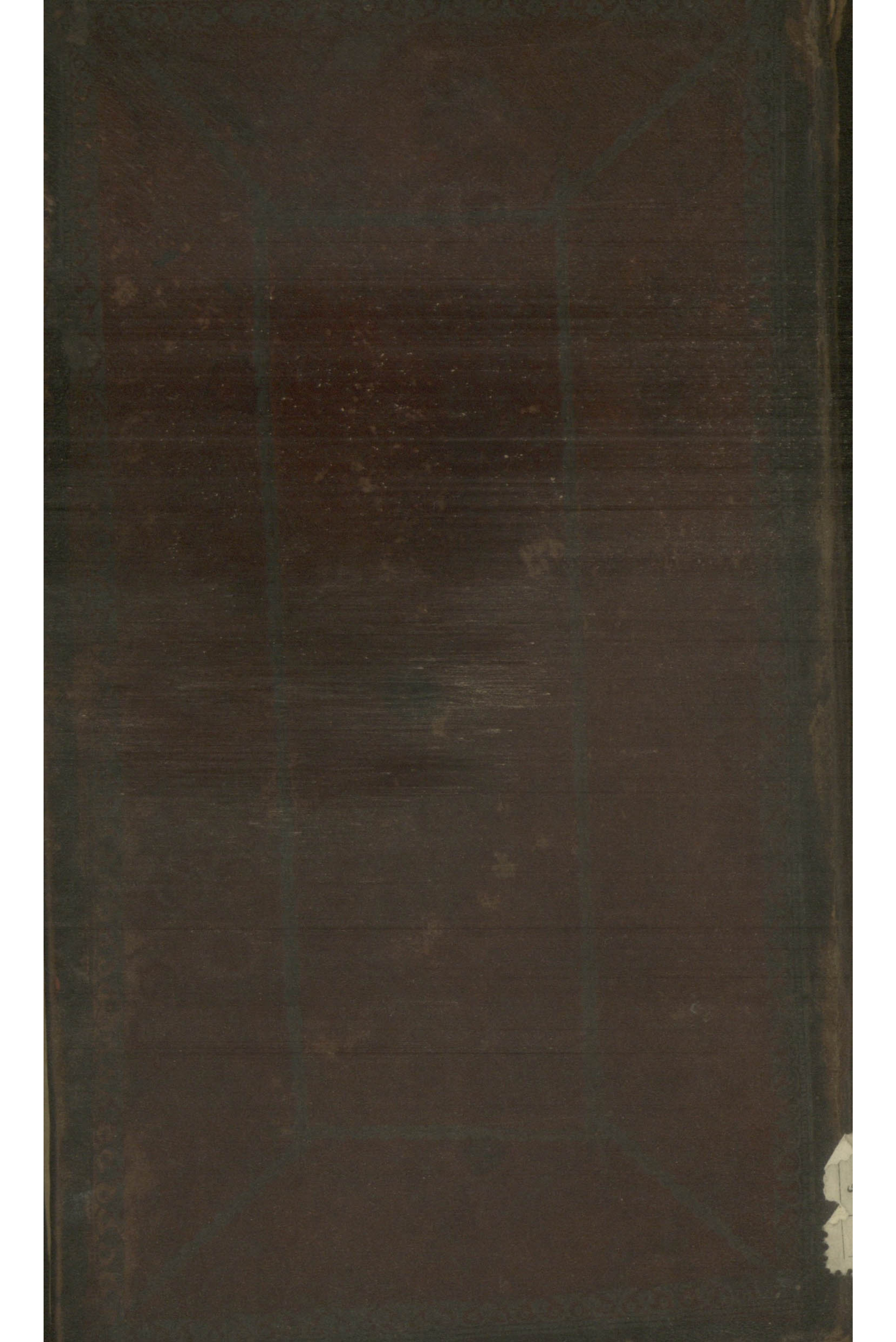
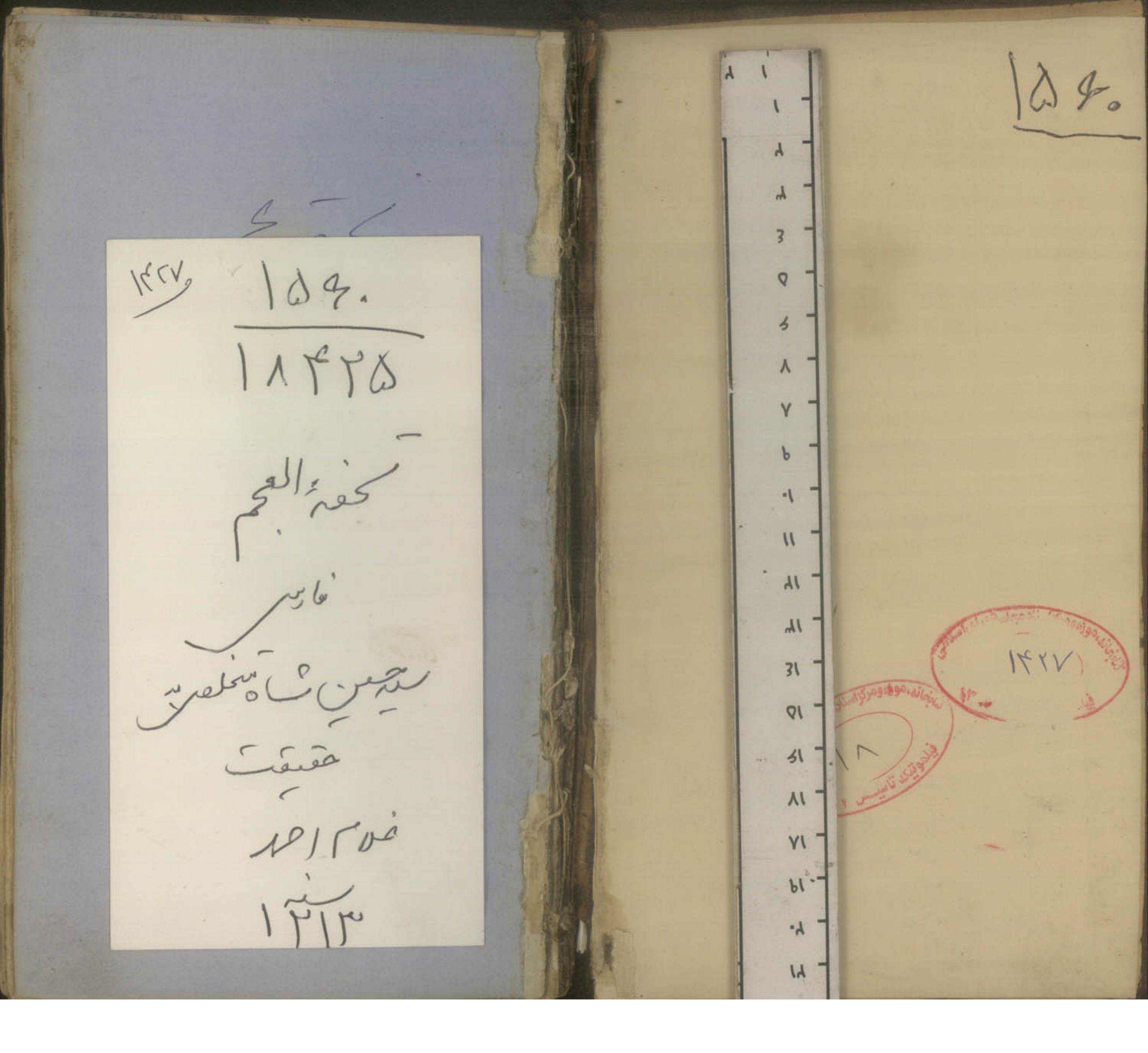




۱۵۶۰
۱۴۲۷
۱۸۴۲۵
تحفة العجم
فارسی
سید حسین شاه متخلص به حقیقت
خط ۱۲ احمد
سنه ۱۲۱۳

تحفة العجم

فارسی

سید حسین شاه متخلص به

حقیقت

خط م احمد

سنه ۱۳۱۳

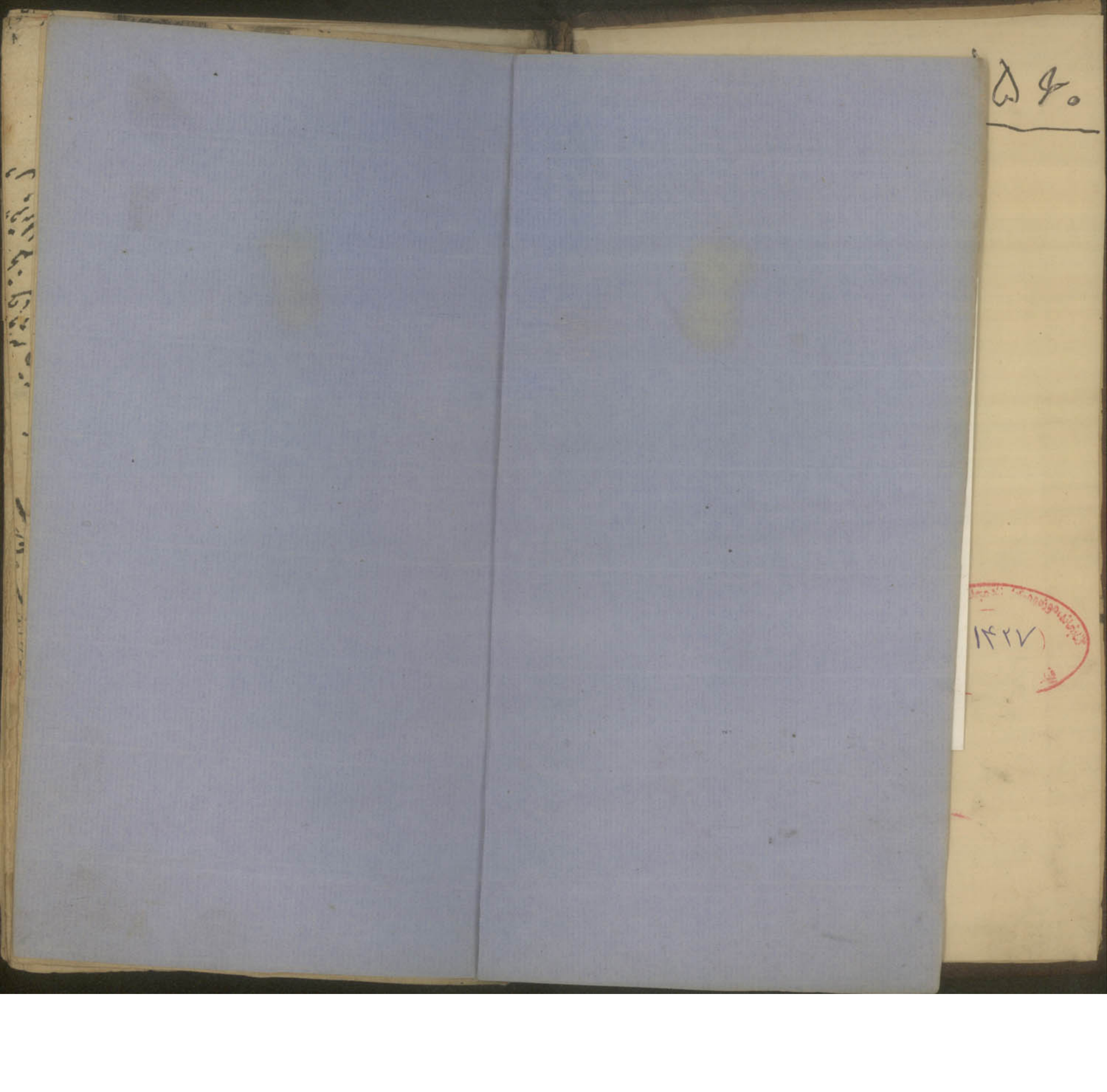
تحفة العجم

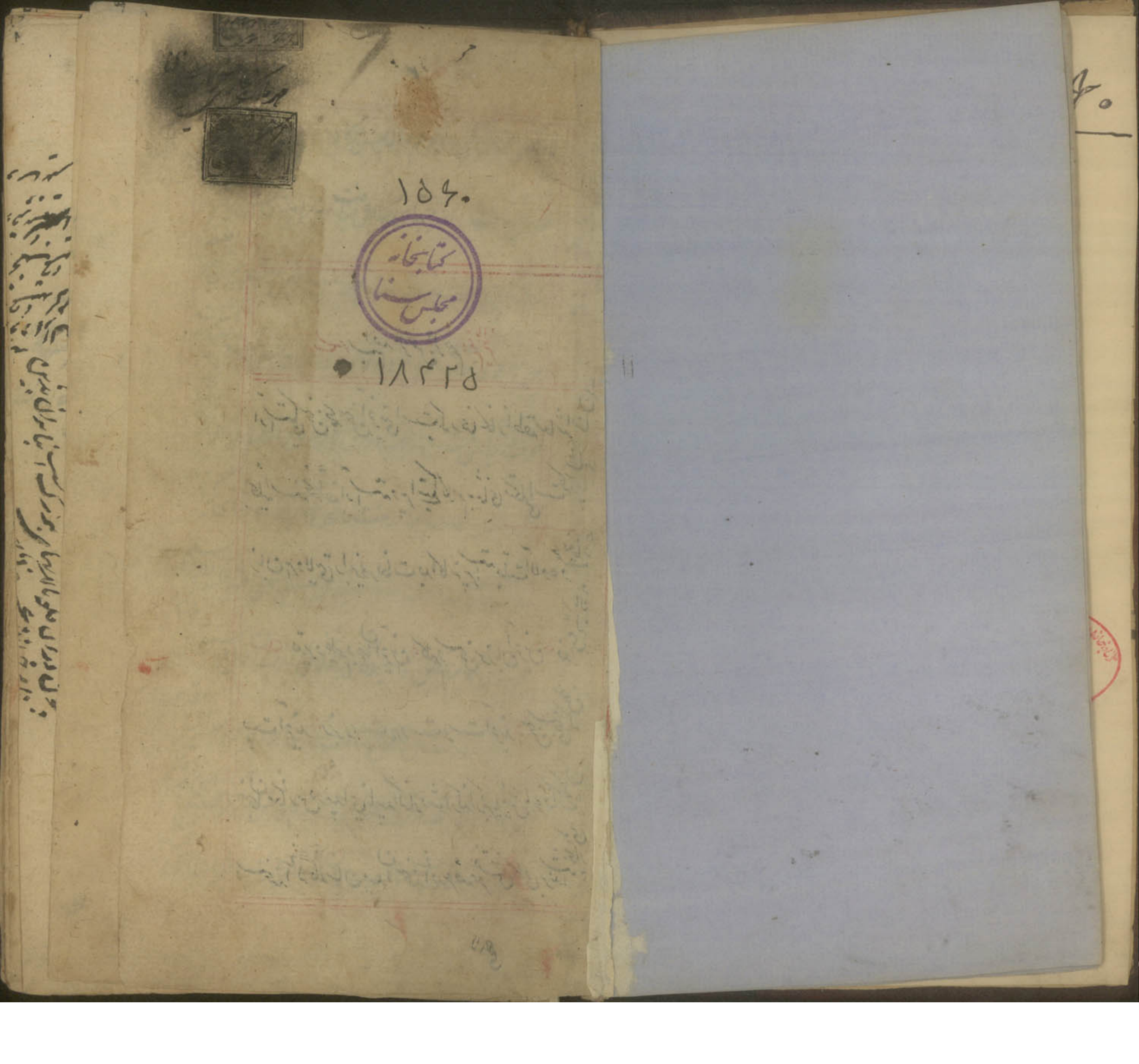
فارسی

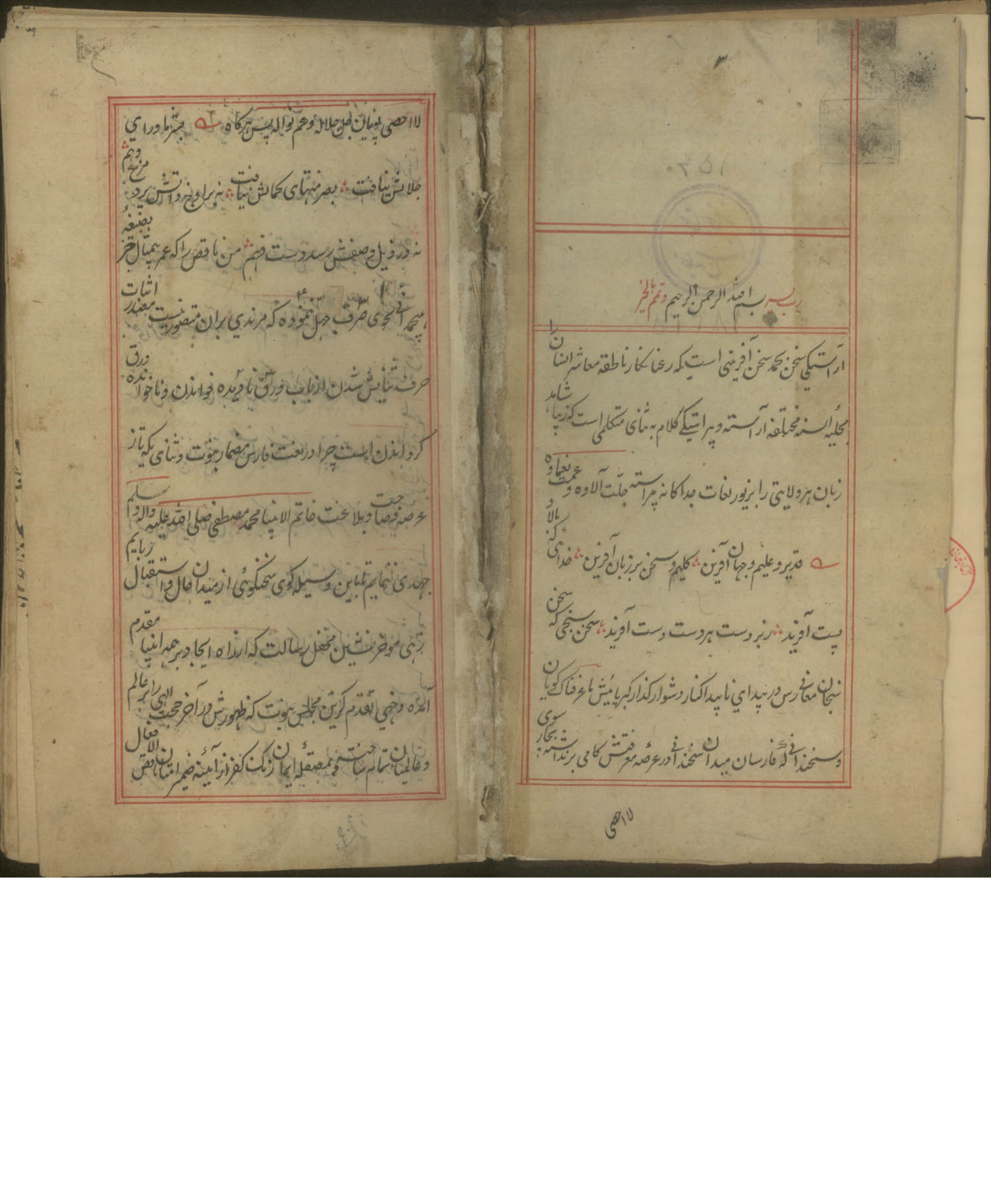
سید حسین شاه متخلص به حقیقت

خط احمد

سنه ۱۲۱۳




۱۵۶۰
کتابخانه
مجلس شورا
۱۸۴۲۵



رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

آراستگی سخن بحمد سخن آفرینی است که رعنا نگار ناطقهٔ معاشر انسان را
بحلیهٔ السنهٔ مختلفه آراسته و پیراستگی کلام بثنای متکلمی است که زیبا شاهد
زبان هر ولایتی را بزیور لغات جداگانه پیراسته جلت آلاؤه و عمت نعماؤه و
قدیر و علیم و جهان آفرین * کلیم و سخن بر زبان آفرین * خدایی که رسالا
بیت آوریند * زبر دست هر دست آوریند * سخن سنجی که سخن
سنجان معانی رس در بیدای ناپیدا کنار دشوار گذار کبریائیش ما عرفناک گویان
و سخندانی که فارسان میدان سخندانی در عرصهٔ معرفتش گامی برنداشته بنجار سوی

لا احصی پیمان جل جلاله و عم نواله پیش بر گاه بشر ماورای
جلالتش نیافت * بصر منتهای کمالش نیافت * نه بر اوج دانشش پرد مرغ وهم
نه در ذیل وصفش رسد دست فهم * من ناقص را که عمر بهمان خرج بصیغه
پیچ مدانی نحوی صرف جهل نموده که مزیدی بر آن متصور نیست مصدر اثبات
حرف ستایش شدن از ارباب ورق نادیده خواندن و ناخوانده ورق
گردانیدن است چرا در نعت فارس مضمار نبوت و ثنای یکه تاز
عرصهٔ فصاحت و بلاغت خاتم الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
جهدی نمایم تا باین وسیله گوی سخنگویی از میدان حال و استقبال ربایم
زهی مؤخر نشین محفل رسالت که از راه ایجاد بر همه انبیا مقدم
آمده و خهی متقدم گزین مجلس نبوت که ظهورش در آخر حجت الهی را بر عالم
و عالمیان تمام ساخته و مصقلهٔ ایمان زنگ کفر از آیینهٔ ضمایر ناقص الافعال

زدوده بجمله انشای نعمت صلاة ثنا موصول بهار نموده ه

فرستاده خاص پروردگار رساننده حجت استوار محمد کار آرا

آمد بهر صنعت آرایش نام او نقش بست محمد بصورت عرب آمده

بمعنی نگر میمن رب آمده وسلم تسلیماً کثیراً کثیرا و گلدسته تحیات زاکیات

نثار آل اطهار و اصحاب اخیارش که جزوی و کلی امر و نهی شرع باجتهاد صحیح

شان حسن نظام یافته و بصفا جلوه استحکام پذیرفته صلوات الله علیه و علیهم

اجمعین الی یوم الدین بعد میگوید بنده سراسر گنهکار راجی برحمت رب غفار

جامع این عبارت سید حسین شاه المتخلص بحقیقت عفی الله تعالی

عن سیاته و ضاعف ثواب حسناته که از مدتی تقریر کوز خاطر بنیاز عاجز بود که

نسخه مفید در غایت ایضاح و نهایت اختصار در قواعد فارسی که

بهترین السنه است با فواید دیگر هیچ یکی مبتدیان را بکار آید و منتهیان را

ضیافت طبع نماید تالیف کرده یادگاری در روزگار ناپایدار گذارد

الحق ه یادگاری کز آدمی زاد است سخن است و گر بهمه باد است

فلله الحمد والمنه که شاهد این تمنا در ایام رفاقت نواب سعادت علیخان است

روز یکشنبه بتاریخ بیست و هفتم شوال المکرم سنه یکهزار و دوصد و

دوازده هجریه نبویه شروع آراستگی نموده در عرصه سه ماه سلخ محرم الحرام

سنه سیزده بزیور اختتام و حلیه انصرام نقش پذیر و صورت پذیر شد

بالله التوفیق ه که این نامه را نغز و نامی کند گرامی کنش را گرامی کند

لیکن چون آدمی زاد مظهر است که این چمن بهار تزیین خالی از خس و خاشاک

سهو و خار خطا نخواهد بود لهذا التماس بخدمت استادان فصیح بیان

بالغ کلامان بلاغت نشان آنست که جای سهو را نظر بر عدم بضاعت مولف

نموده از اصلاح و اجمی دریغ نفرمایند و در صورت حصول مطلبی و حل مشکلی بر عاجز

خیر یاد آرند و این مختصر که به **تحفة العجم** موسوم است در ضمن پیشکش و نتیجه تحفه

دخائمه حسن اتمام یافت و به نستعین **پیشکش** در چلوی که زبان پارسی و فضیلت

آن بعد عربی بر السنه دیگر و بیان اطلاق اسم پارس بر ملک ایران و ایراد اینکه

در زمان قدیم از کجا تا کجا را پارس نامیده اند مع تعداد زبان پارسی که حدادست

با بیان فواید دیگر که در ضمن شامل گشته بدان علمک الله تعالی فی الدارین که بقول اکثر

مورخین پارسنامه ها پارس ملکی است به بطول مقالات شید ایشان

بعرض خیالات سودا ایشان کراینده بوستان آبهود که در وشته از خلاش الودگی

تا الی الان بنام پارس بن پهلو بن سام بن نوح علیه السلام اشتهار دارد

و زبان پارسی را که معربش فارسی است هم باو نسبت کنند بر خلاف بعض که

پارس را منسوب بپارس پسر عامور بن یافث بن نوح علیه السلام کنند و

عربان گویند که فارسیان از نسل پسران عیلم بن ارفخشد بن سام بن نوح علیه السلام

کرده تن

کرده تن بوده اند همه شجاع و سوار کار و خوش خوراک و خوش پوشاک

و موجد انواع اشیا و هنرها و چون بزبان عرب سوار را فارس گویند از آن باین اسم

موسوم گشته اند و بقول بعض آنکه فارس پسر علمور بن یافث بن نوح است والله تعالی

اعلم بالصواب بهر کیف در قدیم تمامی ملک ایران را از کنار جیحون تا الب آب فرات

و از شهر [illegible] تا کنار دریای عمان پارس میگفتند و رفته رفته هر ولایتی و شهر و [illegible]

باسمی مسمی شده از پارس جدا گشت چنانچه بسبب وقوع ولایت خراسان

که معنی در فرس قدیم مشرق است در شرقی استخر خراسان نامیدند و بنابر مناسبت

آب و هوا شیراز و اصفهان و مضافات آنرا در عهد ظهور اسلام عراق

گفتند که تا حال بعراق عجم مشهور است و از اینجاست که سلمان را بواسطه تولد شریفش

در نواح اصفهان سلمان فارسی گویند الحاصل زبان آنجا یار [illegible] در عهود بالیه

هفت گونه بوده از انجمله اکنون چهار بالکل متروک که هرگز بدانها کتابت نکنند

وشعر نگویند وآن سغدی و زاولی و سکزی و هروی است و آمدن
یک کلمه از اینها و نظم و نثر روانه و سه از آن هفت متداول و مقبول خدا
و رسول صلی الله علیه و آله و سلم و جمیع انام است که با اینها شعر توان گفت
و نامه نوشت **اول** از آن سه پارسی که سکنه بلاد پارس که دار الملک استخر است
بآن تکلم کنند و استخر که معرب آن اصطخر است اول شهریست که کیومرث بنا کرده بود
و کیومرث بکاف فارسی و تای فوقانی اول کسی است که در جهان پادشاهی کرد
بعضی مرد گویا است و بنای مثلثه که اشتهار دارد غلط است و از تفاسیر
ظاهر میشود که جناب احدیت تعالی شانه باین زبان متکلم شده و گفته حکیم
این مشت کنه کار را جز اینکه بیامرزم عم لطفه و جل کرمه **دوم** دری که بمعنی
فصیح است یا آنکه هر لغتی که بی نقصان بود دری باشد مثل اشکم و اشتر
و ابا و بگو و بشنو و برو و نحوها پس شکم و شتر و با و گو و شنو و رو دری نباشند

وگویند

و گویند دری زبان سکنه بلخ و بخارا و مرو و غیره است و عند البعض دری
لغت مردم بدخشان است و نزد برخی زبان ملازمان کیان است که درگاه
بدر بادشاه منسوب کرده دری گفتند چنانچه در هند زبان اردو است
و از حدیث ثابت کرده اند که ملایکه در جناب الهی عز اسمه بدری کلام کنند
و هم در خبر است که زبان اهل جنان و ملایک چارم آسمان عربی و فارسی
دری است و بنا بر خوش خوانی کبک را کبک دری گویند چه بهترین لغت
پارسی دری است و گویند کبک دری منسوب بدره است و فردوسی
طوسی رحمة الله علیه تمام شاهنامه را بزبان دری گفته و الفاظ عربی و دیگر
پارسی به ندرت آورده چنانچه نقل است که کسی بفردوسی خطاب کرد که
با وجود ادعای (؟) التزام اینکه لغت عربی نیاری در همین مصراع که **ع** فلک گفت احسنت
مه گفت زه چرا لفظ احسنت که عربی است گفته گفت من نگفته ام فلک گفته است

عز اسمه
بزرگست نام او

سیوم پهلوی و پهلوانی به پهلو بفتح لام اسم پدر پارس بن سام بن نوح
علیه السلام است و این لغت از زبان او است لهذا پهلوی گویند و فرقه
بر آنکه پهلوی منسوب است به پهله که ری و سپاهان و دینور است و پهلوی زبان
مردم آن ولایت و برخی پهلو را بمعنی شهر گرفته زبان شهر را پهلوی دانند
یا پهلوی لغتی است که پهلوانان پای تخت کیان بدان متکلم میشدند بهر کیف بعد عربی
زبانی بهتر ازین سه زبان مذکوره که مجازا همه را پارسی گویند نیست و از احادیث
ثابت میکنند که حضرت رسالت پناه و ائمه معصومین صلوات الله علیه و علیهم اجمعین
بفارسی بارها متکلم شده اند چنانچه گفت آنجناب که در دو اشکم و لفظ دو دو
دستور باد و کخ کخ که بفتح هر دو کاف کلمه است که در محل نفرت گویند و بکسر کاف ها
آواز خنده و بالضم آواز شیرفیدن نیز خنده و در فضیلت این زبان شنیده ها ست
و در تواریخ و تفاسیر و احادیث مسطور نمط اول در بیان غلوط این زبان

و ما یتعلق بها مشتمل بر دو لمعات لمعات اول در کیفیت این زبان
بدانکه آخر جمیع کلمات فارسی ساکن میباشد همچو در و بر و آمد و شد
شتر و اسپ و نحو ها مگر بعارضه ای از الحاق ضمایر و غیره چنانچه
در نمط پنجم مفصل گفته آید و خلاف عربی اجتماع ساکنین درین زبان
در دو صورت رواست یکی آنکه ماقبل آخر کلمه ساکن باشد همچو گفت و
کرد امید و خورشید و غیره دوم آنکه دو ساکن در میان کلمه لفظ جمع شوند
و اول آن یکی از حروف علت که واو و الف و یا است ساکن باشد
موافق بحرکت ماقبل خود ای واو بعد ضمه و الف بعد فتحه و یا بعد کسره همچو
دوختن و کاشتن و ریختن و نحو ها و سه ساکن جمع نمیشوند مگر جایی که
حرف سیوم در آخر کلمه واقع شود همچو دوست و کداشت و گسیخت
و غیره زیرا که در بیصورت وقوع سکون سیوم بسبب وقف است و نیز

بدانکه درون حروف مدغم همچو شبو وغیره تشدید در اصل لغت فارس
کمتر آمده مگر چند رتت همچو کرا بکاف عجمی و تشدید را بمعنی سرتراش و
جره بضم اول وثانی مشدد نر هر پرنده عموما و نرباز خصوصا و نیز بمعنی شبچاخ
و نام سازی مشابه بتشر نخو و بفتح اول سبور اگویند و خرم بضم خا و تشدید
را بمعنی خوش و سرسبز و نیز نام ماه دی و روز ماه دی و بواو نوشتن
غلط است مانند لفظ خرد بمعنی کوچک و خلاف متاخرین اکثر قدما بنابر
اقتضای وزن شعر ضرورتا جایز داشته اند که کلمه مخفف را مشدد کنند چنانچه
لفظ فر بمعنی شکوه درین شعر ابن یمین ؎ هزار بار نکوتر بنزد دانشمند
ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو ملایان هرکن خوان این بیت را منسوب
بسعدی کرده داخل کتاب گلستان نموده اند الغرض کلمه موصوفه در لغت
یک سخن است و در اصطلاح عبارت از مرکبی است از دو حرف یا بیشتر

از حروف تهجی که وضع کرده شود برای معنی مفرد و اول آن متحرک با
بدانک ابتدا توان کرد چه ابتدای کلام بجز حرف متحرک در زبان
ممکن نیست و آخرین ساکن تا بدان بس توان کرد و خاموش شد چه وقف
متصور جز بر حرف ساکن نی مثل سرو دل و تلخ و شیرین الغرض یکحرف را
کلمه نتوان گفت و از یک حرف معنی اراده نتوان کرد مگر آنکه حرفی
برای حصول معانی مختلفه در اول یا در میان یا آخر کلمه در آرند چنانچه مفصل گفته آید
بعونه تعالی و بیان کلمات را سخن نامند و سخن یا پراگنده است یا پیوسته
پراگنده را بعربی نثر گویند و گویند نثر کلامی است که مقید بوزن شعر نباشد
بهر کیف نثر سه قسم است مرجز و مسجع و عاری مرجز آنست که موزون بود
بلا قافیه و در اصطلاح آنکه شبیهش باشد تا از اول در قرینه فقرتین
تا آخر الفاظی آورند که هر یک نظیر خود و موافق یکدیگر باشند در وزن و در حرف

هیچ

منسوب

روی محلف همچو اخیار و اشرار و اخلاق و اقبال و اشراف و انواع و نحوها
چنانکه اطوار خجسته آن خجسته افعال و اوضاع پسندیده آن نور الابصار
از افعال و اوضاع پسندیده آفاق است عیب جویان انجال خورده گیری
و بدگویان را در ان قدرت عیب جوئی نه و سجع آنکه مقفی باشد و
موزون نه و سجع در لغت آواز کبوتر است و سجع بر چهار قسم است
اول سجع متوازی و آن چنانست که دو لفظ در آخر فقرتین واقع شود
بنهجی که در وزن و عدد حروف و حرف روی متفق باشند همچو گل و بل و
مخمور و مهجور و شراب و کباب و غیره مثال سایه همایه پایه آن مهر مرضی دولت و
اقبال و ماه منیر حشمت و اجلال ابدا مؤید ابر مفارق خیر سگالان مستظل و بر
هواخواهان باد مستقل دوم سجع مطرف و آن بودن دو لفظ است
در آخر دو فقره که مختلف باشند الفاظ در وزن و عدد حروف و در حرف روی متفق بوند

همچو یار

همچو یار و اطوار و مال و منال باغ و فراغ بند و کمند و غیره مثال از ظهوری
تا نگار گلفروش و دوکان گلفروشی چیده بهار از رشک بر نان خزان دیده و
عرضا شکسته رنگ گردیده شاداب چهره آتش از مغز خشک پوست جبین و
شگفتگیش بر طرف ساز چین پیشانی بخل گرفته طبع ناشگفته جبین سیوم
سجع مردوف و آن چنانست که در اواخر سجع دو فقره رابطه چهار بند مثال
مسند حق نا سمین نازک اندامش از فرق تا قدم کبود است نه از خیال بیننگ
در بر کشیده کدام حسرت آلود است و گاه باشد که ردیف فقره اول در
آخر فقره دوم که معطوف باشد نا نوشته خوانند همچو هر نفسی که فرو میرود ممد
حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات و ردیف در اصطلاح عبارت است
از یک کلمه مستقل یا بیشتر که بعد از قافیه در آخر مصاریع یا آخر ابیات تکرار
مذکور شود ظفر خان گوید شعر دیر آمدی و شتاب رفتی آتش زدی و

چو آب رفتی شتاب و آب قافیه است در رفتی ردیف و درین شعر
صنعت مطابقه است که عبارت از جمع نمودن کلمات متضاده است
در کلام چهارم سجع اعنات که لازم گرفتن چیزیست در سجع چنانچه
شین گلشن در روشن و جوشن و این فقط برای مزید حسن است والا
در توافق اسجاع اگر مقابل گلشن چمن آید هم درست است سجع اعنات را
لزوم ما لا یلزم نیز گویند مثال از ظهوری هر دو کلامش از صفوت کده صبح
کدورت رفته تر و گل عارض ساکنانش هر سحر به نشاط از گل آفتاب شگفته تر
بهشت از نظر دور با وجود عدم دریافت دولت حضور از ته دل در هر کوچه اش
بساط مودت انداخته و با هر دو کاوش شطرنج محبت غایبانه باخته.
و قس علی هذا و عاری از این هر دو عاریست ای نه وزن دارد نه قافیه
و بسبب حسن ذاتی محتاج خود بصنایع نه مثال سبحان الله من ناقص را

که عمر همتان بصیغه هیچمدانی صرف جهل نموده ام مقصد حمد و ثنای متکلمی
چون باید شد که اهل کمال با ذوق صحیح هر چند در بیان محامد او جهدی که فرید بر آن
مبذول فرمایند آخر معترف بعجز و قصور خود میگردند اگر زبان آوری ازین باب مقصور نیست
سخن لغة شاذ است و سخن پیوسته مذکوره را نظم و شعر خوانند شعر
بالکسر در لغت دریافت معانی است بحدس صایب و استدلال راست و در اصطلاح
سخنی است مرتب معنوی و موزون و متکرر و متساوی در حروف آخر بنش
ما با یکدیگر و صحت اعتبار شعر مشروط بقصد متکلم است چه اگر بی قصد چنین
کلامی از متکلمی صادر شود در اعداد شعر نیست چنانچه بعضی از فقرات بلاغت آیات
کلام الهی تنزه ذاته موزون اند و چون نبود ما علمناه الشعر اراده او سبحانه
جل شانه نبود منسوب بشعر نیست و شعر را در فارسی سرود خوانند ضابطه
اوزان شعر اصلی چند است که آنرا اصول افاعیل ارکان نامند و آن ده لفظ

است دو از آن خماسی که فعولن و فاعلن است و هشت سباعی که مفاعیلن
فاعلاتن و مستفعلن و مفاعلتن و متفاعلن و مس تفع لن و فاع لاتن و مفعولات بعضی
تا بلاثونین است و اجزای این افاعیل سه چیز است اول سبب مرکب از دو
حرف است اگر حرف دوم آن ساکن آید سبب خفیف گویند و اگر متحرک آید سبب ثقیل
دوم وتد که مرکب از سه حرف است اگر وسطش ساکن آید وتد مفروق خوانند
و اگر آخرش ساکن آید وتد مجموع و مقرون خوانند سیوم فاصله و این اگر مرکب
از سه متحرک متوالی و یک ساکن باشد فاصله صغری نامند و اگر چهار متحرک متوالی
و یک ساکن باشد فاصله کبری خوانند و جمعی کثیر فاصله صغری را مرکب از سبب ثقیل و خفیف
و کبری را مرکب از سبب ثقیل و وتد مجموع شمرده اند بنابر آنها قرار نداده اند لکه
فعولن مرکب از وتد مجموع است مقدم بر سبب خفیف و فاعلاتن از وتد مجموع میان
دو سبب خفیف و مستفعلن از وتد مجموع بعد از دو سبب خفیف و مفاعلتن از وتد مجموع مقدم

زحاف

بر فاصله صغری و متفاعلن عکس آن و مس تفع لن که اختصاص به بحر خفیف
و مجتث دارد مرکب از وتد مفروق میان دو سبب خفیف و فاع لاتن از
وتد مفروق مقدم بر دو سبب خفیف و مفعولات عکس آن و اوزان اشعار عرب و
عجم بلا زحاف راجع به شانزده بحر است و متاخرین ده بحر دیگر استخراج کرده اند
که همه بیست و شش شدند قدیمی طویل و مدید و بسیط و سریع و خفیف و منسرح و
مضارع و مجتث و مقتضب و وافر و کامل و هزج و رجز و رمل و متقارب و
متدارک است و جدیدی قریب و غریب و خبب و عریض و مواسع و مرکن
و متشاکل و ذلیل و اوفر و رکفت است و زحاف مذکوره تغیرات چند
است در ارکان مسطوره بکم کردن از اصل یا افزودن یا باسکان یا بمتحرک و
تفصیل زحافات و غیره که متعلق باین علم است در کتب عروض خوانند و
درین مختصر نیز بحسب تقاضای مقام چند جا بیان اکثر زحاف نموده شده اما

منسرح

شعر را مرتب معنوی ازان گفتند تا فرق باشد میان شعر و هذیان و کلام
نامرتب بمعنی و قید موزون بیت ازان کردند تا فرق بود میان نظم و نثر
و مرتب [illegible] گفتند و متکرر تا فرق توان کرد میان بیت دو مصراعی و میان
نیم بیت که یک مصرع است چه اقل شعر یک بیت است و متساوی برای
آن گفتند تا فارق بود در مصراعها یعنی بر یک وزن باشند و هر یکی بر وزنی دیگر
نبود و مانند بودن حروف آخر بیکدیگر جهت آن قید کردند تا ممیزی بود میان
مقفی و غیر مقفی زیرا که سخن بی قافیه را شعر نمیگویند اگرچه موزون باشد و **قافیه**
در لغت از پی رونده را گویند و در اصطلاح عبارت است از تکرار حروف معین
همچو بهار و نگار و سحر و شجر چمن و سمن لب و عجب چون و جنون هم و غم
و نحوها در الفاظ مختلفه که واقع شوند در اواخر مصاریع یا در اواخر ابیات
و در فارسی قافیه را پساوند و سرواره گویند و حروف قافیه بر طبق مشهور

نه

۲ ازان

نه است و ازین قطعه هویدا **قطعه** قافیه در اصل یک حرف است و هشت
آن تبع ❀ چار پیش و چار پس این مرکز آنها دایره ❀ حرف تأسیس و دخیل و ردف و
قید آنگه روی ❀ بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نایره ❀ و شرح هر یک ازین نه
محتاج بشرح بسیط و در رسایل قوافی مسطور و نظم سوای بدایع لفظی و معنوی
که هر یک بنامی موسوم و در رساله‌های صنایع و بدایع مرقوم است منقسم بده قسم میشود
فرد و رباعی و قصیده و غزل و قطعه و مثنوی و ترجیع بند و ترکیب بند و مسمط و مستزاد اما
فرد یک بیت است بر یک وزن خواه در هر دو مصراع قافیه بود همچو **لمولفه**
نظری بلطف کن که لمحی خشمی هست ❀ چشم بد دور ز چشم تو عجب چشمی هست
و خواه در یک مصراع اخیر واقف گوید **ع** یا رب چه چشمه بود محبت که من ازان
یک قطره آب خوردم و دریا گریستم ❀ اما **رباعی** که دو بیتی نیز گویند و بوزن
است علیحده از بیست و شش بحر مذکوره و از بحر تمامت فصحای عجم اختصاص

به بحر هزج دارد و بیست و چهار وزن برای آن مقرر شده که دوازده از
صدر و ابتدا آمده اخرم می آید و دوازده اخرب بسیاری از مردم نادان چهار
مصراع غزل را رباعی می خوانند و طرفه آنکه دم از شاعری میزنند وای بر شاعری
شان بهر کیف رباعی دو بیت متفق است در قافیه و وزن که از دوازده بحر
تجاوز نکند یعنی هر مصراع اگر دو بحری علیحده از همین دوازده بحر بود مضایقه ندارد
اخرم بود یا اخرب نه آنکه یک مصراع از دوازده بحور اخرم و مصراع دیگر از دوازده
اخرب بود و در مصراع سیوم قافیه شرط نیست و اگر باشد بهتر **مولفه** ای آنکه
بدرد عشق زارم کردی ؛ بیگانه ز خلق کرده یارم کردی ؛ افکنده ز چشم خود چو مردم
ای گل افسوس سخت خوارم کردی ؛ و چگونگی زحاف اخرب و اخرم در بیان مثنوی
موزون آید اما **غزل** در لغت دوست داشتن صحبت بازنان و در اصطلاح
بیتی چند است متحد در وزن و قافیه که مطلع و مبدا یعنی هر دو مصراع اول آن قافیه دار

۱۲ بازنان گفتن است

باشد

باشد و زیاده از دوازده یا نوزده و کم از پنج یا سه بیت نبود چه زیاده از آن
در شمار قصیده است و در غزل اکثر ذکر جمال محبوب و بیان حالات محبت و صفت احوال
عشق میکنند یا وعظ و نصیحت و تهدید و وعید و نحو ها اما بهتر آنکه بقبایح و غیره نشاید
و در دیگر اقسام شعر مندرج گردد و اسم شاعر در مقطع یعنی بیت آخر غزل
و در فارسی غزل را چامه گویند و از غایت اشتهار محتاج آوردن مثال نیست اما **قصیده**
در لغت مغز غلیظ است و در اصطلاح مانند غزل است که زیاده از نوزده بیت
تا یکصد و بیست باشد خلاف قصاید عربیه که تا پانصد بیت می باشد و قصیده را
در فارسی چغامه و چکامه خوانند و این گاه در مدح و گاه در ذم و گاه در نصیحت و
نحو ها می باشد و روا است آوردن دو سه مطلع یا یکی و غزل در قصیده لکن قبل از
مطلع و غزل اشارتی کردن ضرور و نیز در آخر مدحیه گفتن شرط است بشرطیکه در مدح بود و بهتر جه
که خاطر شاعر خواهد چنانچه در قصاید واضح است و گاهی قصیده با تشبیب بود و

تشبیب

تشبیب در لغت کار جوانی کردن و ذکر ایام شباب نمودن است و گاهی قصیده‌ها پیش تشبیب بود

و در اصطلاح صفت معشوق و شرح حال خویشتن بود و در عشق یار هر حال که شرح دهند از

همچون وصف گل و گلزار و مناظر است گل و بلبل و شب و روز و شکایت چرخ و غیره از

بدو شروع تا مدح ممدوح یا ذم مذموم بهمین نام موسوم است بالجمله اوایل ابیات قصیده را

تا مدح مشتمل بر چه باشد و آنچه خاطر شاعر خواهد آن را نعت تشبیب گویند و چون انتقال بمدح

کنند آن را گریز نامند و گریز بطرز مناسب باید که بود و قصیده که گریز مقتضب گویند و آنکه تشبیب ندارد

و از ابتدا شروع در مدح است موسوم به مجرد است و مثال هر یک در قصاید استادان

موجود و بعضی تشبیب را یکی از ده قسم نظم دانند و ترکیب بند را قسمی از ترجیع بند

گویند اما **قطعه** در لغت پاره ایست از هر چیز و در اصطلاح ابیاتی چند است اقل در دو

رو بیت متحد در وزن و قافیه بلا مطلع زیرا که اگر با مطلع بود خالی از دو حالت نیست

یا متجاوز از نوزده بیت است یا نه در صورت اول قصیده است و در شق ثانی غزل و مبالغش

بدو بمعنی شروع است

در بحث قافیه گذشت اما **مثنوی** ابیاتی چند است متفق در وزن که هر بیتی

از آن دو قافیه دارد مختلف یا متحد با ردیف یا بلا ردیف و این را مزدوج

گویند و در لغت وزن آید **اول** سریع مسدس مطوی موقوف وزنش مفتعلن مفتعلن

فاعلان و برین وزن است مخزن اسرار نظامی و مطلع انوار و قران السعدین

امیر خسرو بدانکه **طی** در لغت نوردیدن است و در اصطلاح عروضیان اسقاط

حرف چهارم ساکن است از دو سبب خفیف که یا فاصله در اول رکن واقع شوند
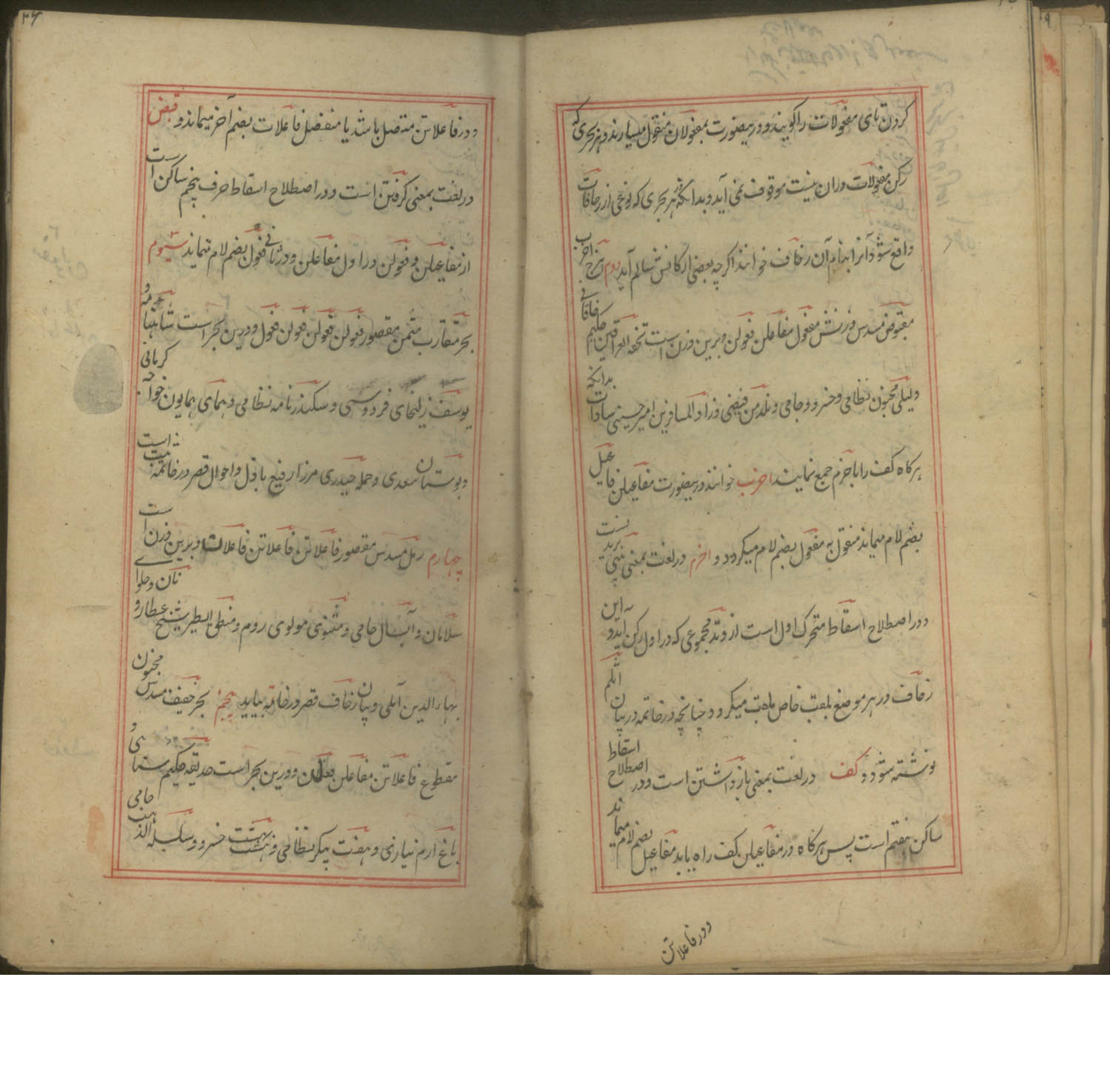
در این صورت مستفعلن مستعلن میماند و به مفتعلن نقل میکردد و در مفعولات مفعلات میماند

بفاعلات بضم تا منقول میسازند و طی در مس تفع لن منفصل نمی آید بدانکه قاعده

عروضیان آنست که هر گاه رکنی از اصول افاعیل که قبل ازین ذکر یافته اند بسبب زحاف

که بیانش نیز گذشت غیر مانوس گردد آن را نقل مینمایند بلفظی دیگر بهمان وزن که
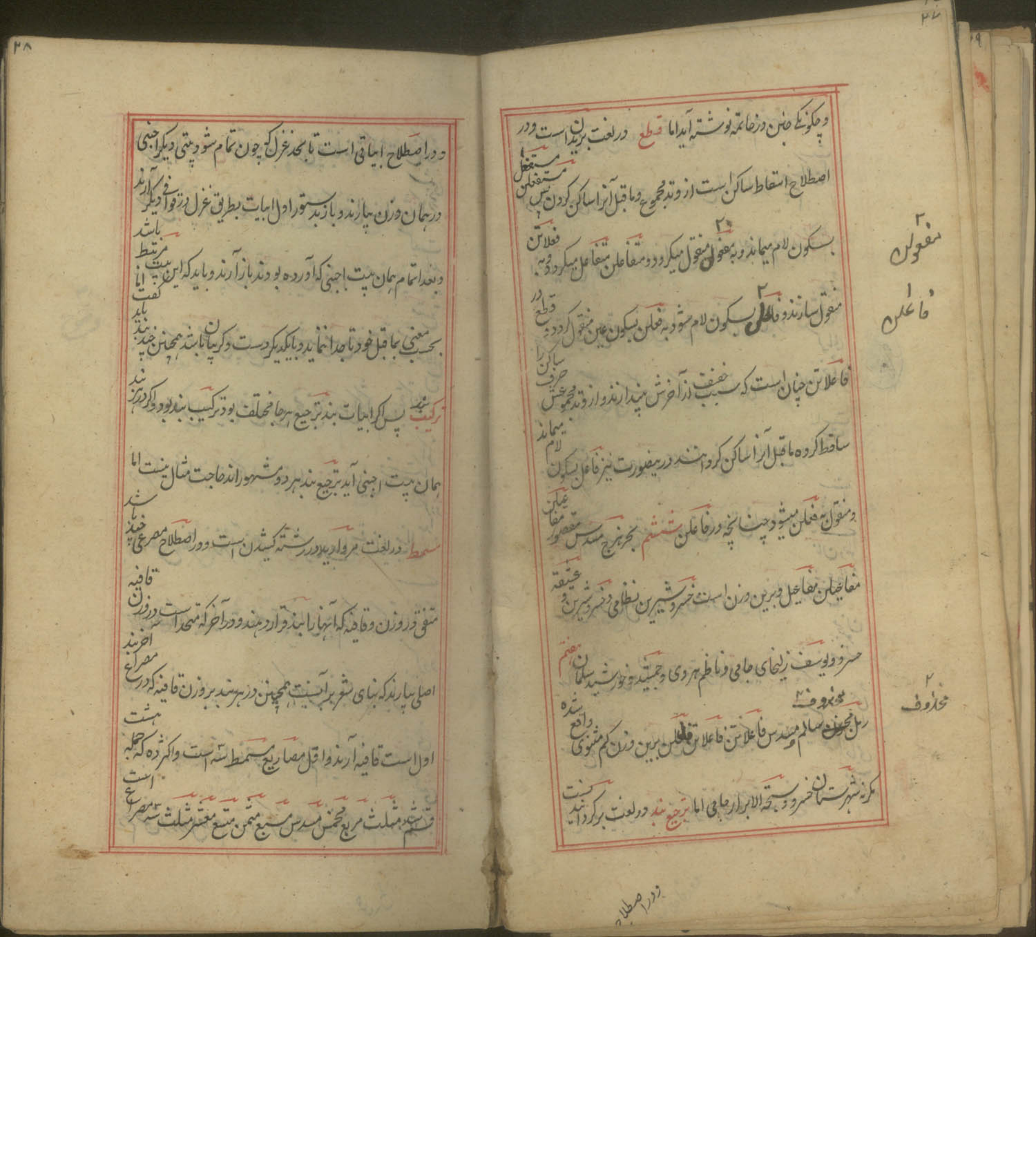
مانوس و مستعمل باشد و **وقف** در لغت بمعنی استادن است و در اصطلاح ساکن



کردن تای مفعولات را گویند و درین صورت مفعولات مفعول میسازند و هر بحری که
رکن مفعولات وزان بیت موقوف بمی آید و بدانکه هر بحری که نوعی از زحافات
واقع شود آن را بنام آن زحاف خوانند اگرچه بعضی ارکانش سالم آید دوم هزج اخرب
مقبوض مسدس وزنش مفعول مفاعلن فعولن و برین وزن است تحفة العراقین حکیم خاقانی
و لیلی مجنون نظامی و خسرو و جامی و نلدمن فیضی و زاد المسافرین امیر حسینی سادات براکه
هرگاه کف را با خرم جمع نمایند اخرب خوانند و درین صورت مفاعیلن فاعیل
بضم لام میماند مفعول به مفعول بضم لام میگردد و اخرم در لغت بمعنی بینی بریده است
و در اصطلاح اسقاط متحرک اول است از وتد مجموعی که در اول رکن آید و این
زحاف در هر موضع بلقب خاص ملقب میگردد چنانچه در خاتمه در بیان آن الم
نوشته شود و کف در لغت بمعنی باز داشتن است و در اصطلاح اسقاط
ساکن هفتم است پس هرگاه در مفاعیلن کف راه یابد مفاعیل بضم لام میماند

ودر فاعلاتن

و در فاعلاتن متصل باشد یا منفصل فاعلات بضم آخر میماند و قبض
در لغت بمعنی گرفتن است و در اصطلاح اسقاط حرف پنجم ساکن است
از مفاعیلن و فعولن در اول مفاعلن و در ثانی فعول بضم لام میماند سیوم
بحر متقارب مثمن مقصور فعولن فعولن فعولن فعول و درین بحر است شاهنامه و
یوسف زلیخای فردوسی و سکندرنامه نظامی و همای همایون خواجه کرمانی
و بوستان سعدی و حمله حیدری مرزا رفیع باذل و احوال قصر در خاتمه ثبت است
چهارم رمل مسدس مقصور فاعلاتن فاعلاتن فاعلات و برین وزن است نان و حلوای
سلامان و آبسال جامی و مثنوی مولوی روم و منطق الطیر شیخ عطار و
بهاء الدین آملی و بیان زحاف قصر در خاتمه بیاید پنجم بحر خفیف مسدس مخبون
مقطوع فاعلاتن مفاعلن فعلن و درین بحر است حدیقه حکیم سنائی و
باغ ارم نیازی و هفت پیکر نظامی و هشت بهشت خسرو و سلسلة الذهب جامی



و چگونگی چنین در خاتمه نوشته آید اما **قطع** در لغت بریدن است و در
اصطلاح اسقاط ساکن است از وتد مجموع و ماقبل آنرا ساکن کردن پس مستفعلن مستفعل
بسکون لام میماند و به مفعولن نقل میکرد و مفاعلن متفاعل میکردد و به فعلاتن
مفعول سازند و فاعلن بسکون لام شود و به فعلن بسکون عین نقل کردد در قطع
فاعلاتن چنان است که سبب خفیف از آخرش بیندازند و از وتد مجموعش حرف ساکن را
ساقط کرده ماقبل آنرا ساکن کرده‌اند در این صورت نیز فاعل بسکون لام میماند
و مفعولن به فعلن میشود چنانچه در فاعلن **ششم** بحر هزج مسدس مقصور مفاعیلن
مفاعیلن مفاعیل و بر این وزن است خسرو و شیرین نظامی و خسرو شیرین و حقیقه
خسرو و یوسف زلیخای جامی و ناظم هروی و جمشید و خورشید سلمان **هفتم**
رمل مخبون سالم مسدس محذوف فاعلاتن فاعلاتن فعلن بر این وزن کم مثنوی واقع شده
مگر شهرستان خسرو و سبحة الابرار جامی اما **ترجیع بند** در لغت برگردانیدن است

مفعولن ۲
فاعلن ۱
محذوف ۲

و در اصطلا

و در اصطلاح ابیاتی است تا بحد غزل که چون تمام شود بیتی دیگر اجنبی
در همان وزن بیارند و باز بدستور اول ابیات بطریق غزل در قوافی دیگر آرند
و بعد اتمام همان بیت اجنبی که آورده بودند باز آرند و باید که این بیت مرتبط باشد
بحسب معنی با ماقبل خود تا جدا ننماید و با یکدیگر درست و گیرا باشند همچنین چند بند باید گفت اما
ترکیب بند پس اگر ابیات بند ترجیع هر جا مختلف بود ترکیب بند بود و اگر در هر بند
همان بیت اجنبی آید ترجیع بند هر دو مشهورند حاجت مثال نیست اما
مسمط در لغت مروارید در رشته کشیدن است و در اصطلاح مصرعی چند باشد
متفق در وزن و قافیه که آنها را بند قرار دهند و در آخر که متحد است در وزن قافیه
اصلی بیارند که بنای شعر بر آنست همچنین در هر بند بر وزن قافیه که در مصراع آخر بند
اول است قافیه آرند و اقل مصاریع مسمط سه است و اکثر ده که جمله هشت
قسم شد مثلث مربع مخمس مسدس مسبع مثمن متسع معشر مثلث سه مصراع است

و مربع چهار بهر چو **مربع** ز آمدن نوبهار باغ چو بتخانه شد ✿ گشت روی گل چو
شمع باد چو پروانه شد ✿ بیت بلبل کنون گفتن افسانه شد ✿ گل ز خوشی
پاره کرد بر تن خود پیرهن ✿ مدار بند برین قافیه است همچنین چند بند باید گفت
بهمین دستور مخمس پنج مصراع مسدس شش مسبع هفت مثمن هشت متسع نه
معشر ده مصراع و ازین انواع مربع و مخمس و مسدس اکثر گویند و باقی کمتر بود و مطلع
در هر یک شرط نیست و اگر باشد بهتر اما **مستزاد** و این دو قسم است اول آنکه
بعد مصراع فقره از نثر آرند همچو **رباعی** گر طالب صیادی زنار یاب مثال ✿ پیدا گردد
وان عقده که بسته است و همت بخیال ✿ هم وا گردد ✿ گر آبله افتاد بپای
طلبت ✿ زنهار مایست ✿ شاید که همین بیضه برآرد پر و بال ✿ عنقا گردد ✿
دوم آنکه بعد از بیت فقره آرند همچو ع رفتم بر یار و گفتمش دلدارم ✿ داغی
ز غم عشق تو در دل دارم ✿ در من نگریست ✿ گفتا تو کدام و درد مندی چه کسی

صدعاشق

وضوح

صد عاشق چو منتو در سلاسل دارم ✿ کو نام تو چیست ✿ بدانکه این مختصر از
از صنایع و بدایع معنوی و لفظی نیز بی بهره نیست اگر جا بتقریبا از اشعار امثال
بقید قلم آمده اند **سوغات دوم** در بیان فصاحت و بلاغت کلمه و کلام
مذکوره و چگونگی آن بدانکه فصاحت در لغت بمعنی طلاقت و ظهور و صراحت
و روشنی کلمه و کلام و متکلم هر سه بان متصف میشوند چنانچه گویی کلمه فصیحه و کلام
فصیح و متکلم فصیح اما فصاحت کلمه آنست که غریب و متنافر نبود **غریب**
کلمه ایست که معنی او ظاهر نباشد و در استعمال غیر مانوس بود و در تفهیم
آن بکتب لغات احتیاج شود همچو کلمه آزفنداک که بالمد بمعنی قوس قزح است و
متنافر کلمه ایست که بتلفظ بان موجب ثقل زبان و مورث دشواری
ادای سخن گردد خواه در غایت تنافی همچو کلمه کنگ در هو خشت که
بپیر خر رسیدن
هر دو کاف فارسی بیت المقدس است و خواه تنافر آن کمتر بود همچو

لفظ فلک که بفتح الف وضم کاف زرد آلوی نارس است اما فصاحت
کلام آنست که کلماتش خالی از عیوب مسطور باشد و نیز تعقید دران واقع
نشود و تعقید آنکه ترتیب الفاظ مطابق ترتیب معانی نباشد بسبب حذف
و اضمار یا بسبب تقدیم و تاخیر الفاظ چه درین صورت به صعوبت انتقال
ذهن از الفاظ سوی معانی میگردد و مثال اول از فردوسی که در
پهلوی چون زبان راندند ؛ همی کنگ دژ هوخت خواندند ؛ مثال
تعقید از سعدی تو نیکو روش باش تا بدسگال ؛ بنقص تو گفتن نیابد
مجال ؛ ای بگفتن نقص تو اما فصاحت متکلم عبارت از ملکه ایست که قادر باشد
بآن بر ایراد کلام فصیح هرگاه که اراده نماید بی سعی و تلاش و بلاغت
کلام آنست که مطابق باشد بمقتضای حال فصاحت خود و مطابقت
بمقتضای حال اینست که اگر مخاطب منکر حکم بود کلام را بادوات تاکید موکد

سازد

سازد و اگر طالب حکم باشد کلام را عاری از تاکید ادا نماید و در مقام
تعریف به تنکیر پردازد و در محل ایجاز اطناب بکار نبرد و بدستور بالعکس و علم
کم کردن کلام . بمعنی [illegible] طول
بلاغت موقوف بر دانستن علم لغت و صرف و نحو و معانی که عبارت
از علمی است که شناخته می شود از ان احوال اجزای ترکیب که بسبب آنها
مطابق شود لفظ بمقتضای حال مذکور را و به علم بیان که شناخته میشود
بآن ایراد معنی واحد بطرق مختلف در وضوح یعنی بعض واضح تر باشد
از بعض و بعلم بدیع که عبارت از دانستن صنایع لفظی و معنوی است در
بعون الهی درین مختصر هر جا ازین علوم مسطوره حسب تقاضای مقام
ایمائی شده اکنون بدانکه کلمه موصوفه مرقومه منحصر است در سه قسم
حرف و اسم و فعل و تفصیل هر یکی ازین سه در تحایف جداگانه
یاد کرده می آید ان شاء الله تعالی تحفه دوم در بیان حرف که یکی از سه قسم

کلمه است و ما یتعلق به مشتمل بر شانزده هدیه هدیهٔ اول در حد کلمه و حرف بدانکه
حرف آنست که بذات خود دلالت بر معنی نکند بلکه کلمهٔ دیگر با آن ضم نکنند یعنی
مستقل نباشد بدون انضمام خواه باسم خواه بفعل فایده معنی نمیدهد در عربی
چون من و الی وغیره و در فارسی با و تا و نحو آن و حرف بر دو قسم است یکی آنکه
معنی ندارد آنرا مفرد گویند که از آن فقط ترکیب الفاظ باشد چون حروف
تهجی که بیانش کرده شود دوم آنکه معنی داشته باشد لکن بدون انضمام
بلفظی دیگر مفید معنی نباشد خواه مفرد خواه مرکب مفرد چو واو عاطفه
بای قسمیه وغیره و مرکب چو با و تا و را و بر و در و یا نحو آنها که تا کلمهٔ دیگر
بهمان ضم نشود معنی ندهد چو بخدا و از اینجا تا آنجا وغیره و اینها را حروف
معنوی گویند و اگر کلمه مذکور دلالت کند بر معنی بذات خود ملاحظه نمایند
اگر معنی مسطور مقترن باشد بیکی از ازمنه ثلاثه که حال و مستقبل و ماضی است

فعل خوانند و اگر مقترن نیست اسم گویند و بیان اسم و فعل بعد از
بیان حرف کرده شود بعون تعالی هدیهٔ دوم در تعداد حروف تهجی که در
کتب عرب و عجم متداول است بدانکه بنای کلام عرب بر بیست و هشت حرف است
بلا همزه و الا بیست و نه اند همه بحروف تهجی و جمل موسوم و منقسم بر سه قسم اند
اول مسروری که دو حرفی و دو ملفوظ اند با تا ثا حا خا را زا طا ظا فا
ها یا و اینها ملفوظی و اسمی اند و مسماهای اینها مکتوبی بدین صورت
ب ت ث ح خ ر ز ط ظ ف ه ی دوم ملفوظی که سه حرفی
و سیزده اند و حرف آخر از قسم حرف اول نیست الف جیم دال
ذال سین شین صاد ضاد عین غین قاف کاف لام و مسمای
اینها باین صورت است ا ج د ذ س ش ص ض ع غ ق ک ل م
ل م سوم مکتوبی و ملبوبی و این نیز سه حرفی است مگر آخرش

حرف اول که مقلوب بو آن خواند و اینها سه حرف اند میم نون
واو و سمای اینها با مصور میم نون واو و هر یکی ازین حروف مذکوره را
ملفوظی و مکتوبی اسمی و مسمّی گویند و صورت هر دو نوشته شد سوم
در بیان تفرقه حروفی که باهم التباس دارند بدانکه ارباب این فن بنابر تفرقه
حروفی ازین حروف که باهم التباس و تشابه دارند القابی مقرر کرده اند که
بدان از هم ممیز باشند مثلاً با و تا و ثا و یا که هر یک صورت اند با را بای موحده
یعنی یک نقطه دارد و بای ابجد خوانند و تا را تای مثنات فوقانی گویند
یعنی دو نقطه بالا دارد و تای قرشت نیز خوانند و ثا را ثای مثلثه یعنی سه نقطه دارد
ثای ثخذ نیز نامند و یا را یای مثنات تحتانی یا نقطه تحتیه و تحتانی نویسند یعنی
دو نقطه در زیر دارد و حا و خا و دال و ذال و را و زا و سین و شین و صاد و ضاد
طا و ظا و عین و غین را که دو دو باهم متشابه اند مهمله و معجمه منقوط و غیر منقوط

مرسوم شده اند مگر حا را حای حطی نیز نویسند و های مدوره را های
و های هوز گویند و با و پا و جیم و چیم و زا و ژا و کاف و گاف را بعربی
بعربی و تازی فارسی و عجمی خطاب کنند بدانکه این حروف مذکوره
متداول اند در عربی و فارسی اما بنای کلام فارسی بر بیست و چهار
حرف است بدین وجه که هشت حرف ثقیل التلفظ را که ازین قطعه مولانا
شرف الدین علی یزدی ظاهر میشود ترک کرده اند قطعه هشت حرفست آنکه
اندر فارسی ناید همی تا نیاموزی نباشی اندرین معنی معاف بشنو از من
تا کدام است آن حروف و یاد گیر ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و
قاف و بدستور شش حرف در ترکی می آید و در حرف تای مثلثه گفته میشود
تنبیه اگرچه ذال منقوطه و اصل بیست و چهارگانه حروف فارسی است و در اکثر
لغات آمده لکن در اول و آخر کلمه فارسی مطلق نیامده و هر لغتی که اول و آخر آن

ذال موجود بدانند که فارسی نیست و اگر در بعضی کلمهٔ فارسی همچو استاد و در آخر باشد

بقاعده که در حرف ذال گفته آید بدل دال مهمله خواهد بود و بعض گویند که ذال از

عین معجمتین و تای تازی و جیم عربی و فا نیز در اصل لغت پارسی نیامده اند

و در هر کلمه که یکی ازینها بود در اصل لفظ دیگر بوده باشد چنانچه بجای غین منقوطه

کاف فارسی و بجای تا دال و فا بای پارسی و بجای جیم عربی جیم عجمی تم کلاهم

نیز بدانکه این هشت حروف متروکه مذکوره بر سبیل ندرت در لغت ماوراء النهر

آمده است که بعید قلم می آید تغطاق و تغلطاق بسکون غین معجمه بو غنبد

و گویند طایفه بغل بند است بلغندر بالضم نام ملحدیست و بوقه بالفتح نام

ایمان است زیق و زاق صدا لغت متابع بمعنی محال و اطفال است

تشقق بهر دو قاف دست بر هم زدن باشد با طول بنوعی که آواز ازان بر آید

ترناق طراق گوشت سرخ زاید که بر اجفان بر آید و یکی از بیماری پلک است

صدای

صدائی که از شکستن و ترکیدن حاصل آید تمله نام مرغیست که بتازی عقعق

و بهندی مهو که خوانند قرت و قرمه قلت و قلمه هر چهار بالفتح بمعنی دیاثت

و بی حمیتی است راقم گوید اغلب که قلتبان که دیوث را گویند ازین لغت باشد

و صاحب جهانگیری رحمة الله علیه تاویلی دور و دراز نموده اصلش غلتبان

نوشته چه غلتبان سنگی است گرد و دراز که بر پشتهای بام بغلطانند

تا برف و باران فرو نیاید و مردم بی حمیت و دیوث را باین اعتبار

غلتبان گویند که چنانچه آن سنگ زیر دست آن شخص نیز اختیاری ندارد

محکوم زن خود است بلا اختیار و بواسطه قرب مخرج غین را بقاف بدل کرده

قلتبان گویند تم کلامه این تاویل وقتی باید که لغت قلت و قلتبه نباشد و

حال آنکه خودش این لغت نوشته والله اعلم بالصواب قوقه کلمه را گویند

که بر سر کلاه سلاطین و امرا و حکام و صدور و بزرگان نصب نمایند

قیق و رقیه بالکسر آواز بس بلند را گویند و بعضی این را ترکی دانند و رقیق

بکسر واو کلمه ایست که در محل کدورت گویند آنچه در حالت تحریر این مختصر بنظر

گذشت نوشته شد شاید که الفاظ دیگر نیز باشند و صد و شصت و قند

قاق بمعنی خشک است معرب اند که در اصل سد و شست و گند و کاک است و بعضی

گویند که صد و شصت را بنابر رفع التباس از شست ماهی و سد سکندر بصاد

نویسند و دیگر الفاظ معرب بجای خود گفته خواهد شد و تعریب

عبارت از گردانیدن کلمه عجمی است بر اسلوب عربی بر پنج نهج اول

به تبدیل حرف همچو ثرید بثای مثلثه از ترید بتای فوقانی که ریزه کردن

نان است در شیر و آب و شوربا که اشکنه نیز گویند و بنج از بنگ و

سرقین از سرگین و زوفه از زوبیه و نحو ها که بسیار اند دوم بزیادتی

حرف همچو دیباج از دیبا که نوعی از پارچه است سوم بحذف همچو نشا از

نشاسته

نشاسته چهارم بتغیر حرکت همچو مسک بکسر اول از مشک بضم اول

پنجم باجتماع از انواع مذکوره همچو لجام بکسر اول از لگام بفتح اول و فندق

از کنده بندوق سپنا که در عربی تعریب است در فارسی تفریس است که

عبارت از گردانیدن لفظ عربی و هندی است بر اسلوب فارسی همچو

فهمیدن و طلبیدن و غیره و همچو تنکا از تنکه که تای فوقانی مثقله هندی را بتای

فوقانی مخففه فارسی و کاف را بکاف فارسی بدل کرده یک نون افزودند

تنگ شد و بدستور قند از کهند و نحو ها که بسیار اند الغرض بعد دور کردن

هشت حروف مذکوره بیست حرف باقی ماند چهار حرف که مخصوص

بعجمیان است و در عربی نه داخل آن موزون بیست و چهار حرف گردند

و آن پا و چیم و ژا و کاف است که اسمای آن بدین صورت نویسند پ

چ ژ گ و امتیاز این هر چهار از سه نقطه است که بر هر یک مینهند

ویک مصرع در همین هدیه بالا نوشته شد و نیز مرتبطای حروف که بنویسند
و بزرگی و دو مرکز و هنده این از مخترعات متاخرین است و از حسن الاتفاق
[illegible] برون ری
است بودن بیست و چهار حروف فارسی مطابق ساعات شبانه
روزی که هشتم بیست و چهار است **هدیه چهارم** در تشریح حروف تهجی علی العموم
که تهجی بچند وجه می آیند و چه کاره اند و تبدیل هریک بحرفی دیگر مع بیان
اکثر فواید که در ضمن آن شامل شده **انتباه** بدانکه چون بشروع در بیان
حروف میشود لازم آمد اول بیان دو سه کلیه تا بکار آید باید دانست که حروف
معروده یا اصلی اند که معنی مقصود در وجود آن متحقق شود و داخل بنای کلمه باشد
همچو لفظ خدا که مرکب از خا و دال و الف است یا بدل از اصل همچو خواد از خوان و غیره
و بیان هریک بجای خود مفصل موده آید انشاء الله تعالی پس بدل اگر باتحاد
مخرج بود قیاسی است والا شاذ و سماعی و یا حذف از اصل همچو تنخواه از تنخواان

کلمه

از تنخواه و ره از راه و غیره یا زاید بر اصل هذا یا دقتی یا برای حصول
معنی است همچو میرا و از میر و الف اینجا مفید معنی و نماست یا بلا معنی همچو بیار
از آر و شناه از شنا کرنا و امثال زاید است بی دخل در معنی و هر یک
از ینها بجای خود واضح کرده شود بعونه تعالی و بدل و زیادتی و حذف که برای
اشتقاق افعال و غیره است داخل بنای کلمه و بدل و حذف و زیادتی
و حرکت دادن ساکن و ساکن کردن متحرک و غیره یا جهت رفع ثقالت
و تعذر است یا برای فصاحت یا بطریق رسم الخط یا جهت محاوره پس اینهمه
واجب اند و الا جایز و این کلیه برای شعر است عند الضرورت نیز برای
هریک یجوز للشاعر ما لا یجوز لغیره بهر کیف نخستین از حروف هجا **الف**
است و معنی آن فرد و سخی و الفت کننده و طعنه و عیب است و
شعرا قد و بینی معشوق استعاره و تشبیه کنند و صوفیان اشارت بذات احدیت

غرا تسمیه نمایند و یکی از حروف حلقی است و مخرج آن انتهای حلق همچو
اامن **تنبیه** بدانکه قاعده کلیه در دریافتن مخارج حروف اینست هر حرفیکه
دریافتن مخرجش منظور باشد آنرا ساکن کرده اولش همزه متحرک آرند
و آنرا تلفظ کنند پس باندک توجه و غور مخرج حرف منکشف میشود همچو اع
و اخ و اح و اغ و اه صریح معلوم میشود که مخرج این حروف سبعه حلق است
بعض را اقصی و بعض را اوسط و بعض را ادنی دارد و الف بحساب ابجد یک عدد
عدد و حروف ابجد بدو طریق شمارند **اول** بطور زبر که ازین چنانچه
قطعه ظاهر است **قطعه** یکان شمار از ابجد حروف تا حطی ؞ دهگانه
از کلمن ده ده است تا سعفص ؞ و لیک از قرشت تا ضظغ بود صد صد ؞
دل از حساب جمل شد تمام مستخلص ؞ ابجد ؞ هوز ؞ حطی ؞ کلمن ؞
سعفص ؞ قرشت ؞ ثخذ ؞ ضظغ و **دوم** بطریق تهجیه ای از آنهم حرف

اول

حرف اول را که انداخته باقی را بحساب زبر عدد گیرند مثلا الف را که
در زبر یک عدد دارد در بینه یکصد و ده گیرند مثنی از لام نود و هشتاد فا
و قس علی هذا بر سایر حروف و سمای الف باین وضع نویسند و الف همیشه
ساکن میباشد و ماقبل آن مفتوح و زبان در تلفظش هیچ تحتی رو نمیدهد و در
اواسط و اواخر کلمات می آید همچو خاک و باد و صدا و بداد و نحو ها و در
رسم الخط بما بعد خود هرگز نمی پیوندد و آنکه بر اوایل کلمات می آید و متحرک
میباشد و در تلفظش هیچ گرو دهد همزه است که مجبور است الف نویسند و در
عرف همزه را نیز الف گویند بسبب اتحاد صورتش در اوایل الفاظ چنانچه
در دیگر رساله های قواعد پارسی هر دو را متحد نوشته اند بنابر آنکه همزه
در فارسی نیست چنانچه در حرف همزه بیان نموده آید اگر راقم الفی را
که در اول کلمات متحرک آید بنابر قاعده که بالا نوشته شد در حرف همزه

نوشته الغرض الف بهفده قسم آید اول الف اصلی که الف کلمه نیز گویند
چه معنی مقصود بی وجود آن متحقق نمیشود همچو یار و دیار و جفا و وفا و نحوها و این الف
بر دو گونه است یکی آنکه بهیچ وجه آنرا حذف نتوان کرد و لفظ بران
موقوف بود همچو ناز و نیاز و عبا و قبا که بعد حذف الف نز و نیز و عب و قب میماند
و معنی اصلی فوت میشود دوم آنکه اگرش بنابر ضرورت وزن شعر محاورتا
حذف کنند در بنای کلمه اختلال راه نیابد بل بر معنی اصلی ثابت باشد همچو
راند و ماند شاه و ماه شاخ و خاموش و پراگنده وغیره که بعد حذف الف ازینها
رند و مند شه و مه و شخ و خموش و پرگنده میماند بهمان معنی اول دوم
از هفده قسم الف دعائیه است برای دعای نیک یا بد و این ماقبل
حرف دال در صیغه مضارع غایب می آید همچو دهد و دهاد کند و کناد ستاند
و ستاناد بود و بواد دهد و دهاد کند و کناد و بدانکه نون نفی در صیغه نفی

غایب اکثر از آمدن الف دعائیه بمیم بدل میشود همچو نبیند و مبیناد
گاهی این الف در آخر کلمات می آید نشنیداد و نبیداد و مباداد انتباه
بدانکه آوردن این الف در مصادر که مالی قس التباس بصیغه ماضی میشود
جایز نیست همچو فتد و فتاد دهد و دهاد و گشاد و ستاد که اگر از مصدر
گشتن و ستدن بضمتین اراده نمایند الف دعائیه است و از مصدر
گشادن و ستادن صیغه ماضی و این الف گاهی بمعنی آن بای موحده آید
که بر اول افعال در آرند همچو دریای تو میرام یعنی بمیرم و خدا ابر نور حمتت گیاد
ای بگیرد و اگر با را در اول کلمه بجای خود گذاشته ماقبل حرف در آرند در تعداد
الف دعائیه است نظامی فرماید ه گر رفت پدر پسر بماناد
کان گوشکن گهر بماناد و لفظ باد که اکثر در محل دعا می آید اصلش بواد است
تخفیفا واو را حذف نموده با را فتحه داده باد میخوانند و گاهی دو الف را

در یک کلمه بجهت تاکید و مبالغه آورده افاده معنی تاکید در دعا کنند
ولو در الفاظ مبالغه گفته آید سیوم الف اتصال که الف ملصقه نیز گویند
و برای افاده معنی قرب و ملابست و توالی اکثر میان دو کلمه متجانس آرند بمعنی
بای موحده که برای افاده معنی معیت است همچو دوادو و دوادو رنگارنگ و
پیاپی و دمادم و سالاسال و لبالب و شباشب وغیره ای از رنگ برنگ و
پی بر پی و دم بدم و وقت علی حده و گاهی در میان دو کلمه مرادف در آید همچو تکاپو
و تکادو و اینجا بمعنی واو عطف است که تک و پو و تک و دو بود و ابتدا این را
بعض الف عاطفه نوشته اند و این الف بجز این دو لفظ جای دیگر بنظر نیامده
و گاهی میان دو کلمه متغایر در آید همچو رستاخیز و گاهی در میان دو لفظ متضاد
همچو شبارو ز و گویند شبارو ز در اصل شب با روز بود و بنا بر قاعده که
در خاتمه گفته آید یک با را حذف کرده شبارو ز گفتند و باز دیاد نون ما قبل را

که شبانروز مشهور است ظاهرا درست نباشد و اگر از شبانروز
دو شب و یک روز مراد باشد میتواند شد و الف اتصال جائی بمعنی ملازمت دهد
نظامی فرماید ۵ تا رسیدند مرو و شادوش به بیابانی از بخار
بجوش ۵ یعنی رسیدند مرو و ملازمت دوش یکدیگر و گاهی حرفی را
بمعنی فاعل آن حرف کرده اند مصرع در هم آمیختیم خنداخند ۵ یعنی یکدیگر آمیختیم خندنده
خندنده و شاید که الف خنداخند الف فاعل باشد همچو الف جویا و گویا و شنا
و شنوا بمعنی شنونده و گوینده و جوینده و گاهی الف اتصال بمعنی تا
از اینجا تا آنجا آید یعنی تمام و همه همچو سراپا و سراسر ای از سر تا پا و از سر تا
سر و دوم و این الف نیز بجز این دو لفظ دیده نشده و عبد الواسع هانسوی
الف اتصال را الف اشباع نوشته و الف اتصال در زبان هندی هم متداول است
همچو ملاملی و ڈورا دوڑ و بھاگا بھاگ وغیره چهارم الف ندا که با واو خ

اعلام و القاب آید یعنی ای بکسر الف همچو مشفقا و صاحبا خداوندا و پادشاها
سرورا و خداوندگارا و نحوها و ندا بر دو گونه می باشد یکی آنکه منادی
مذکور بود خاقانی در صنعت تنسیق الصفات گوید بیت لاله رخا سمن برا
سرو روان کیستی ** سنگدلا ستمگرا آفت جان کیستی ** و این صنعت صفات
نیک یا بد کسی بیان نمودن است خواه آن صفات متعلق بذات موصوف باشد
خواه باجزای او دوم آنکه منادی مذکور نباشد خسرو فرماید بیت خوشا هندوستان و
رونق دینش ** شریعت را کمال عز و تمکین ** یعنی ای فلانی خوش هندوستان
و بعض الف خوشا را برای کثرت و بعض برای تحسین کلام گویند
چنانچه گفته آید بدانکه ندا طلب بحرفی است که فایده معنی متکلم دهد
منادی آنست که طلبیده شود بحرف ندا و حرف ندا در فارسی یکی الف
مذکوره است که آخر منادی آرند دوم لفظ ای بکسر الف که اول منادی

آید همچو ای یار و ای دوست و ای دل و نحوها سیوم لفظ ایا
بفتح الف راقم گوید سوای این سه حرف در شعر شفائی لفظ اری
بفتح الف دیده شد و هو هذا بیت اری کیدی تو کجا و رک کجا شعر کجا **
چیزی که ندانی چه زنی پیش کسان ** ظاهرا این لفظ هندیست و شاید که بتوافق
لسانین باشد والله تعالی اعلم و در ندا مطلوب را منادی گویند و آنچه غرض از ندا
باشد آنرا مقصود بالندا خوانند همچو بیت ای اشک شناس قدر ما را **
ما هم ز نظر فتاده گانیم ** ای حرف ندا و اشک منادی و شناس قدر ما را
مقصود بالندا است و مقصود بالندا اکثر بعد حرف ندا و منادی و گاهی
ما قبل از حرف ندا و منادی آید همچو بیت سراپا جانی ای باد صبا
در قالب شوقم ** نسبت کردم مگر در کوی او بسیار میکردی ** و لفظ ا
نیز گاهی چون الف بی ذکر منادی می آید همچو قبیل وعده بجواب میکنی گر بکنم

ترا طلب ای که بعده صادقی خواب من از خدا طلب یعنی ای فلانی

وکاهی بنابر تنکی وقت حرف ندا محذوف میشود همچو قف صبر است دوای

دل بیمار تو دوا قف افسوس که کم داری و بسیار ضرور است یعنی ای قف و ای

مثال ابا فردوسی طوسی فرماید ایا شاه محمود کشورکشا زکر از من نترسی بترس از

خدا و حرف ندا در عربی یا و همزه است همچو یا ابتاه و یا احمد و نحوها و ندا

یکی از جمله انواع انشاست و تعریف انشا در تحفه پنجم در جمله اول کذشت و مشبه شود

پنجم الف فاعل که معنی فاعلیت بخشد و بعد صیغه امر حاضر آید همچو دانا و بینا و

کویا و شنوا و پویا و جویا یعنی داننده و بیننده و کوینده و شنونده و

پوینده و جوینده و اکر بعد اسم آید معنی کننده و دهنده دهد همچو شکیبا و

زیبا و فریبا ای شکیب کننده و زیب و فریب دهنده وکاهی نون بعد این الف

ملحق ساخته همان معنی اراده کنند همچو پویان و جویان و افتان و خیزان و غیره و این

الف نون را

الف نون را در اصطلاح شعرا ایشان نون خفی کویند چنانچه در حرف نون بیاید بعد ازین

یای تحتیه کفته آید و در عربی الف فاعل را در ثلاثی مجرد بعد فاء کلمه در آرند و ما بعد

مکسور ساخته معنی فاعلیت کیرند همچو حاضر و ناصر و عالم و عامل و نحوها

ششم الف کثرت که در اواخر اسما آید و معنی بسیار دهد همچو

خوشا و بدا و بسا و خنکا یعنی بسیار خوش و بسیار بد و بسیار و بس و

بسیار خنک و خنکا بمعنی خوشا نیز می آید و بعض این الف را الف دعا کفته اند

و بعضی الف ندا و برخی برای تحسین کلام کویند و سند علیم احمد جالندهری

شارح بوستان الف انشائیه دانند و کویند الف بسا اصلی است و بس محقق

اوست و یای نسبتی را بدل الف دانند و کویند بسا از لغات اضداد است

بمعنی بسیار و کم هفتم الف مصدر که با واخر اسما آید و معنی شدن دهد

همچو درازا و فراخا و پهنا و بعض این را الف نسبت کویند و معنی درازی و فراخی

کثرت

و بمعنی گیرند و گویند پهنا در اصل پهن نا بود همچو تنگ نا چه نا افادهٔ معنی محل مصدر
بنا بر اجتماع دو حرف یک جنس یک نون را حذف کردند چنانچه در جای بمعنی
گفته آید و بعضی این را الف اشباع شمارند الف مصدر در عربی بمصادر
مزیدفیه ماقبل لام کلمه آید و معنی مصدر میدهد همچو انصاف و اختیار و استعفاف واکتساب و غیره
و در بعضی مصادر ماقبل عین کلمه آید همچو تغافل و تواضع و تقاضا و نحوها هشتم
الف تنوین که در اواخر کلمات عربی در مقام نصب نویسند و در حالت تخفیف تنوین
الف خوانند همچو مثلاً و حقاً و باطلاً و اصلاً و مطلقاً و جبراً و طوعاً و کرهاً
و نحوها و اینچنین کلمات را مفعول مطلق گویند و مفعول مطلق بمعنی حاصل
مصدر می آید همچو حلبت و جلوساً چنانچه مفصل در بحث مفعول در تحفه
سیوم گفته آید نهم الف مبالغه که در الفاظ عربی ماقبل لام کلمه آرند
و ماقبلش را مشدد کنند و معنی اغراق از آن مستفاد نمایند بر وزن فعال بفتح

اول و تشدید دوم همچو ضراب و اکال و علام و حلاج و طباخ و مداح
و دباغ و غیره و این الف در بعضی الفاظ معنی مبالغه میدهد چنانچه اکال که
که بمعنی بسیار خورنده است و در اکثر کلمات علامت اسم شده که بمعنی مبالغه
از آن حاصل نشود همچو طباخ و امثاله هر دو مذکور شده و در فارسی گاهی دو الف را
در یک کلمه جهت افادهٔ تاکید بمعنی دعا و مبالغه آرند یکی ماقبل آخر کلمه و دیگر
در آخر همچو کم شواد او بهم رساد اچنانچه در الف دعائیه اشاره کرده شد
و بعض الف دوم که بعد کلمه آید الف استمرار گویند دهم الف جمع و این در کلمات
پارسی جز در لفظ ماپا فته نشده و گویند مخفف بان است و نداء اصح و
در عربی بسیار آید همچو تدابیر و تماثیل و لطایف و غناصر و نحادل و افاضل
اقاصی و اوانی و وسادس و مثله یازدهم الف یائی که در الفاظ عربی از
یا بدل شود همچو مصطفی و مرتضی و دینی و بعضی اعلی و تعالی و نحوها و این را گاهی

با یا و گاهی با الف قافیه کنند و نقطه واو زیر این یا خطاست در بعضی جای

یا الف نوشتن خطا و خواندن ضرور مگر برای رعایت قوافی در قصاید

نویسند و در فارسی نیز بدل یا هم می آید و در الف مجم گفته شود دوازدهم

الف تفخیمیه که در اواخر اعلام و القاب در آرند همچو طالبا و حیابا و جلالا

و کمالا و نحو هاشیدا و در هجو طالب گوید شعر شب و روز نحو و منا طالبا

پی جیفه دنیوی در تک است ** مگر قول پیغمبرش یاد نیست ** که دنیاست مردار و طالب سگ است

و حدیث است که الدنیا جیفه و طالبها کلاب سیزدهم الف ندبه که در

مقام ماتم و نوحه مصیبت و اندوه و حسرت و استغاثه در اواخر الفاظ

نوحه و بکا برای درازی صوت آرند همچو آها و فریادا و احسرتا و واویلا

و انحو تا و امصیبتا و دردا و دریغا و غیره و بقول سید علیم الله حالیه بری

الف دردا و دریغا برای نداست که در مندوب مستعمل و لفظ ای دریغ

بران دلیل

بران دلیل هم کلامی را تم گوید شاید باشعار استادان نظر آن بزرگوار

نکرده شده اند چنانچه حافظ میفرماید شعر ای دریغا حافظ همه شب ناله و زاری

کردیم ** کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت ** ای برای ندا والف

برای ندبه استغنا فهم و اینچنین در اشعار اساتذه بسیار است

نظامی چو گفت آن ز الف نو آن خال ایدریغا ** زبانش چون نشد لال ایدریغا

چهاردهم الف متکلم که در اواخر القاب آید همچو امانا و معادا و

و عرش آستانا راحت جانا و کام بخشا ای امان من و معاذ من و

بداد دل رسنده من آخ و محتمل که این الف از قسم ندا باشد یعنی ای

عرش آستان و ای کام بخش و بعض الف بخشا و فرما را الف امر با مند

پانزدهم الف قسم که بعد مقسم به آید همچو حقا و ربا یعنی قسم حق و قسم رب

شعر دورم اگرچه ساخت فلک از وصال تو ** حقا که نیستم نفسی بی خیال تو

بدانکه در فارسی برای قسم یکی همین الف است و دوم بای موحده که بر اول
مقسم به آید همچو بخدا و نحو آن و در حرف با مذکور شد و در قسم چیزها باید
کلمه قسم و مقسم به و جواب قسم نظیری گوید بخدا اگر واجب آمد ز تو
احتراز کردن بای موحده کلمه قسم و خدا مقسم به بود و آن واجب آمد تا آخر
جواب قسم و در شعر صنعت تجرید است که عبارت از جدا کردن متکلم است
ذات خود را و شخص دیگر قرار دادن و بخطاب یا به غیبت حرف زدن
شانزدهم الف اشباع و اشباع در لغت سیر گردانیدن است و در اصطلاح علت که
پر خواندن هر سه حرکت است که فتحه و کسره و ضمه است بحدیکه حرفی از حروف
مناسب حرکات مذکوره واجنت آنها مشهور اند بظهور آید همچو افتاده
از افتاده و آماده از اماده بقصر الف و ایستاده از استاده و آتیش از
از آتش بکسر تا و ستایش از ستایش و چونان از چنان بنا بر ضرورت وزن شعر

وبعض

و بعض اصل چنان و چنین چون آن و چون این نوشته اند بنا بر ضم
شدن دو کلمه همزه ساقط شده چونان و چونین ماند برای رفع ثقالت
واو نیز حذف شد چنان و چنین گردید انوری گوید بفر و دعهد دولت او
ملک و جاه را چونان که طعم و لون ثمر ماه و آفتاب بهر کیف الف اشباع
الفیست که متقدمین آنرا از الف اطلاق جرب گرفته اند چه عربان در قافیه
جلال و جمال و نحو آن بجهت اقتضای وزن شعر حرف را پس اگر لام در محل فتحه آید
الف ملحق سازند و جلالا و جمالا خوانند و اگر در محل ضمه باشد واو آرند
و جلالو و جمالو گویند و اگر در محل کسره آید جلالی و جمالی خوانند بدانکه اگر
این الف و واو و یا در نظم آید حرف اطلاق نام دارد بنا بر مطلق گردانیدن
حرف روی و بر طرف کردن قید سکون از آن و عند وقوعش در نثر حرف
اشباع نامند و این هر سه حرف مذکوره جز از اشباع هر سه حرکت نخیزد

و چون آخر کلمات فارسی همیشه موقوف و ساکن می باشند لهذا بنا بر تقاضای
وزن حرکتی را الفی با آن ملحق میسازند تا قاعدهٔ فارسی برقرار ماند چنانچه ازرقی
گوید ﴿ خاقانیا اگر تو سخن نیک دانیا ٭ پندی بگویمت بشنو از یگانیا
هیچ کسی مکن بسر مو حواله تو ٭ شاید که او بدر رود و تو بمانیا ٭ و متاخرین هرگز
این الف نیارند و عیب عظیم شمارند مقحم الف مقحم یعنی زاید و این گاهی
در اواسط کلمات آید همچو ستمکار و سنگسار و گرانبار که در اصل گرد
سر در بر بوده و گویند این هر دو لغت علیحده است چنانچه بالا نیز
مذکور شد و گاهی در اواخر کلمات برای حسن کلام یا برای استقامت وزن
یا برای ضرورت قافیه آرند همچو رودا و دودا و الفتا و رفتا و آمینا و نحو ها
خاقانی گوید ﴿ بدا سلطانیا گورا بود رنج دل آشوبی ٭ خوشا درویشیا گورا بود
ذوق تن آسانی ٭ الف سلطانیا و درویشیا زاید است و الف بدا و خوشا

الف کثرت

الف کثرت و گویند بهر ندا است که منادی محذوف است چنانچه گذشت
و بعض الف درویشیا و سلطانیا را بدل یای صفت دانند و بودن
کاف بیانیه بعد آن دلیل بر آن آرند چه بعد یای صفت بودن کاف بیان
ضروریست چنانچه در حرف کاف و یای تحتیه گفته آید و گویند این الف
برای تحسین کلام است تم کلامهم و همچنین زاید است الف پارسا
در مصراع حافظ ﴿ ساقی بده بشارت پیران پارسا را ٭ ای پیران پارس را
و اگر اینجا نیز معنی درویش گیرند در بیت آینده ای ﴿ در رقص و حالت آرد
پیران پارسا را ٭ تکرار قافیه لازم آید و موجب عیب شود و گاهی در اول کلمه زاید آید
و پیاپیش در حرف همزه بیاید بهر کیف الف اصلی در بنای مضارع از ماضی
گاهی بدل واو آید همچو ازکشود گشاید و ازنمود نماید و یای تحتیه اینجا برای
دفع قافیه صحیح است و گاهی بجای الف هاء هوز آید همچو ازداد دهد و گاهی

بیفتد همچو از نهادن نهد و گاهی از یای تحتیه بدل شود همچو از خاست خیزد و
تعریباً از عین مهمله بدل شود همچو کعک از کاک که قسمی از نان است و گاهی
عوض الف یای مجهول بطریق اماله آید همچو از رکاب رکیب و از حساب حسیب و از
نقاب نقیب و از بابی و از تاتی و از لکن لیکن و از ازار ازیر و از اعتماد اعتمید
و از امن ایمن بکسر همزه بمعنی بی بیم انوری گوید ؎ تا ماهروی تو رود در حجیب دارد
بی دیده صبر دارد بی دل شکیب دارد ؂ و اماله که عبارت از کسره دادن الف است
بطریقی که الف یای مجهول شود در تلفظ و کتابت بجهت رعایت کسره ما قبل در
عربیه و فارسی هر دو آید و بدل الف که بدال و یای تحتیه نوشته اند در حرف همزه
خوینند مع انچه در حرف الف مذکور نشده باشد و حمل بر عدم تسطیر نکنند زیرا که الف را قسم
که بر اول کلمه متحرک می آید در حرف همزه اش نوشته ؂ انتباه بدانکه اگر الف
در آخر کلمه بود و آن کلمه را مضاف یا موصوف نمایند در ینصورت برای وقایه کسره بعد الف

یای تحتیه بنویسند اینه آرند همچو شبهای تار و سرای یار جامی فرماید ؎
گاه در دل نسازد که در دیده جا ؂ هر دو جای تست ای بدر الدجا ؂ این یا را
همزه مکسوره باید خواند و اگر آن کلمه معطوف علیه شود و ما قبل واو عاطفه
و بعد الف کلمه معطوف همزه مضمومه خوانند بشرطیکه واو عاطفه در میان
مصراع بود سعدی فرماید ؎ خشم و رضا و رحمت بر همه یار نکنی ؂ چو نکه
به بخت من رسی اینهمه یار میکنی ؂ و بدستور جایکه بعد الف یای تنکیر یا
یای وحدت یا یای صفت بیاید همزه مکسوره غیر مکتوب بعد الف خوانند
همچو گدای و هوای و نیز بدانکه الف مقصوره اگر ملفوظ شود در تقطیع ساقط نگردد همچو
و مثلا من از تو بروزن مفعولن خواهد بود و اگر خوانده نمیشود همچو من از تو بر در
آید و الف ممدوده را که در اول کلمه می آید بجای دو حرف میگیرند مثل آمد
بروزن فعلن بسکون عین و تقطیع در لغت پاره پاره کردن است

ودر اصطلاح عروضیان اجزای بیت را بحری نامند اجزای افاعیل آن بحر که
در سوغات اول از قصه اول نوشته ام برابر نمودن آنست یعنی که متحرک در
برابر متحرک و ساکن در برابر ساکن بیاید اما اگر در حرکت هر دو اختلاف باشد
باکی نیست و در تقطیع حروف ملفوظ معتبر است نه مکتوبه و نیز باید دانست که
در اکثر الفاظ الف را در عربی در رسم الخط خاصه قرآن شریف الف نمی نویسند و بخوانند
همچو رحمن و اسمعیل و اسحق و نحوها چنانچه در خاتمه مفصل نوشته شود و در
فارسی گاهی بجای الف در چند حروف الفاظ الف دار [illegible] نویسند همچو دیه
از دنیا و کذا لعکس الف و در عربی گاهی بهمزه بدل شود همچو دابه الف را
بهمزه بدل کرده مئمه میخوانند و گاهی از واو صنوبر مجهول ضارب وصویرب تصغیر
ضراب است و گاهی از ها همچو مه از ماه و آنه از آناه و گاهی از یا همچو محاریب جمع محراب و در
حروف معنوی عربی الف همیشه اصلی باشد غیر مبدل از چیزی همچو ما و لا و نحوها

در صیغ اسم متمکن و فعل متصرف واقع نشود مگر آنکه زاید باشد همچو ضارب
و ضراب یا بدل از واو و یا همچو قال و باع که قول و بیع بود و اسمای متمکنه آنرا گویند
که هر سه اعراب قبول کند با تنوین و فعل متصرفه آنست که گردانیده شود بزبان
عرب یعنی از آن ماضی و مضارع و امر و نهی بنا شود بدانکه در صیغهای ماضی
الف در صیغه تثنیه مذکر و مونث غایب همچو نصرا و نصرتا و ترکیب خط الف در
خاتمه بیاید حرف بای موحده که بای ابجد نیز خوانند بمعنی مع و کیر الجماع و در فارسی
ترجمه مع است که برای مصاحبت است و درین معنی با بسمای خود خواهد آمد با
تر ابراست خادم گوید ه اند فراق تیغ ابروی بتی دیوانه ام ؛ با خیال او
خوش و از خویشتن بیگانه ام ؛ و نیز بمعنی نانخورش است از هر چه باشد همچو زیره
با و دوغ با و عاشق با و غیره گاهی مخفف باد جو و با وصف آید محمد رضای
تبریزی گوید ه با آنکه سراپای مرا تیغ تو لب کرد ؛ هرگز نتوانم ز تو

یک بچه طلب کرد؛ بای با وجود با وصف آنکه قریب مخفف با و آید در

بای مفتوحه یعنی سمای آن به صورت ب نویسند و در اکثر معانی

ترجمه بای مکسور تازی است که یکی از حروف جار است و مخرج آن همچو مخرج

میم و واو ولین در دو لب که هر دو بهم چسپان شود همچو ابراز و بحساب جمل دو عدد

دارد معنوی و غیر معنوی اصلی و عارضی می‌باشد اصلی جزو کلمه است همچو

باب و کباب و عنب و غیره و عارضی زاید بر اصل است پس اگر بکلمه نوشتن

صورت نه بندد های هوز غیر ملفوظ با آن ملحق ساخت سازند همچو بندد و بنده

و اگر متصل شود حاجت الحاق های هوز همچو بخورد و بخدا و بخواه و بای زاید

بر اصل که مفید معنی باشد در اوایل افعال و اسما آید بچند معنی همچو معنی در و بر

و بمعنی و با و از و برای و طرف و سبب و موافق و نزدیک و استعانت و

سوگند و توسل و آغاز و اتصال و مقابله و مقدار و تشبیه و زاید که

جمله پنج قسم شد اول بمعنی در که ظرفیه گویند مثل در لفظ بدهان گوید

ع از تو بدم گفتی قربان زبان تو ‌ دشنام من و ادی شکر بدهان تو

دوم بمعنی بر همچو در این شعر در لفظ بروی شعر هر که آن قصاب خنجر بر گلو

می‌نهد ‌ لیزم سر بر زمین تا پا بروی من نهد سیوم بمعنی و تفرقش گاهی

بحرف برآید سعدی فرماید ع که شهوت آتش است از وی بپرهیز

بخود بر آتش دوزخ مکن تیز ‌ و گاهی بحرف در منه هنر باید که صورت

میتوان کرد ‌ با یوا نها در از شنگرف و زنگار ‌ و گاهی بحرف اندر

منه عجب است با وجودت که وجود من بماند ‌ تو بگفتن اندرایی و مرا

سخن نماند ‌ و گاهی بلفظ اندرون نیز گوید ع بنگر که بپرده

اندرون چیست ‌ در پرده این نه ار نخون چیست ‌ و بعضی این را

بای تجرید شمارند و تجرید عبارت از گرفتن یک کلمه است از دو کلمه

که بیک معنی باشند و گذاشتن بمعنی کلمه دوم و بعضی این با را برای زینت
کلام تصور کنند چهارم بمعنی بای بمعنی مع که برای مصاحبت والصاق آید
ایهام گوید ه بخبر زد چو سوی تربت من کامی چند ٭ گفت کاین گور فلان بنت
بدشنامی چند پنجم بمعنی را که بای تعدیه و صله گویند صانع بلگرامی گوید ه
زنوای خرد بدیدم چو کشاد کار خود را ٭ بجنون حواله کردم همه کار و بار خود را
ششم بمعنی از طالب آملی گوید ه بر تن تو باکند گلهای تصویر نهالی را
بیاید از بسا دو خفتگان نقش قالی را هفتم بمعنی برای حافظ فرماید ه
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب ٭ کشته غمزه خود را بنماز آمده به هشتم
بمعنی طرف همچو ه بدامان میدود اشکم گریبان میدرد هوشم ٭ بهم میدانم
چه میگوید نسیم صبح در گوشم نهم بای علت که بمعنی سبب آید و بای
سببیه نیز گویند همچو ه بجرم عشق تو ام میکشند و غوغائی است

تو نیز

تو نیز زلب بام آکه خوش تماشائی است دهم بمعنی موافق آغاز ضمنی
اصفهانی گوید ه شاید بمدعای تو گویم حکایتی ٭ یکبار عرض حال مرا
میتوان شنید یازدهم بمعنی بنزدیک حافظ فرماید ه دست از طلب ندارم
تا کام من برآید ٭ یا تن رسد بجانان یا جان زتن برآید ٭ و این در حقیقت
بای صله است دوازدهم بمعنی استعانت همچو نوشتم بقلم ای باستعانت
قلم همچو درین شعر در لفظ بدو دست ه منم و دیده دایم بدو دست
دارم ادرا ٭ تو اگر نگاه داری بتوانی بسپارم او را سیزدهم بمعنی سوگند
که بای قسمیه گویند همچو بخدا و برسول مولانا طوسی فرماید ه بجان
باده گلگون و خاک پای قدح ٭ که نیست وردم امروز جز دعای قدح
و چگونگی قسم در الف قسمیه نوشته شد چهاردهم بمعنی توسل و تبرک و
واسطه همچو بحرمت النبی و آله الامجاد و بالنون والصاد جامی فرماید

خداوندا بمردان ره عشق ٭ بخاوم باز و منزلگه عشق یازدهم

بمعنی آغاز سعدی فرماید بنام خدای جهان آفرین ٭ حکیم سخن بر زبان

آفرین ٭ واکثری این را بای استعانت گویند شانزدهم بمعنی الف الصاق

که بای ملصقه و ملبسه گویند و در و لفظ متجانس آید همچو بکو بکو و ده بده و

دمبدم همچو گر نظرم فتد بتو چشم بچشم رو برو ٭ شرح دهم غم ترا نکته بنکته

موبمو ٭ و این بمعنی حرف تا است که برای انتهای نهایت آید بمعنی الی

هفدهم بمعنی مقابله و عوض حافظ فرماید پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم

بفروخت ٭ ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم هژدهم بمعنی مقدار ظهوری

گوید بطول مقالات شیدائیان ٭ بعرض خیالات سودائیان نوزدهم

برای تشبیه که بمعنی مانند آید فیضی گوید لطفش به بهار شاد و مانی ٭

قهرش بسموم قهرمانی ٭ بیستم زایدای مقحم که عدم و وجود آن برابر است این

با آنست مذکوره معنوی بوده و این غیر معنوی است و با افعال مکسور یا

مضموم آید و گویند بضم خواندن غلط است بهر کیف ما بعد این با

یا مفتوح خواهد بود یا مکسور یا مضموم در صورتین اولی مکسور خوانند و در

صورت آخر مضموم چه اگر این جا نیز مکسور خوانند خروج کسره بسوی ضمه که عبارت

از بودن واو است بعد کسره لازم می آید و از فصاحت می افتد و آوردن

این با در امر یا ماضی بعینه حکم همزه وصل دارد که در کلام عرب آید مگر آنکه

حرف اول لفظی که بر آن بای زایده آرند ساکن باید خواند همچو شکفتگی

دل من بپرخت بخواب ندید ٭ چگونه شکفد آن گل که آفتاب ندید ٭

مگر جایی که حرف دوم ساکن باشد همچو بزن و بده و بخواه و بخور در این هردو

واو معدوله است محسوب نیست در حرف و اسم نیز زاید آید مگر مفتوح نظیری

گوید زاهد نم که یار کرد نگاهی بسوی دل ٭ دیگر بسوی خویش ندیدیم روی دل ٭

و بعض از زاید بودن این با شرطی آرند یعنی بعد آن بر یا در و اندر و اندرون آید

سعدی فرماید ع کرم های ایمان ملغز در جای بسر بر نهم تاج عفو خدای

بای بس زاید است بمثال درهم او گوید ع بشهری در از شاه غوغا افتاد

گرفتند پیری مبارک نهاد و همچنین بارا برای حسن کلام بای تجرید گویند

کما م تقفیه‌ها لیکن چون اینست که در و بر زاید و آیند و بعض این بارا

برای حسن کلام پندارند و بعضی مغیره شمارند چنانچه نوشته شد و بای

اصلی در فارسی گاهی بواو بدل شود همچو آب و آو و خواب و خواو و تاب و تاو

نهیب و نهیو بمعنی ترس و بیم برنا و ورنا بمعنی جوان بازد و وازد بزرگ و ورزک

بش و وش بازگونه و وازگونه آسیاب و آسیاو که در اصل آس آب بود

الف اول آب بیا بدل شد و گاهی بمیم بدل شود همچو غرب و غرم بالضم کلاهها

دانه انگور است که شیره و تکش یعنی تخم آن در میانش بود و گاهی بدل بشین فا آید

همچو زبان و زفان و زفانگو یا فرهنگی است بمعنی زبان گویاست و گاهی

بتای فارسی بدل گردد همچو تپ از تب و پرده از برده که نام شهریست و در ع پ

با همیشه بکسور با بتدا اسم زاجر کند همچو بسم الله و بالله و بمعنی الکری شاز از

با آت مذکوره آید مگر در عربی برای تعدیه ای متعدی کردن فعل لازم نیز آید

همچو ضربت بزید بزدم من زید را و بتای فوقانی بدل شود همچو ثعالت از ثعالب جمع

ثعلوب بالضم بمعنی قطعهٔ توب و گاهی بمیم همچو من کتم ای کتب و گاهی بیای

تحتیه همچو ثعالی از ثعالب جمع ثعلب که روباه است حرف بای پارسی سه معنی دارد

اول مشهور است دوم بمعنی تاب و طاقت سیوم امر از پاییدن و بمعنی

فاعل از همین مصدر در ترکیب حاصل شود همچو کم پا و دیرپا و در مخرج و عدد مثل

بای تازیست ای مابین دو لب و در عدد و شمارش پ اصل با باشد

و در ع پ مطلق نیاید همچو پارینه و پیر و پسر و نخوها و غرهان عند استعمالش

در کلام خود بفا بدل کنند همچو فیل از پیل و فل از پل و روفیه از روپیه و در فارسی

نیز از فا بدل میشود همچو سعید و سپید فارس و پارس اسفندیار و اسفندیار نام

پسر گشتاسب که برو یین تن اشتهار دارد و گاهی بدل تای تازی آید

چنانکه نوشته شد حرف تای فوقانی مثناة که تای قرشت نیز گویند بمعنی خاک نرم و

در فارسی ترجمه حتی است و برای انتها یا ابتدای غایت آید خواه آن

انتها و ابتدا مکانی بود خواه زمانی صایب گوید ه جای نمیروی که دل

بدگمان من ☆ تا باز گشتن تو بصد جا نمیرود ☆ مثال ابتدای زمان غنی گوید

ه تا تو رفتی کس دگر ننشست در پهلوی ما ☆ رنگ با این اختلاط آخر

پرید از روی ما ☆ و برای تاکید بمعنی هرگز و زنهار آید سعدی فرماید ه

ای که شخص منت حقیر نمود ☆ تا درشتی هنر نپنداری ☆ و برای تعلیق امری

بامری آید همچو ه تا کار جهان جمله چنانست که خواهند ☆ کار تو بکام جهان

جمله چنان باد که خواهی ☆ و برای شرط آید عرفی گوید ه تا تیغ بکف اگر

یابی بر نفس و دوستی زن ☆ تا سنگ بدست آید بر شیشه مستی زن ☆ و برای

بیان آید قایم گوید ه شب با این رسوایی آن بت کام این ناکام داد ☆

تا گر قسم از لبش یک بوسه صد دشنام داد ☆ و برای علت آید قایل گوید ه

زین صورت ننشیند معنی از آینه خاطرها ☆ بیاد کس نیاییم تا ننشانیم بار خاطرها ☆ بدکوبرین فرماید

و بمعنی عدد آید همچو یکتا و دوتا و ۳تا و غیره و بمعنی تار آید حافظ در معنیین

ه معنی ملولم نوای بزن ☆ بیکتایی او دو تایی بزن ☆ و گویند که یکتا و

دوتا و غیره بمعنی واحد است چنانچه سه تا تای ثنا واحد بود آنکه بمعنی عدد است

سم کلاهم و بمعنی تاو یعنی تخت کاغذ بود و بمعنی مثل و مانند آید همچو یکتا همتا

چون مخرج دال و طای مهملتین که انتهای زبان و بیخ دو دندان پیشین بالا است

همچو الف و جیم بحساب ابجد چهار صد عدد دارد و سماش ت بود و بدو قسم بود اصلی

تخت و تبت و تتاره وغیره و بسبب قرب مخرج دال مهمله بدل شود همچو
زرتشت و زردشت نام حکیمی که در زمان گشتاسب دعوی پیغمبری کرده کیش
مغان بنا نهاد و زند کتاب اوست مشتمل احکام دین آتش پرستی و کنجد او
کدخدا بمعنی صاحب خانه چه کد و کده خانه را گویند و تنبوره و دنبوره و بت و
بدبوت و توده و گاهی بدل دال آید همچو ازکند و کنبت و از زغنید زفتیت و
گاهی عوض جیم تای آید همچو تارات و تاراج خاقانی گوید در منقبت علی مرتضی
علیه السلام گوید ه هم بر سر خاکش از کرامات ** تاتار همه و تبارات و
صاحب رشیدی نوشته که تارات بمعنی کرات و مرات جمع تاره است بمعنی
یکبار که عربیست ندانم که بمعنی تاراج از کجاست تتمه کلام و جوابش ظاهر است و
تعریبا بتای مثلثه و طای حطی بدل شود همچو [illegible]ید و ترید بمعنی نان در شوربا
وغیره کرده و طاق از تابه و در آخر ماضی و در بنای مضارع هم بدال بدل شود

همچو

همچو رود از رفت و دار از داشت و ساز از ساخت وغیره و
گاهی از آخر بعض کلمات حذف شود مثل راست و راس و دشنام از
دشت نام و دشمن از دشتمن بدانکه دشت بضم دال بمعنی زشت و بد است
و من دل را گویند پس بمعنی ترکیبی اینها زشت نام و بد دل است بنابر ثقالت
تای فوقانی را حذف کرده دشنام و دشمن گفتند و تای عارضی که زاید
گردد بر اصل آید بر دو قسم است اول تای ضمیر و این بر دو نوع یکی مضافی
که در اواخر اسما اگر متصل آید و ما قبلش مفتوح و بمعنی خطاب واحد حاضر دهد
بمعنی تو ملا سنجانی در صنعت مراعاة النظیر گوید ه رویت دریای
حسن و لعلت مرجان ** زلفت عنبر صدف دهن در دندان ** ابرو کشتی و
چین پیشانی موج ** گرداب بلا غبغب و چشمت طوفان ** و این صنعتی است
معنوی که در کلام چیزی چند را که از روی معنی با هم مناسبتی داشته باشد

مذکور سازند و این صنعت را تناسب نیز خوانند و گاهی این تا را برای
ضرورت شعر با غیر مضاف آن متصل سازند لکن بودن آن غیر از جزوی
کلام یا از متعلقات آن که تای مذکور از آن کلام تعلق داشته باشد شرط
است چه ضمیر مضاف الیه با جزو مضاف متصل میباید مثال بیت
برد هر گاه عشقت از دل صبر ٭ تو ان ضبط گریه کرد چو ابر ٭ یعنی برد هر گاه
عشق از دلت صبر درین مثال برد فعل است و عشق فاعل آن و از دل
بیان اوست پس عشق و دل بیک فعل متعلق است و هر گاه این تا بعد های
مختفی افتد همزه مفتوحه بنا بر دفع اجتماع ساکنین ما قبلش افزایند علی نقی ایامی گوید
بیت دهد نکهت جلا آیینه روشن ضمیری را ٭ ز سرو سایه ات رونق بهار
بی ضمیری را ٭ و اگر مختفی نباشد متحرک گردد و حاجت آوردن همزه نبود
همچو نکهتت و رهتت و نخوتت و گاهی ما قبل این تا ساکن آید امیر خسرو در صنعت

نظری

ترجمة اللفظ

ترجمة اللفظ که اختراع اوست فرماید بیت و اریم آرزو که حکایت کنیم
بات ٭ لاله غلام روی تو صد برگ زیر پات ٭ و این صنعت آوردن لفظیست
در پی لفظی که بطریق لطیفه ترجمه لفظ اول باشد دوم از تای خطابی
مفعولی باشد که در اواخر افعال و اسما ملحق شود و معنی ترا دهد و اکثر ما قبلش
مفتوح بود و گاهی ساکن در مثال فعل حافظ فرماید بیت ای هدهد صبا بسبا
میفرستمت ٭ بنگر که از کجا بکجا میفرستمت ٭ مثال اسم ثابت گوید بیت
باشد تن نکهت عاشق را سرو کار است ٭ چون نرگس مخمور ترا آب
خمار است ٭ مثال ما قبل ساکن نظامی فرماید بیت نباشد بادشاهی روز بهتر
هم از اندکی کوتت بهتر ٭ و اگر تای خطابی مضافی یا مفعولی در اول کلمه
واقع شود مضموم بود پس اگر بکلمه دیگر متصل نباشد واو بیان ضمه ای غیر ملفوظ
در آخرش افزایند برای اتمام لفظ و اظهار حرکت و تو گویند و الا تعنی

اگر پیوسته باشد و او متغیر آید همچو ترا و ستت و اگر لفظ ترا بر کلمه با بنا بر ضرورت
شعر حذف افتد باز نبود و متصل کرده نویسند نظیری گوید ❊ هر از داغ تصور کنیم و
برداریم ❊ تو مرغ وحشی فارغ ز لبند را چه خبر ❊ اگر در اول کلمه بر الف آید مفتوح باشد.
همچو لفظ تان که برای جمع مخاطب بمعنی شماست حافظ فرماید ❊
عمرتان باد و مدام ای ساقیان بزم جم ❊ گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما ❊
تا بمعنی خو و است ثابت گوید ❊ بر سر حرف آنکه می آری چو طوطی
بسته را ❊ از لب بکشا طلسم نکته سر بسته را ❊ و بدستور نظامی فرماید ❊
گفت با من فروش باغ ترا ❊ تا دهم روشنی چراغ ترا ❊ سیوم تای تانیث
که با واخر بعضا بار اوه تانیث در آرند خواه منصرف باشند خواه غیر منصرف
واین تا در حالت وقف ها گردد مثل عاشقه و معشوقه روضه و دوحه بالغه و
حامله و نحو ها چهارم تای مصدر که در اواخر بعضی از مصادر عربی در آید نحو رحمت و

عشرت مکالمت مناقشت و این نیز در وقف ها شود پنجم تای وحدت و
مت و این نیز در عربی آید همچو تمرة ای یک تمر ششم تای مبالغه همچو علا
فهامت و این نیز در عربی آید و در حالت وقف ها شود هفتم تای
از قسمیه و این حرف در اول لفظ الله نیامده و در پارسی مستعمل نیست و لیکن
از حروف جاره همچو تالله لافعلن کذا یعنی قسم خدا که هر آینه خواهم کرد
بدانکه چون اکثر کلمات عربی در فارسی مستعمل است لهذا بعض الفاظ
عربیه کثیرة الاستعمال نیز مذکور میشود تا برای آنها بکتاب دیگر احتیاج نیفتد
هشتم تای علامت که در اواخر و اوایل افعال عربی علامت مذکر و
مونث حاضر و غایب است که در صیغه های ماضی در آخر و در مضارع اول آید
همچو فعلت بسکون تا علامت واحد مونث غایبست و بکسر آن فعلتِ
علامت واحد مونث حاضر و بفتح آن فعلتَ علامت واحد مذکر حاضر

وبضم آن علامت واحد متکلم مذکر و مونث فعلت و تفعل علامت واحد
مونث و مذکر غایب و حاضر و قس علی هذا ته تای زاید که بلا مداخلت
در معنی آخر کلمات آرند همچو بالش و بالشت و سترس و دسترست
کوبش و کوبشت آرایش و آرایشت فراموش و فراموشت حکیم سنایی
فرماید شعر همه بر رو که فرامشتی همه از روی معرفت پشتی و این تا همیشه
ساکن باشد مگر جایی که بما بعد خود متصل شود چنانچه از مثال مسطور ظاهر
است و در عربی گاهی بدال مهمله بدل شود همچو اجدمعوا اجتمعوا و فزد از فزت
صیغه متکلم از فوز بمعنی رسیدن بمطلب و گاهی از طای مهمله همچو حصط از
حصت صیغه متکلم از حوص بمعنی دوختن و هرگاه در فای افتعال طا و ظا
صاد و ضاد باشد تای افتعال را بطای مهمله بدل کنند همچو اصطلاح از اصتلاح
و اضطراب از اضتراب و اطرد از اترد و اظطلم از اظتلم و این قاعده

کلیه است و گاهی از ها همچو رحمه از رحمت و علامه از علامت و این
در حالت وقف میشود حرف تای مثلثه که ثای تخذ نیز گویند بمعنی هر شی نرم
و نیز کسی که زندگانی کند از همه چیز و در جای بمعنی چشم سرخ بنظر رسیده مخرجش
موافق مخرج ذال و ظای معجمتین ای نوک زبان و طرف اندرون دو دندان
ث پیش بالا همچو اثمر و بحساب ابجد پانصد عدد دارد و مسماتش
جز اصلی نباشد و در فارسی در نیاید همچو ثنا و ثار و باعث مثله و بعوض تغ
و ارثنگ را فارسی دانند و گویند سوای این دو لغت ثا در فارسی نیامد
و گمان شان غلط است چه تغ بمعنی تیت در اصل تیغ است و ارثنگ نام
کتابی در اصل تای فوقانی است نه ثای مثلثه و بدستور گیومرث تبای
فوقانی است چنانچه در شکستن کتاب ذکر یافت و گاهی بدل تای فوقانی
آید همچو کثیرا از کتیرا و در رساله ازو قواعد فارسی اغریرث را از اصل فارسی نموده

اصلش بسین نوشته اند و ندانسته که اغریرث لفظ ترکیست و جوابش
ترکی خوان و اندچه در ترکی نیز تای مثلثه نیامده چنانکه گفته اند ٥
آنچه نبود به ترکیش مدخل هست شش حرف ای سره ده عمل ثا و حا و
ذال و ضاد و عین و فا گفتمت یاد کن مهل مهمل و طهمورث در اصل تهمورس است
و این حرف در عربی بیای تحتیه بدل کرده همچو ثالی از ثالث حرف جیم تازی
بمعنی شتر فربه و مسماش ج مخرجش چون مخرج شین منقوطه و یای تحتیه
در میان زبان و آنچه که از کام متصل است بان همچو ابجد و بحساب ابجد سه عدد
گیرند و جزو اصلی نباشد همچو جان و جگر تاج و باج حجر و شجر و شش حرف
بدل شود اول بشین منقوطه بنابر اتحاد مخرج همچو کاج و کاش که لفظ مناسبت
و نیز احول را گویند و نام درختی است که آنرا ناژ و نوژ خوانند و بمعنی سیلی و
آبگینه نیز آید این پنج معنی مرقومه لغت دوم که بمعنی لوچ است بجیم تازی است

و آخرین که آبگینه است بجیم عجمی است و سه لغت دیگر هم بجیم تازی و هم
بجیم فارسی است و نیز نام رباطی است میان قم و ری که آنرا دیر کاج گویند
دوم بتای فوقانی بدل شود و در حرف تا گذشت سیوم بزای منقوطه
همچو جوجه و جوزه رخنه و رزنه کلاهما بفتحتین بمعنی طناب و عنب الثعلب است
و بات تشدید در عربی بمعنی حلقه در و قفل و بمعنی زدن است چهارم برای
پارسی همچو کجدم و کژدم مجگان و مژگان لاجورد و لاژورد و کج و کژ کاج و
کاژ که بمعنی کاش و احول وغیره است که برصدر او گرفت و باج و باژ بمعنی
خراج کج و کژ لجم و لژم هر چهار بالفتح بمعنی گل تیره و سیاه است که در
تک حوض و چاه بهم رسد و هجیر و هژیر با اول مفتوح و ثانی مکسور نام پسر کودرز
برادر گیو است و در تازی گرگی میانه روز را گویند و با اول مضموم بمعنی
خیر است یعنی زیبا و خوب پنجم بکاف عجمی همچو آخشیج و آخشیگ ممدوده

و مفتوح هر دو بمعنی ضد است و بنا بر ضدیت عناصر اربعه را گویند آخشیجان
و آخشیکان جمع آنست ششم تعریبا بدل کاف پارسی و های هوز آید
همچو بنج از بنک و صنج از چنک و فرنج از فرنک و برنج از برنک که بمعنی
باهی برنک است و فیروزج از فیروزه و املج از امله و نحو ها و گاهی در حالت تعریب
در بعض الفاظ افزایند همچو دیباج از دیبا و در عربی عوض یای تحتیه می آید
و دریا گفته شود حرف جیم پارسی که ممیزش از جیم تازی سه نقطه است بدین صورت
چ و این اصلی و عارضی باشد و در عدد و مخرج مطابق جیم عربیست
و در عربی مستعمل نیست اما اصلی جزو کلمه است و بمعنی علیحده نمیباید
همچو چشم و پیچ و چخاچخ بمعنی سبورا که زنان فاحشه بکار برند و عارضی
که معنی علیحده نمیدهد پس اگر در اول کلمه آید و مضموم بود واو اظهار ضمه با آن
ضم نموده چو گویند با لفظ تمام خوانده شود و حرکت ظاهر آید و چو گاهی بیانیه آید

بمعنی مانند و مثل ملا فتحی فرماید ؎ هزار نکته بمن گفت چشم غمازش ؏ چو غنچه
خورده که بیرون نیاید آوازش ؏ و گاهی مخفف چون آید بمعنی هر گاه
ای برای شرط ثابت گوید ؎ کشد چو صبح وصال تو شمع جان مرا ؏
بر تو بسوزد پروانه استخوان مرا ؏ و اگر مکسور بود پس اگر بکلمه دیگر پیوندد
بهای هوز غیر ملفوظ ملحق ساخته چه گویند و اگر بکلمه پیوندد و احتیاج بهای نبود
همچو چرا و چگونه و چیست و غیره و لفظ چه گاهی جهت علیت و دلیل آید بمعنی
زیرا که و بعد کسره ملفوظ شود چنانچه گویی امروز فلان طعام نخوردم چه ثقیل بود
یعنی زیرا که ثقیل بود فردوسی گوید ؎ ز شمشاد قدت کجا بردارم امید ؏
چه باری از صنوبر کس نچیده ؏ و گاهی برای استفهام آید انکاری چنانچه
او چه گفت و چه شنید یعنی هیچ نگفت و هیچ نشنید در میان استخباری
میر قمر الدین منت گوید ؎ آه این چه شعار یست دل از درون بر آمد ؏

ده این چه اشکبار یست از دیده خون برآمد؛ وگاهی برای تعجب و حیرت

آید از امثال مذکوره معنی ظاهر وگاهی برای تعظیم و بزرگی و کلانی آید همچو

نی نامه‌ای نویسی و نی یاد میکنی؛ بر بیدلان خویش چه بیداد میکنی؛

یعنی بیداد کلان و بزرگ میکنی وگاهی برای تحقیر آید حافظ فرماید

من چه باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم؛ لطفها میکنی ای خاک درت

تاج سرم؛ وگاهی مخفف چیز آید صایب در صنعت تمثیل گوید بیت خود

ساخت دولت هرچه را از دود گردون؛ مشعل شد از کهن دلق گدایان

روشن است؛ و این صنعتی است معنوی که عبارت از قوت دادن

کلام است بکلامی دیگر که از مشهورات بود در میان هر دو کلام از روی معنی

مماثلت باشد وگاهی بمعنی هر چه آید سوزنی گوید او بدین چیز هست

رهبر تو؛ نه چه میسر شود با و برسان؛ وگاهی برای تمنا و حسرت آید حافظ فرماید

ولت گر مهربان بودی چه بودی؛ توان ناتوان بودی

چه بودی؛ وگاهی بمعنی بسیار آید چنانچه گوئی چه بجا شد و چه احمقی

ابی بسیار بجا شد و بسیار احمقی است سعدی فرماید چه خوش

گفت یکتاش با خیلتاش؛ چو دشمن خراشیدی ایمن مباش؛

یکتاش بنای موحده نام یا و شاه خوارزم است و خیلتاش جماعه دارا

گویند وگاهی بر تقصیر و تفضیل آید سعدی فرماید موحد چه در پای ریزی

زرش؛ چه شمشیر هندی نهی بر سرش؛ لیکن معنی مساوات اینجا از

تغیر چنان تر است بعد ابعض برای مساوات نوشته اند وگاهی

بمعنی برای چه و چرا آید حزین گوید نمای رخ چون دیده را محو تماشا کرده

در خویش بو بستوریت مارا چه رسوا کرده؛ ای چرا رسوا کرده وگاهی در

اواخر اسما جهت تصغیر آید اما مفتوح همچو باغ و باغچه و غلام و غلامچه کوه و کوهچه

دیک و دیکچه ماه و ماهچه بمعنی صورت علم که بصورت ماه سازند و نیز
یکمانشه را گویند که دوازده یک تولچه ای تولا است و نیز بمعنی سوزنی که بر سر
آن گلوله از زر و نقره و امثال آن ساخته زنان در گریبان خود فرو برند
و گاهی بای معروف نیز بران افزایند همچو باغ و باغچه در و دریچه ماه
و ماهچه بز و بزبچه بمعنی صلام و صلان کلاهما بضم اول و تشدید ثانی
بمعنی بره و بزغاله حزو که در غلط العام حلوان خوانند و گاهی هم بمعنی
تصغیر زای عجمی بدل شود همچو ناچه و ناژه یعنی نی میانه تهی و تاچه و
ناژه که ریسمان دامن خیمه است که بمیخ استوار کنند و نیز بمعنی تصغیر هم
زای پارسی بدل گردد همچو کاج و کاژ بمعنی کاشی معیره که در حرف جیم
گفته شد و گاهی زای تازی بدل شود همچو بجشک و پزشک بمعنی طبیب و جراح
و گاهی بشین معجمه همچو کاجی و کاشی که بمعنی آبگینه و نوعی از خشت است که

بزرادی آبگینه رنگینه نقاشی کنند و بیای مجهول مخفف کاشی آمده و
نجه از لخت بمعنی انگور و نام نوعی از آتش و بمعنی لغزنده شده نیز آید و
کاچو از کاشغر که نام شهری حاج است که حالا به تاشکند مشهور است و
جیم تازی بدل گردد همچو کاج و کاچ بمعنی هی مشدد و ره و تعریض بصاد و
بدل شود همچو خنک و صنج چین و صین لج و لص چک و صک بمعنی قباله
و امر از چکیدن حرف حای مهمله که حای حطی نیز گویند بمعنی زن نیز زبان
و زبان آور است و مسماش ح در مخرج مطابق مخرج عین مهمله که
در میان حلق است و از جمله هفت حروف حلقی همچو احمد و بحساب ابجد
هشت عدد وارد و یکی از هشت حروف متروکه پارسی است و حرف در الفاظ
عربی نیاید مگر به تغیر لهجه متکلمان که لفظ [illegible] را بحای حطی میخوانند
و همیشه اصلی باشد همچو جو و حوض و مهمل و ساحل و مدح و قدح و گاهی

بهای هوز بدل شود همچو نهاوند بالضم از نوح آوند که بعد قلب واو را
حذف کرده نهاوند میگویند و آن شهریست بنا کرده نوح علیه السلام
و نیز نام نوایی از موسیقی و گاهی بدل لام حطی هوز آید همچو ضحاک از ده آک
و آک بمعنی عیب است چون در او ده عیب بود ده آک گفتند و نام او
بیوراسب است چه بزبان دری بیور ده هزار است و چون پیش از پادشاهی
ده هزار اسب داشت باین نام موسوم شد **حرف خای معجمه** که منقوطه نیز
خوانند بمعنی موی و بر است و در فارسی بارگین است یعنی
گوی که در آن آب کثیف فراهم آید و نیز امر از خاییدن و مخفف خواهند
و این معنی بی ترکیب صورت نه بندد همچو شکرخا و در از خا و ژاژ
گیاهی است بی تخم در غایت بدمزگی چندانکه شتر بخایدش نرم نشود
لهذا سخنان بی مزه را ژاژ گویند و ژاژخا بیهده گو است و سماش

خ با یک نقطه که بسر دارد یکی از حروف حلقی است و مخرجش مانند
مخرج غین منقوطه ابتدای حلق همچو اخیار و بحساب ابجد ششصد
عدد دارد و همیشه اصلی بود همچو نخچو و نخلوچه و نخلیچه هر سه بالکسر انگشتان
زیر بغل کسی جنبانیدن است بعربی دغدغه و بهندی گدگدی
گویند بضم هر دو کاف فارسی و بسه حرف بدل شود اول بغین معجمه بنابر
اتحاد مخرج همچو ستیخ و ستیغ کلاهما بکسرتین بمعنی راست و بلند و سر کوتاه
و تاخ و تاغ بمعنی درخت درشت چوب که آتش آن دیر ماند دوم
بهای هدایت همچو خجیر و هجیر بالضم بمعنی پسندیده و خاک و هاک و نحو ها
سیوم بکاف عربی همچو کمان و خمان و بنابر لهجه با تعریب بقاف
نیز بدل کنند همچو چخماخ و چقماق بمعنی آتش زنه و چوخ که معرب آن چوق
است و تعریبا از حای حطی بدل شود همچو خسک بفتح خا از حسک بحای

منقوطه نام دوایست که بهندی کوکهرو گویند و دو قسم بود و دیر دربنایی
خار آهنین که بشکل آن ساخته روز جنگ در راه دشمن اندازند و
مضارع و امر اگر در مصدر و فعل ماضی خا باشد برای منقوطه اکثر
و بسین مهمله و معجمه کمتر بدل میشود همچو از پخت پزد و از شناخت شناسد
و از فروخت فروشد کما تفصیل فی تحفه الرابعه حرف دال مهمله ای غیر منقوطه
که بمعنی زن فربه و راه نما و آهسته براه رفتن است و مسماش
د در مخرج بمخرج تای فوقانیه و طای مهمله ماند ای انتهای زبان و
بیخ دو دندان پیشین بالا همچو او برد و بحساب ابجد چهار عدد دارد
و اصلی و وصلی بود اصلی جزو کلمه است همچو دوست و دشمن و قد و خد
افد و او در کلامها برادر پدر را گویند و دال ساکن در آخر کلمات
بمعنی ضمیر واحد غایب و جمع حاضر آید در مضارع و حال در آخر ماضی

موقوف

موقوف همچو آمد و آورد آمدند و آوردند آمدید و آوردید کنند و شود
و میگوید و می آید و در بنای امر از مضارع بیفتد همچو کن و شو و وصلی
آنست که در آخر صیغه مضارع و امر و نهی غایب آید همچو افتد و خفتد
خیزد و گریزد و گوکه بخواند و گو که نماند و دال اصلی گاهی بتای قرشت بدل
شود همچو دراج و تراج رزدشت و زرتشت گفتند و کفنیت گردید و کرتیت
خاد و خات که بمعنی روغن است شواد و شوات که سرخاب و باد را
گویند بقول شاعر ﴿ خات شش ماه ماده شش مه نر ﴾ در حق او
چنین ورزیده شوات ﴿ و تای آخر ماضی نیز در مضارع بدال بدل شود
بقول اکثر و نزد بعض حذف کرده عوضش دال آید همچو از تاخت تازد
و از داشت دارد و نحو ها چنانچه در تحفه چهارم بیاید و بنا بر اتحاد
مخرج اگر تا نزدیک افتد دال را در تا ادغام کنند همچو از بدتر بتر به تشدید

تا و یا دال را حذف کرده مخفف سازند و بتر خوانند و از زود تر زود بر

چنانچه در خاتمه گفته آید بعونه تعالی و گاهی دال را حذف کنند خواه از کلمه مفرد

همچو استا از استاد و خواه از دو کلمه همچو سپید بوا از سپید بود و

شاباش از شاد باش و بوکه از بود که و گاهی بذال منقوطه بدل شود اگر

پیش از آن حرفی از حروف علت که واو و الف و یای است ساکن باشد چنانچه ازین قطعه

ظاهر میشود **قطعه** در کلام فارسی فرقی میان دال و ذال ؛ با تو گویم زانکه آن

نزد افاضل مبهم است ؛ پیش از آن در لفظ مفرد گر صحیح ساکن است ؛

دال باشد ورنه باقی ذال معجم است ؛ همچو استاد و استاذ که جمعش اساتذه

است و آذر و اوذر بضم ذال که بمعنی آتش است و نیز نام فرشته موکل نیر اعظم

و نام ماه نهم از سال شمسی و نام روز نهم از هر ماه شمسی و بفتح خواندن وغیره

نزد صاحب جهانگیری غلط است طرفه آنکه حکیم انوری و خاقانی و کمال

بفتح قافیه کرده اند و بتعریب بضاد منقوطه بدل شود همچو ضحاک از ده آک و

یعنی ده آک در حرف حای حطی گذشت و گاهی بنابر قرب مخرج بتای

قرشت همچو ع کشتم چنان ضعیف که در چشم عنکبوت ؛ صد بار خانه

کردم و او را خبر نشد قافیه کنند و گاهی بطای مهمله همچو ع روبجا آر

اندرین کار احتیاط ؛ زانکه جز بر تو ندارم اعتماد ؛ و اینچنین قافیه را

اکفا خوانند و از عیوب قافیه دانند زیراکه حرف روی مختلف است

و در عربی عوض تا طا آید چنانچه در حرف تای فوقانی گذشت **حرف**

ذال معجمه که منقوطه و ذال تخذ نیز گویند بمعنی تاج خروس و جست رفتن است

و سماش **ذ** مصدر بیک نقطه و مخرج چون ثای مثلثه و ظای معجمه است

یعنی نوک زبان و طرف اندرون دو دندان پیشین بالا همچو اذکر و نذر و بذر

بحساب ابجد هفتصد عدد دارد و اصلی بود همچو ذوق و مذاق

لذید و تعویذ و گذاره درگذاشتن و پذیرفتن و بذیون بالفتح بمعنی خوش
قماش و بعضی و با وجود مداخلت در بیت و چهارگانه حروف فارسی در
اول و آخر کلمه هرگز نیامده چنانچه سبق ذکر یافت و مصنف جهانگیری
میر حسین انجو رحمة الله نوشته هر لغتی که دران ذال معجمه باشد فارسیان
بدال مهمله تصحیح نموده اند چنانچه آذر بالضم و بدال مهمله از کسی بازنخوانند
صحیح نموده بهر کیف عوض ذال دال مهمله آید و تفرقه آنست که اگر این حرف واقع
شود و پیش ازان یکی از حروف علت ساکن باشد که واو و الف و یاست
ذال نقطه دار است و الا دال همچو آذر و او استاذ و نبیذ و دوذ
چنانچه رباعی خواجه نصیر الدین طوسی رحمة الله دال است براین

رباعی
آنانکه بفارسی سخن میرانند ٭ در معرض دال ذال را ننشانند
ماقبل وی ار ساکن جز وای بود ٭ دال است وگرنه ذال معجم خوانند

و محمد ایمنی قطعه ابن یمین قطعه تحقیق دال و ذال که بود معروف قند
ز الفاظ فارسی بشنو زانکه مبهم است ٭ حرف صحیح ساکن اگر پیش ازو
بود ٭ دال است هرچه هست جز این ذال معجم است ٭ و در برهان قاطع
مسطور است که اگر ماقبل دال حرف صحیح متحرک است حرف علت بود
هم ذال منقوط است نحو آمد و شنذ و غیره بدانکه اینهمه قواعد مذکوره کلیه ندارند
که همه جا بالجزم همچنین باید کرد بلکه اکثر است مهمله و معجمه هر دو باید خواند
بعض گویند این قواعد در اسما جاریست نه در افعال چه رسید و داد
و فرود را رسیده و داده و فرود نمیتوان گفت و این رباعی حکیم
انوری ناقض این قول غرضکه طرفه ماجراست رباعی دستت بسخا
چون ید بیضا بنمود ٭ از جود تو بر جهان جهانی افزود ٭ کس چون تو
سخی نه هست و نه خواهد بود ٭ کو قافیه دال شو زهی عالم جود ٭ و در

رشیدی نوشته که اگر مهمله و معجمه هر دو خوانند صحیح است لکن
فصحا و قدمای فارس مهمله خوانند و قول مولانا شرف الدین آنکه پارسیان
ذال معجمه و اهل ماوراء النهر دال مهمله خوانند حتی پذیرفتن و گذشتن را
هم صاحب رشیدی نوشته ذال منقوطه در فارسی نیست هر جا که هست
دال مهمله است که متاخرین ذال خوانند والله اعلم بالصواب

حرف رای مهمله ای غیر منقوطه بمعنی گناه و کفچه خورد و کنه و به کفدرا بهندی کیسے
کلی و چرچری خوانند و بعربی قراد گویند بضم اول و را در فارسی مفید معنی
معقولیت باشد لفظاً بود یا تقدیراً لفظاً ظاهر که مینی گوید ه جلوه را
زلف شاهدی بروه بجه دل رمیده را ٭ پی یکجا بر که سپی طایر نشست بریده رفت
مثال مقدر نشتی گوید ه سینه را وزن چه کنی چون زبرم خواهی
گر تو همسایه سوی رخنه بدیوار خوش است ٭ یعنی سینه را و گاهی لفظ را

بعد غیر صاحب آید همچو ه یکی را اهل دل را بدیدم بخواب ٭ یعنی یکی را
از اهل دل و این در صورتی واقع میشود که آن غیر را تعلق از کلام متعلقه
صاحبش باشد چنانچه از مثال هویداست و گاهی بمعنی اضافت بعد مضاف الیه
آید در صورتیکه میان مضاف و مضاف الیه تاخیر و تقدیم یا فصل واقع شود
همچو ه چون رد و قبول همه در پرده غیب است ٭ زنهار تو کس را نکنی
عیب که عیب است ٭ ای عیب کس و گاهی نحو فصل سعدی فرماید ه
تشنه را دل نخواهد آب زلال ٭ کوزه بگذشت بر دهان سگنج یعنی دل
تشنه و سگنج بضمتین بر وزن ترنج گنده دهن را گویند و گاهی
بمعنی برای و واسطه آید جامی فرماید ه خدا را بر من بیدل ببخشای
بیا بنج لعل شکر بار بکشای ٭ ای برای خدا و گاهی بمعنی از آید و ثابت
گوید ه بنگاه چو دآن نرگس حدیقه شرم ٭ چو دیده داشت قضا را

بخواب صحبت کرم ای ار قضا و گاهی زاید آید حافظ فرماید

محرم راز دل شیدای خود کس نمی بینم ز خاص و عام را و با لفظ تو

دمن و که و چه هر گاه ملحق شود حرف واو و نون و ها بنا بر تخفیف حذف باید

همچو تراو مراو کراو چراو مانندش ر در مخرج قریب به لام است یعنی

آخر زبان با آنچه که از کام قریبست آن مگر آنکه زبان در لام بکام باشد و اصلی

می چسپد و در رانه همچو ارحم و بحساب ابجد دو صد عدد دارد

همچو روی و رای کرم و ارم شجر و قمر و ثمر وغیره و از لام بدل شود

همچو روخ و لوح بالضم گیاهی است که بدان بوریا بافند و در هندی

پتیله نامند و بمعنی کوز پشت هم آید و خیار و چنال نیلوفر و نیلوفل و سور

سول که رنگیست مخصوص با سپان و خران و اشتران و این رنگ را

بدین دانند و گویند که سور [illegible] بر وزن دوره و رنگ سرخ را نیز گویند لهذا

هر گل سرخ را بسور منسوب کرده سوری گویند و بمعنی طوی و میزبانی

و جشن نیز آید و در عربی دیوار و شراب سرخ و چیز نیم خورده را گویند

و این قاعده در زبان هندی جاریست همچو هوری و هولی و باری و

بالی موری و مولی وغیره و در افغان بدل شین معجمه آید همچو انبارد از انباشت

و در عربی از دال مهمله و لام بدل شود همچو هدیر از هدیل و دجره از دجله بالفتح

و بالکسر نام نهر بغداد است و گاهی از یای تحتیه همچو قراط و شیر از

از قیراط و شیراز حرف زای معجمه که منقوطه نیز گویند بمعنی مرد بسیار خوار

در فارسی امر از زائیدن و مخفف زائیده و بمعنی بدون ترکیب حاصل

نشود همچو طبع معنی زا وغیره و بمعنی زاده شده هم آید همچو ولایت زا

و هندوستان زا و میرزا ای زاده شده ولایت و هندو میر و مهمای

آن ز مصدر یک نقطه در مخرج متحد بسین و صاد مهملتین راست

یعنی انتهای زبان مع دو دندان پیشین زیرین همچو ارنب و حباب ابجد
هفت عدد دارد و بی دو قسم باشد اصلی همچو زیب و زینت بزم و رزم
ناز و نیاز و غیره و پنج حرف بدل شود اول بجیم عربی همچو نواز و نواج
ساز و ساج سوز و سوج روز و روج جا زنم و جا جم پورش و پویش آویز
و آویج دوم بخای منقوطه و این مخصوص با فعال است همچو آویزد و آویخت از
و نحوها چنانچه در حرف خا گفته شد و در تحفه چهارم بیاید سوم بسین مهمله
همچو ایاز و ایاس مثل معروف است ایاس حد خود بشناس اینجا ایاز
نباید گفت و انگز و انگس بمعنی گجک که بهندی کجباک خوانند چهارم
بجیم فارسی همچو پزشک و پچشک بمعنی طبیب و جراح پنجم بغین منقوطه
همچو گریز و گریغ ستیز و ستیغ اما وصلی ای عارضی مخفف از است که
برای بیان بمعنی من و عن و را و این الفاظ آید و در محل انفصال خلاف که

در محل اتصا

در محل اتصال آید و اگر مکسور باشد همچو ﴿ ز خویشتم کرد و بیگانه ندانم
محبت را که با من آشنا کرد ﴾ و هر گاه بر اول کلماتیکه الف ممدوده بود در آید
همزه ساقط میشود و الف باقی میماند و خود مفتوح میگردد زیرا که حرکت
همزه بان میدهند و در نظم نه در نثر فغانی گوید ﴿ بیگناهم خشم و نازت
با من ای خو و کام چیست ﴾ یک طمع نا کرده زان لب اینهمه دشنام چیست
و اگر همزه ساقط نشود بدستور مذکور مکسور خواهد بود همچو ﴿ مرا از آمدن خود
منت دار ﴾ که این نتیجه ایام انتظار من است ﴾ و همچنین اگر بر کلماتی
که اول آن همزه مقصوره باشد همچو ابر و این و او و نحوها در آید همزه
ساقط شود و حرکت همزه بآن انتقال نماید مفتوح باشد یا مضموم یا مکسور
همچو ﴿ ز ابنای روزگار امید وفا مدار ﴾ زاین زو که بوی مهر درین
روزگار نیست ﴾ مثال مکسور ﴿ میروم زین شهر و در دل درد

یاری میبرم ؛ در دیاری در دیاری از دیاری میبرم ؛ مثال مضموم
سعدی فرماید: تبه کرد آنهمه کت عقرب ؛ کز خاطر آزرده
کرد غریب ؛ و اگر همزه ساقط نکرد مکسور خواهد بود همچو: غم مفارقت و
غصه های روز فراق ؛ ز حد شرح و ز اندازه بیان بیش است ؛ بهر کیف
گاهی برای ابتدای عرصه آید همچو: ز فرق تا بقدم هر کجا که مینگرم
کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست ؛ و گاهی برای علت و سبب بود
همچو: دل رخت راز روشنی مه گفت ؛ سخن روشنی مو محبه که گفت ؛
و گاهی زاید بود همچو: بشوق بزم وصالت دو دیده می آیم ؛ ز بهر
دیدن رویت دو دیده می آیم ؛ و حرف زا در عربی بدل سین و صاد
مهملتین آید و گفته شود حرف زای فارسی مسماش ژ مصدر به نقطه خصوصیت
بجیم دارد و مخرجش چون مخرج شین منقوطه ای در میان زبان و آنچه که

متصل است بآن و زنخ ک اعلی با بعالت زبان همچو اژدر و در عدد
مطابق زای تازیست که بعدد هفت عدد و او در عربی حرف اصلی نباشد و در
مطلق در نیاید همچو ژاله و ژاژ و مژده و دژ که بمعنی قلعه و ژرف و زشت است
که بمعنی عمق و احتیاط است و بجیم عربی بدل میشود همچو پژمرده و پجمرده
و ژولیده و جولیده و ژره و جره و غیره چنانچه در حرف جیم گفته شد حرف
سین مهمله که غیر منقوطه نیز گویند بمعنی زر و لئیم و بخیل و مردی که سرفه بسیار
کند و مسماش س در مخرج مطابق مخرج زای معجمه و صاد مهمله که انتهای
زبان مع دو دندان پیشین زبرین است همچو سرخ و شصت عدد دارد
و حرف اصلی نباشد همچو ساغ و ساط جسد و جسد پس و غیره مکرر در عربی
که مخصوص بعلامت استقبال است تا آورد در صیغه مضارع تنها
معنی مستقبل دهد همچو سیضرب زود است که یاری خواهد کرد و در فارسی

کاهی بجیم فارسی بدل شود همچو خروج و خروس و کاهی از شین معجمه تعریبا
همچو سکر از شکر و مسک از مشک بکسرهٔ اول و بلا تعریب همچو فرسته از
فرشته که بمعنی لغوی فرستاده است و پالوس و پاپوش با بای موحده و
ضم لام کافور مغشوش و کاهی بهای هوز بدل شود همچو آماس و آماه بمعنی
ورم و از جست جهید و از رست رهید و کاهی عوض زای معجمه آید بنا بر اتحاد
مخرج همچو ایاس از ایاز و تغر یا بصاد مهمله بدل شود همچو اصطخر از استخر و
اصفهان از اسپهان و در بنای مضارع و امر کاهی بیای تحتیه بدل شود
همچو آراید از آراست و کاهی بنون همچو بندد از بست و کاهی بواو و یا
بدل گردد همچو جوید از جست و گویند هو او برای رعایت ضمه ما قبل آرند و کاهی
بلام همچو گسلد از گسست و کاهی بهای هوز و مثالش بر صدر نوشته شد
و کاهی عوض خای منقوطه آید همچو شناسد از شناخت و در بنای بعضی مضارع

حذف شود

حذف شود همچو گرید از گریست چنانچه هر یک در تحفه چهارم مفصل
گفته آید و در عربی کاهی از یای تحتیه بدل شود همچو سادی از سادس دوم
از تای فوقانی همچو طست از طس جمع طسوس سیوم از صاد مهمله هر گاه
سین ما قبل غین و خای معجمتین و قاف و طای مهمله بود متصل یا منفصل
همچو اصبغ از اسبغ و صلخ از سلخ و صقر از سقر و صراط از سراط و این
قاعده سیم بدل کنند همچو قفص از قفس چهارم از زای منقوطه که ما قبل دال
ساکن باشد همچو مزدل از سدل و نجم از الف همچو قد خابذن از و سیها
و در سیها حرف شین معجمه که منقوطه نیز گویند بمعنی پیر مرد و کثیر الشهوت و
مرد کثیر النکاح و در فارسی مخفف شنید که از شستن و مسماش
شین منقوطه بسه نقطه و در مخرج مطابق است بمخرج جیم و یای تحتیه
یعنی در میان زبان و آنچه که متصل است بآن از حنک اعلی همچو اشرف

بحساب ابجد شصد و دو از دو اصلی و عارضی باشد اصلی همچو شب
و شتاب و شیشه و شخانش و نحو آنکه جزو کلمه باشد و این بسین مهمله بدل شود تعریبا
همچو جاموس از جاموش و بلا تعریب همچو شارک و سارک شار و سار که هر چهار
نام جانوری است خوش آواز که بهندی مینا و ساره گویند مگر سار
چند معنی دارد اول بمعنی سر همچو نگونسار ای نگونسر دوم بمعنی محل و جای
عموما و محل انبوه هر چیز خصوصا همچو نمکسار و شاخسار و بمعنی پی ترکیب در اواخر
کلمات گفته میشود چنانچه بجای خود در همین تحفه گفته شود سیوم بمعنی شبه و
مانند همچو هر بسار چهارم شتر را گویند لهذا اشتربان را ساربان خوانند
پنجم بمعنی رنج و محنت ششم کلک و نی میان تهی را گویند و گاهی عوض
سین مهمله آید همچو گشتی از کستی بضم اول که بمعنی جنگ معروف است چه کستن
بسین مهمله کوفتن است و گاهی جیم عربی بدل شود همچو کاش و کاج کما مر و گاهی

بجیم پارسی همچو پاشان و پاچان از پاشیدن صفت مشبه از پاشیدن و هر گاه در اواخر مصادر
و فعل ماضی بعد الف باشد در بنای مضارع و امر براى مهمله بدل شود
همچو کارد از کاشت و چون ماقبلش الف نباشد یا بسین مهمله مع یا
بدل شود همچو ریسد از رشت و نویسد از نوشت و گویند یا برای رعایت
کسره ماقبل است تم کلام هم یا براى مهمله همچو گذرد از گذشت و گاهی
در بنای مضارع بدل خای معجمه آید همچو فروشد از فروخت بمعنی بیع چنانچه
گفته شد و نوشته آید در تحفه چهارم الماس شین عارضی که زاید بر اصل است
بر چهار قسم آید اول شین ضمیر و این بر دو قسم است یکی آنکه در اواخر
اسما آید و فایده ضمیر متصل واحد غایب دهد و بمعنی او باشد و این را
شین مضاف الیه خوانند و اگر ماقبل این شین مفتوح بود و گاهی
مکسور و گاهی ساکن. و اگر ما بعد های مخفی غیر ملفوظ آید برای رفع اجتماع ساکنین

فایده

ما قبلش همزهٔ مفتوح افزایند مثال ما قبل مفتوح طالب آملی در صنعت مبالغه

و غلو گوید ه هر کجا در ره عشق تو بیابانی بود ** گرد بادش همه گرداب شد از گریهٔ ما

و این صنعت وصف یا ذم چیزی بیان نمودن است در نهایت بلوغ و

بر سه قسم باشد تبلیغ و اغراق و غلو تبلیغ آنکه مدعا عقلاً و عادتاً ممکن باشد

و اغراق عقلاً ممکن و عادتاً محال و غلو هم عقلاً و عادتاً محال بود مثال ما قبل مکسور ه

شاه همه دلبران کشمیر توئی ** خرم دل آن سپاه کش میر توئی ** و در این شعر

صنعت تجنیس مرکب معروف است که عبارت از آوردن دو لفظ متجانس است

یکی بر اصل وضع و دیگری مرکب بسبب ترکیب باشد آن شود و این دو قسم است

یکی آنکه هر دو لفظ در کتابت و عبارت متشابه یکدیگر باشند و این را تجنیس مرکب

متشابه گویند دوم آنکه لفظین متجانس در عبارت متشابه و در کتابت

مختلف باشند و این تجنیس مرکب مفروق گویند و صنعت تجنیس بر چند قسم است

و در رسایل صنایع مسطور مثال ما قبل ساکن فردوسی گوید ه چنینک اگه

بود بر او درش بود ** بر او گر اسمایه گوهرش بود ** مثال همزهٔ مفتوحه ظهوری در مدح

ابراهیم شاه عادل گوید ه ز نقاشی بر نگی چهره آراست ** که نقش ساده اش

چین رو نما خواست ** و گاهی شین مضاف الیه صرف تا با خبر مضاف خود

متصل آید تخمینت گوید ه ز خیر تو ما خر دگر دید آبش ** که با قاصد نمیماند جوابش

یعنی از خبر تو ما خروش آب گردید و این در صورتیست که خبر مذکور از حروف کلام

یا از متعلق آن ما بعد که شین مضاف الیه آن از آن کلام تعلق دارد چنانچه

در حرف تا نوشته شد دوم آنکه بعد افعال آید و این را شین مفعولی گویند

و بمعنی او را باشد و ما قبل این نیز مفتوح و مکسور و ساکن میباشد و اگر بعد لفظ تو

افتد همزهٔ مفتوحه ما قبلش زیاده کنند تا رفع اجتماع ساکنین شود مثال ما قبل

مفتوح ه گفتمش مطلع ماه است گریبان شما ** گفت نی مطلع خورشید لرزان

دوم

من است ۞ و درین شعر صنعت سوال و جواب است که شاعر در مصراع
اول سوال کند و از مصراع آخر جواب شنود و این را صنعت مراجعه گویند
مثال ما قبل مکسور فیضی گوید ۞ اینجا شجری نشد برومند ۞ کش باد فنا
ز پا نیفکند ۞ و بعض کش را مخفف کراش دانند مثال ما قبل ساکن
سعدی فرماید ۞ هر که مزروع خود بخورد بخوید ۞ وقت خرمنش خوشه
باید چید ۞ مثال همزه مفتوح بعد لفظ تو ۞ جز مدح تو اش ورد نباشد
شب و روز ۞ جز ذکر تو اش کار نباشد مه و سال ۞ و این شین نیز
گاهی ضرورتا از فعل خود بفصل واقع شود مقدم یا موخر مثال مقدم در
مثال شین ما قبل ساکن بر صدر ذکر یافت وقت خرمنش خوشه باید
چید مثال موخر حافظ فرماید ۞ نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی
نیست ۞ سلیمان با چنین حشمت نظرها بود با مورش ۞ ای نظرها بودش

با مور و شین ضمیر بر دو قسم گاهی پیش از بیان مضمر آید و این را اضمار
قبل الذکر گویند خلاف عرب که روا نیست ظهوری در وصف مینا بازار
گوید که اگر زر کیسه اش نقد یک بها وفا کردی کان از هوس خون بجگر
باز ولی ریش خیال سودای این بازار بدل آوردی ثابت گوید ۞ از ره
بخونم نکنی رنگینش ۞ گرچه در پای تو دامان قبایی افتد ۞ و از شین قسم است که بمعنی
خود است ظهوری گوید ۞ بنهد خور بهر طرف دامن زنارش ۞ گران رو
پرتوی افتد نگارش ۞ سیوم شین مصدری که افاده معنی حاصل
بالمصدر کند و بعد صیغه امر حاضر آید و ما قبلش مکسور باشد خلاف شین ضمیر
و خود ساکن بود نوا گوید ۞ مرهم آمد عیادت از زبان یار کردم ۞ آه تر این
پرسش مرا بار دگر بیمار کرد ۞ یعنی این پرسیدن و قس علی ذلک بروانش و بینش و
خواهش و کاهش و کشش و کوشش و نحوها ۞ چهارم زاید همچو نخانه خودش

رفته و برادر خود دشمن شده در القابل سه بدنبال چشمش یکی خال بود

که چشم خودش هم بدنبال بود و این در محاوره اکثر است و در عبارت

و اشعار کمتر و در شین معجمه گاهی بدل کاف آید همچو ازطهرش ظهرک

حرف صاد مهمله که غیر منقوطه نیز گویند بمعنی مس و روی و خروشیکه در خاک

مراغه کنند و شاعران بچشم کنایه کنند و مسماش ص متحد المخرج است

بسین مهمله و زای منقوطه که انتهای زبان مع دو دندان پیشین

زیرین است همچو صدر و بحساب ابجد نود دارد و جز اصلی نباشد

همچو صید و صدر و اختصاص و اخلاص و غیره و در فارسی در نیاید مگر در الفاظ

معرب همچو صد و شصت و صراخ و غیره و گویند برای رفع اشتباه

از سد سکندر و شست ماهی نویسند چنانچه در مدیه سیوم از همین تحفه

نوشته شد و در عربی بعض کلمات را هم بصاد و هم بسین نویسند

صراط و سراط چنانچه در حرف سین مفصل گذشت و گاهی از

تای فوقانی بدل شود همچو نصت بهرسته حرکت از نص و گاهی از لام

همچو الصطحع از اصطجع و گاهی از زای منقوطه همچو قرزی از قصدی حرف

ضاد معجمه که منقوطه نیز نویسند بمعنی خصومت و مدید است و مسماش ض

مصدر بیک نقطه مخرجش یکطرف زبان و دو دندان اضراس که قریب

است از آن همچو اضراس و اضراس بیست دندان اند و از آنجمله

چهار را ضواحک و دوازده را طواحن و چهار دیگر را نواجذ گویند

باقیماند دندان [illegible] چهار از آن ثنیه و ثنایا گویند و آن چهار دندان

پیشین است دو اعلی و دو اسفل و چهار دیگر را رباعیه خوانند و اینها

پهلوی ثنایا اند و چهار دیگر که پهلوی رباعیات اند انهارا انیاب گویند

و حرف ضاد جز اصلی نباشد و در فارسی نیاید همچو ضبط و ضمیر و حضض و

و تقضض و بحساب ابجد هشت صد عدد دارد و بعربی بدل دال آید
همچو ضحاک از دهاک چنانچه در حرف دال گذشت و از یای تحتیه
بدل شود همچو تقضی البازی از تقضض و تقضیت از تقضضت مشتق از
از تقضض بمعنی ناخن بریدن حرف طای مهمله که غیر منقوطه هم گویند بمعنی پرکه
بارنان صحبت بسیار کند و بسمای آن ط در مخرج مطابق مخرج تای قرشت
و دال مهمله است ای انتهای زبان و بیخ دو دندان پیشین بالا همچو
اطرونه عدد دارد و این نیز اصلی باشد در کلام فارسی نیاید همچو طالب و مطلوب
ربط و ضبط و آنچه در کلمات پارسی باید جز معرب نخواهد بود همچو طرزد
و طرخون و طشت و طراز و طلا و طوطی و بچه ها که در اصل تبرز و بمعنی نبات
و نمک سنگ و نوعی از انگور است و ترخون که عناب و چوب سرخ است
و طشت آفتابچی را گویند و تشخانه آفتابچی خانه باشد و تراز بمعنی رشته خام

معرب

تشت

و درخت صنوبر و طراز نام شهری از ترکستان منسوب بخوبان است و
طلا بمعنی زر است که تلی نیز خوانند و توتی بهر دو تاست که توتا نیز گویند
و طلبیدن را فارسی نیاید و است لغت تازی را معرب کرده اند و آنانکه
تپیدن و غلطیدن بطای نویسند غلطی میکنند و کذا لفظ طیار
بتای قرشت نوشتن چه این لفظ مصطلح توشخانه پادشاهی است
که هر گاه باز و چره و غیره از جانوران شکاری از گریز پاک و لایق پرواز
شوند گویند طیار است پس مجازاً هر چیز درست و مکمل را طیار خوانند
و بدستور لفظ تپانچه بطا نباید نوشت چه تپان بمعنی پاشنه لفظ ترکیست
چنانچه در نصاب ترکی آمده بوسن کردن است و تپان پاشنه
و چه برای تصغیر همچو باغچه و غیره پس ضربی که از پاشنه یا بکسی رسد آن
ضرب را بمضروب موسوم کردند و حالا مستعمل بر ضرب دست شده که بر رخساره

کسی زنند و طا در ع بدل تای فوقانی و دال مهمله اید چنانچه گذشت
حرف طای معجمه که منقوطه نیز گویند بمعنی پستان زن یا بمعنی زن کلان پستان
است و مسماش ظ منقوطه بیک نقطه و مخرج ذال معجمه و تای مثلثه ای
نوک زبان و طرف اندرون دو دندان پیشین بالا است همچو اظهر و نهصد عدد دارد
و اصلی باشد و بدون کلمات عربی در نیاید ظاهر و ظهور و ناظر و منظور و حافظ و
حفیظ وغیره حرف عین مهمله که غیر منقوطه نیز گویند بمعنی چشم و چشمهٔ آب و چشمهٔ آفتاب
و چشمهٔ ترازو و چشمهٔ زانو و کوهان شتر و نقش هر چیزی و ذات و زر
و جاسوس و مال و دینار و نقد و هر و فساد و ضاد و ادیم پیراستن و هستی
و چیز چو بیده و آشکاره و مرد بزرگوار و برادر مادری و پدری و ابر که از
طرف قبله آید و باران پیوسته و چشم زخم و برگزیده هر چیز و دیدبان است
و اسم یکی از حروف هجا و مسماش ع و در مخرج حای حطی که در میان

حلق است همچو اعلم و بحساب ابجد هفتاد عدد دارد و اصلی بود و در
فارسی بود نیاید همچو عیش و عشرت و عقیق و جمع و شمع وغیره تعریبا
بدل الف آید همچو لعل از لال که نام جوهریست گرانمایه سرخ رنگ لهذا
لال گویند زیرا که لال رنگ سرخ را نامند هم در فارسی و هم در هندی
و لعل از بدخشان حاصل شود و عفیدن بمعنی آواز کردن سگ و
بلعیدن بمعنی فرو بردن بحلق لغت تازی است که مفرس کرده اند
و لغات فارسی که دران عین یافته شده در هدیهٔ سیوم نوشته شد
و هر جا که این حرف لفظ در کلمهٔ فارسی باشد در اصل بالف خواهد بود و بهر کیف
از همزه بدل شود همچو ایاب و عیاب بمعنی غرق الب و عرن از آن
بتشدید نون و گاهی از یای تحتیه همچو ضفادی از ضفادع که غوک است
حرف غین معجمه که منقوطه نیز خوانند بمعنی شتر بیت که بر آب آید و

نیز ابری که همه روی آسمان را بپوشد و بمعنی پرده و پوشش و نشانه نیز آن
هم آمده و سماتش غ مصدر بیک نقطه در مخرج مطابق مخرج خای
منقوط است ای ابتدای حلق همچو اغلال و هزار عدد دارد و اصلی بود
همچو غم و غطه و دروغ و فروغ و غلغل و غلغلچ هر دو بمعنی بغچه ای کدکدی است
وگاهی بدل رای معجمه آید همچو کریغ اندکر فردوسی گوید ه کس از داد
یزدان نیابد گریغ اگر چه به پر و بر آید میغ وگاهی بکاف فارسی بدل شود
همچو غلیواز و گلیواز و غام و نگام و غوچی و گوچی که گودال را نیز گویند
ویا بخای معجمه همچو یوغ و یوخ بمعنی چوبی است که بر گردن گاو نهند
و بهندی جوا گویند و یا بیای موحده همچو غباغ و غباب بمعنی گروی که
دو کس باهم بندند و مجاوراً جباق خوانند و در لغات ترکی
بقاف بدل شود همچو آغا و آقا و اباغ و اباق بمعنی پیاله و تغرباً بحکیم غرف

بدل شود همچو تلغم و تلجم وگاهی در بعض الفاظ زاید آید همچو چراغ و
چراغ بمعنی جای چریدن و کیاه و کیاغ بمعنی کیاه و بقول بعضی غین در
فارسی نیست هر جا که هست بدل از کاف فارسی است چنانچه گذشت حرف فا
بمعنی کف دریا و در فارسی بمعنی پا و وا آید همچو فا او کفت ای پا او کفت
و فا کفت ای و الکفت و سماتش ف مخرجش اندرون لب زیرین
و طرف اندرون دو دندان پیشین بالا است همچو افر و بحساب ابجد
هشتاد عدد دارد و اصلی باشد همچو فسون و فنا و نفغا و وفا
حریف و ظریف و بخواه و بیای پارسی همچو فرداد و پرداد و اسفندار و
اسپندار بمعنی زمین و نام فرشته که موکل بر درختان است و
نام ماه دوازدهم از ماه شمسی و نام روز پنجم از هر ماه شمسی و جاماسف و
و جاماسپ شاه سفرهم و شاه سپرهم که ریحان و نازبو و ضیمران است

و تو بسیار بدل بای فارسی آید همچو فیل از پیل جیب تا نچه گذشت و
گاهی بواو بدل گردد همچو فام و وام بمعنی رنگ و قرض و بدستور در بنای
مضارع همچو کاود از کافته و گاهی بدل بای عربی همچو فا از با و رفانه
از ربانه و کذا در بنای مضارع همچو تابد از تافت و مفصل در رکن چهارم
گفته شود و نیز بعضی فا در فارسی هست هر جا که هست عوض بای
فارسی است همچو کلیتن و کفتن و الله اعلم بالصواب و در عربی بحرکت فتحه
در اول کلمات بمعنی پس آید برای عطف همچو فکیف یعنی پس چگونه
و از تای مثلثه بدل گردد همچو حدف از حدث که بمعنی قبر است گویند
و از فروغ تروغ که جمع فرغ است و آن مخرجی است در میان عرا و دلو

حرف قاف بمعنی اینکه و مستغنی از خلق و نام کوهی که گرداگرد عالم است
و مسماش از اسم هجای **ق** مخرجش بیخ زبان و آنچه متصل و مقابل است

اقمار

بان از کلام همچو اقمار و بحساب ابجد صد عدد دارد و اصلی باشد و یکی از
شش حرف مترو که مذکوره پارسی همچو قد و قدم و تقی و نقی و آفاق
و اخلاق و نحو آنها و در الفاظ غیر عربی که یافته شود یا ترکی خواهد بود یا
اصل بغین منقوطه یا کاف عربی و فارسی همچو قلندر و قالیچه که غلندر و
غالیچه است و قانقاه و خانگاه و قتق و کذا کند است گویند فارسیان
کند از کجا اند که لفظ هندیست ساخته اند همچو تنگه از تکه والله اعلم
بالصواب و سمرقند شمر کند است گویند بمعنی ده شمر نام پادشاه
بانی آن و بعربیها عوض های هوز آید همچو فستق از پسته و نحوها و گاهی
بدل کاف آید همچو قشطت از کشطت ای پوست شتر باز کردن
حرف کاف عجمی که بمعنی اصلاح دهنده کار است و در فارسی مخفف
شکاف و امر از شکافتن و شکافنده و مسمای آن از اسم هجای **ک**

مخرجش نزدیک بقاف است بحیثی که جدا بیان کردن متعسر است
یعنی پنج زبان و انچه که متصل است با آن ارکام همچو اکبر و بحساب ابجد
بیست عدد دارد و اصلی و عارضی باشد اصلی جزو کلمه بود همچو کاش
و کیش بلک و ملک که فواق و بیحکی است و بدو حرف بدل شود اول
بجای منقوطه همچو ستاماکه و ستاماچه بمعنی سینه بند زنان که بهند انگیه گویند
دوم بشین معجمه همچو کزکا و عزکا و که بکاف تازی نوعی از کاوات که
برجم نیز خوانندش و تغرنبا بقاف بدل گردد همچو منجنیق از منجنیک و تقیم از
بکم چو بیست که بهندی تینک گویند عارضی ای زاید بر اصل یا برای
فایده که معنی است یا نه پس اگر در ابتدا آرند و بکلمه متصل نشود های هوز
غیر ملفوظ با آن ملحق کرده که نویسند و اینجاست که بحساب ابجد عدد چنین
کاف هست و پنج حکم کنند و قدما یا افزوده کی مینوشتند حالا متروک است

و اگر متصل شود احتیاج های نبود همچو کراو کاف عارضی بر نه است و چهار
قسم است اول کاف تعلیل که بمعنی زیرا آید میر حفیظ گوید ~ ای طبیب این
تپ عشق است بتدبیر مکوش ٭ که علاج بهی مازبهی وانه گذشت ٭ و کاف
این کاف مع لفظ زیرا آید و بقاعده تجرید مذکوره یک معنی از هر دو گیرند
همچو ~ بگو دل راکه گرد غم نگردد ٭ که زیرا غم زخوردن کم نگردد ٭ و انچنین
خلاف کافیکه آخر کلمه آید مکسور میباشد معنوی باشد یا غیر معنوی دوم کاف
تمثیل و این کاف تعلیل است باندک فرقی که این برای تمثیل آید و آن آنجا نجه
از امثله واضح میشود بیدل گوید ~ تمکن کردن فرازی تا نسازد دهر
پامالت ٭ که فی آخر بجرم سرکشی ها بوریا گردد سیوم کاف بیان که کاف
صله نیز گویند و این بعد یای صفت و اسمای اشارت آید و هر یکی ازین
بر دو قسم است قریب و بعید قریب آنکه درمیان اسمای اشاره یا یای صفت

که تغیر مجهول نباشد و کاف بیان حرفی یا کلمهٔ فاصل شود و بعید بالعکس مثال قریب

بابای صفت میرزا غازی وقاری در صنعت عکس گوید ـه لطیفه‌ای می شنیدم

در چهره تو دیدم ٭ در چهره تو دیدم لطیفه‌ای می شنیدم ٭ و این صفت مقدم کردن

جزویست بر جزوی و ثانیاً عکس آن نمودن یعنی مقدم را مؤخر و مؤخر را مقدم

ساختن و این را تبدیل نیز گویند و صنعت مذکور سوای اینطور بر چند طریق دیگر

نیز هست و در کتب صنایع مسطور مثال کاف که از پای صفت افتد وحدت گوید

ـه بیگانگی بجای رسیده که آشنا ٭ از نام آشنائی ما ننگ میکند ٭ مثال

کاف قریب در لفظ این که اسم اشاره است محبت گوید ـه مختصر اینکه

یک نفس بی رخ تو می زیم ٭ تا بکجا کنم دراز اینهمه گفتگوی را ٭ مثال بعید در لفظ این

کلیم در صنعت جمع مع التفریق گوید ـه حسن و عشق از هم نشان هرگز نبیند جدائی

اینقدر هست که آن یوسف و این پیرهن است ٭ و این صنعت داخل نمودن

داو چیز است در یک نوع و فرق ظاهر کردن در جهت ادخال مثال کاف

بیان قریب بلفظ آن که اسم اشاره است سلمان در صنعت تاکید المدح بما یشبه الذم

گوید ـه هر آنکه نام تو بر دل نوشت گشت عزیز ٭ بگردم که ز دست تو میکشد خواری ٭

و این صنعت چنانست که اول از سوق کلام معلوم شود که قایل بعد مدح ارادهٔ

ذم دارد و چون وا رسند ظاهر گردد که تاکید مدح است مثال بعید بلفظ آن

ـه زال دنیا چقدر فاحشهٔ بیباک است ٭ نشود جمع بآنکس که در او امساک است ٭

و در این شعر صنعت هزل یراد به الجد است که عبارت از آوردن کلام است

بطور هزل که مراد از آن هزل نبود و قس علی هذا بر دیگر اسمای اشاره که او

وی و غیره است و گاهی کاف بیان بعد شین ضمیر که بمعنی او باشد می آید بنابر

بودن آن بمعنی اسمای اشاره مست گوید ـه چو جانانه خالی و معشوق مست ٭ ناز نبود

تو آن کرده است بحالش که پاکباز بود ٭ چهارم کاف معرفه یعنی کاف تعریف

که نوعی از کاف بیان است و فرق آنکه کاف بیان بعد یای صفت و یای اسمای
اشاره آید البته و این نه همچو ــ نمیدانم چه الفت چشم من با زلف او دارد
که چون در بحث هر قطره اشکم تار مو دارد ** پنجم کاف عطف بمعنی واو عاطفه
سعدی در ابتدای مصراع ثانی فرماید ــ ای لب اسب تیز رو که بماند
که خر لنگ جان بمنزل برد ** ششم کاف نتیجه که بمعنی تا دهد همچو ــ مجاب درم جو
سگان بهر پاس در کویت ** فرشته را نگذارم که بگذرد سویت ** ای تا بگذرد
و گاهی کاف و تا هر دو بهم آیند تا بعد کاف یا کاف بعد تا پس معنی یکی از آنها
گیرند بقاعده تجرید که در حرف بای موحده گفته شد مثال تا بعد کاف محمد اشرف گوید
ــ لب بر لبم نهاد و رضا داد بوسه ** جانم بلب رسید که تا داد بوسه **
مثال کاف بعد تا همچو ــ چند نما تا که بجایی رسی ** در دو بکش تا بدوایی رسی **
هفتم کاف مفاجات که مفید معنی ناگاه است لا اوری قایله ــ در فکر تو بودم

که یکی حلقه بدر زد ** جستم بصد امید ز جا بلکه تو باشی ** ای ناگاه یکی
هشتم کاف استفهام و این گاه اقراری آید یعنی بر اثبات مدعا
او هم گوید ــ در سینه دلم گم شده بجهت که بندم ** غیر از تو درین خانه
کسی راه ندارد ** یعنی در دل من تو هستی و بجز تو دیگری نیست و گاهی
انکاری همچو ــ کو میگوید که بر عزم سفر بست ** تقبل عاشق مسکین کم
بست ** معنی این شعر منافی شعر اول است و گاهی استخباری که
طلب خبر چیزی کنند از دیگری همچو کرا الفتی و که آمد و که رفت و کیست
آفرین گوید ــ در گلستان جلوه گر سرو خرامانی که بود ** رخنه در دیوار
گلشن چشم حیرانی که بود ** نهم کاف کمامیه که معنی کدام دهد خرمن گوید
ــ روی که جلوه کرد که حیرانم اینچنین ** زلف که دیده ام که پریشانم
اینچنین ** و جواب آنست که این کاف کاف استفهامیه استخباریست

چون در رسایل دیگر علیحده از آن نوشته اند راقم نیز به تبعیت ایشان ایما نمود
دهم کاف تفضیل که بمعنی بلکه و بهر برای ترقی کلام بعد نون تر آید
همچو بیت نه تنها شورش بلبل غمناک دارد * که گل هم زو گریبان چاک دارد
یعنی بلکه گل هم و این قاعده را اضراب گویند و اضراب از معنی اول انحراف
نمود و اراده معنی دیگر کردن است و گاهی این کاف مقدر آید جامی فرماید
بیت تجمّل وصف آمد چون یکی ماه * نه مه خورشید اوج عزت و جاه
ای بلکه خورشید و گاهی مانند کاف نون بر آید نیز مقدر بود شرف گوید
بیت نام حق بر زبان همی رانم * که بجان دوستش همی خوانم ای نام حق فقط بر
زبان همی رانم یازدهم کاف دعائیه که گاهی سوای کاف جمله معترضه
بر دعا واقع میشود حافظ فرماید بیت بعهد گل شدم از توبه شراب خجل
که کس مباد زکردار ناصواب خجل دوازدهم کاف تردید که معنی یا دهد همچو

بیت حسن معشوق بهتر است که آن * آن ازین بهتر است و این از آن
و گاهی این کاف مع حرف یا آید و بقاعده که در حرف یای
موحده نوشته شد بمعنی یکی از دو گیرد همچو بیت بروش میگذرم یا که
فرامشم کرد * ای محبت بر تو و حق ترا سوگند است سیزدهم
کاف بمعنی هر که سعدی فرماید بیت خداوند است و طاعت نکرد
که با بخت در اوزی محالفت نکرد * ای هر که با بخت ورزی چهاردهم
کاف حشو که بر سر جمله معترضه آید چنانکه سعدی گوید بیت چشم بد اندیش
که برکنده باد * عیب نماید هنرش در نظر جمله معترضه آنرا میگویند که در میان
اجزای دیگر جمله ها واقع شود که اگر آنرا دور کنند در معنی قصوری راه نیاید
چنانکه پیداست در این مصرع گفته شد پانزدهم کاف بیانیه که بر سر جمله آید
که وصف او واقع شود سعدی فرماید بیت ورین بوم حاتم شناسی مگر

که فرخنده دایست و نیکو سیر ٭ این داخل قسم معرفه کاف آنست

شانزدهم کاف بمعنی بون نفی سعدی فرماید ◌ بمنای گوشت مردن

که تعاقبهای زشت قصابان هفدهم کاف ربط که برای ربط کلام سابق آرند

شیعهای اثر گوید ◌ از عارضش دمید خطی همچو مشکناب ٭ یعنی که سبز شد

بسنبله تحویل آفتاب هژدهم کاف تشبیه که بمعنی مانند و همچو آید در حسد تعریف

رنگرز گوید ◌ عیان از خم مثل آن عکس لب ٭ که فانوس نارنج در تیره شب ٭

ای سانیت فانوس جای کاف در جای برای اول کلمات آید مفتوح باشد

و یکی از حروف جاره سعدی فرماید ◌ ثبت بجوی یقول مفاصلنا

علی کلاذی فی مقابلة العمر و نوزدهم کاف تصغیر تحقیر که برای حقارت آید همچو

من گیم باری که نام بر زبانی بگذرد ٭ بگذرد و باری اگر سهو اللسانی بگذرد

بیستم کاف شرطیه که معنی هرگاه و نحوها در مدح آن گویند در لفظ کنه گان ◌

گفته بودمی که بیایم که بجان ای تو ٭ من بجان آمدم آخر تو چرا می نایی ٭

بیست و یکم کاف تصغیر و این کاف در اواخر کلمات آید و ماقبلش مفتوح بود

و خود ساکن مگر بعارضه خلاف کافهای مسطوره که مکسور آیند همچو مردوک و

مامک و طفلک و جامک و غیره و همچنین است کاف کرک و جشک و

اینک که از غایت استعمال علامت اسمی شده اند همچو ◌ کشتم خراب

شیفته خرو سالکی ٭ قدش نهالکی و چه نازک نهالکی ٭ شیرینکی شکر لبکی

شوخ چشمکی ٭ بر روی همچو ماه کش از مشک خالکی ٭ بدانکه بسبب الحاق

یا و شین ضمیر اینجا کاف تصغیر متحرک شده والا ساکن آید و شعر این را صنعت

تصغیر گویند بسبب بسیار آوردن کاف تصغیر و نیز باید دانست که بعضی کاف

مامک کاف تعظیم گویند و کاف مردوک را برای تحقیر و کاف طفلک نیاز

ترحم بسند این شعر مولانا از دم ◌ کاف رحمت کفتمش تصغیر نیست ٭

جدجو گوید طفلکم تحقیر تمنیت ؛ و کاف اندک را برای تقلیل شمارند و بما

شمار مجهول است از سه تا نه که بتازی نیف خوانند و در جانک

کاف اول بدل های هوز است و عجمی است زیرا که های غیر ملفوظی ملتوی

عبد الخالق کاف تصغیر بکاف پارسی بدل میشود چنانچه گفته شد و نوشته آید

بیت دوم کاف زاید بجه ۵ یکر گه فردوس مقام خوش است ؛ بیج از

نعمت دیدار بنیست ؛ گاهی کاف ساکن در آخر کلمات زاید آید بجو

زلو و زلوک که زلوچه است و پرستو و پرستوک که نام جانوری است ؛ و

سیوم کاف خطاب که در اواخر کلمات عرب آید گاهی مضاف الیه و

گاهی بمعنی مفعول که معنی ترا دهد اگر مخاطب مذکر باشد مفتوح و اگر مونث باشد

مکسور مثال مضاف الیه سعدی فرماید ۵ غنمت ما ءسمک والجدران للطرب

تکاد ترقص کالبعران للحادی ؛ مثال مفعول حافظ فرماید ۵ حماک الله

عن شر النوایب ؛ جزاک الله فی الدارین خیرا ؛ مثال کاف که مخاطب

مونث باشد کقوله تعالی یا مریم اقنتی لربک واسجدی وارکعی مع الراکعین

بیت چهارم کاف بمعنی خود و این نیز در عرب آید و از آیه مسطوره مثال ظاهر

و در عرب از قاف و شین معجمه بدل شود چنانچه گذشت حرف کاف عجمی

مماش در صورت مثل کاف تازی است گ و ممیزش سه نقطه

یا دو مرکز و در مخرج قریب بکاف عرب باندک فرقی و بحساب ابجد هم

آن و در عرب در نیاید و اصلی باشد بجو گل و کمان و بلنگ بمعنی دم بریده و بحرف
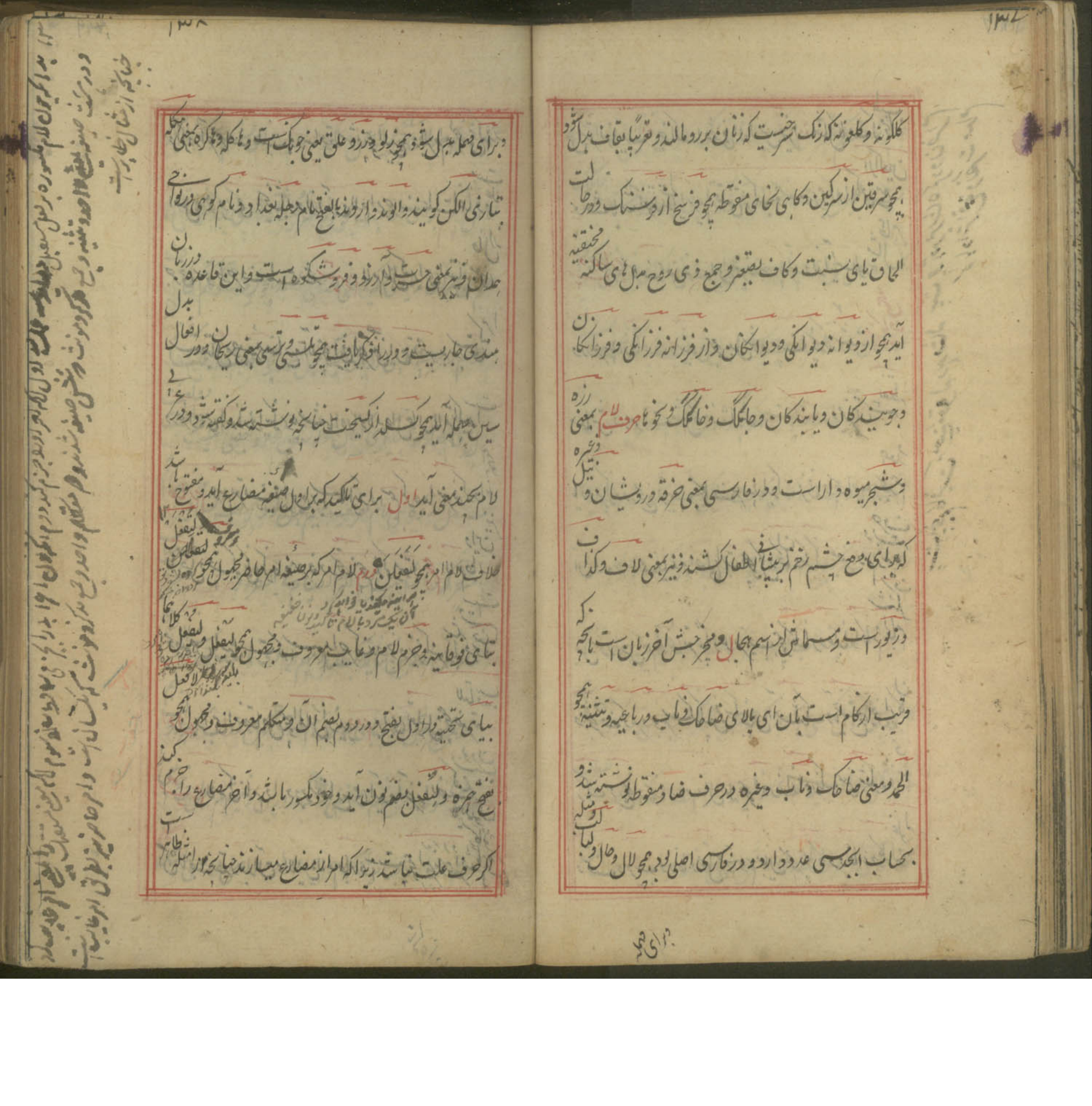
بدل شود اول بجیم تازی تعریبا و جلا تعریب بجو کلنار و جلنار و لگام و لجام

وشنگرف و شنجرف گوهر و جوهر سنگلین و سکنجبین آخشیک و آخشیج بمعنی ارکان

زنگ و زنج و بجوها و دوم بدال مهمله بجو اورند و اورنگ بمعنی شکوه و زیبائی

وتخت و فریب و دغا و دغا وصل سیوم بغین معجمه بجو کاو و غاو و کلوله و غلوله

[margin note] بیت نیکی کاف نیست که بمعنی مفعول است و دیده مثال بیت چو آمدی بر شاه گر روز رفتن کرام / کرما و از قیع و تعرض بیت ملام



کلگونه و کلغونه که رنگ سرخیست که زنان بر رو مالند و تعریبًا بقاف بدل شود
همچو سرقین از سرگین و کاف تازی بخای منقوطه همچو فرسخ از فرسنگ و در حالت
الحاق یای نسبت و کاف تصغیر و جمع ذی روح بدل هاء ساکنه مختفیه
آید همچو از دیوانه دیوانگی و دیوانگان و از فرزانه فرزانگی و فرزانگان
و چوبینه کان و پاینده کان و جانگاه و خانگاه و نحو آنها حرف لام بمعنی زره
و شجر میوه دار است و در فارسی بمعنی خرقه درویشان و تبیل و غیره
که برای دفع چشم زخم بر پیشانی اطفال کشند و نیز بمعنی لاف و گذاف
و زیور است و مسمات از اسم هجال و مهر جنس آخر زبان است با نکه
و ترتیب ارکام است بان ای بالای ضاحاک و ناب در باعیه و تثنیه همچو
الحمد و معنی ضحاک و ذناب و غیره در حرف ضاد منقوط نوشته شد و
بحساب ابجد سی عدد دارد و در فارسی اصلی بود همچو لال و حال و لباب و کلب و مثله

برای حمله بدل شود همچو زلو در زرو علق یعنی جوبک است و ماکله و مکره بمعنی مکله
بتازی الکن گویند و الوند و اروند بالفتح نام دجله بغداد و نام کوهی در نواحی
همدان و نیز بمعنی حسرت و از نو و فروشکوه است و این قاعده در زبان
هندی جاریست و در انگور یافت همچو تلسی و ترسی بمعنی ریحان و در افعال بدل
سیس مهمله آید همچو کسلد از کسیخت چنانچه نوشته شد و گفته شد و در ع نیز
لام بچند معنی آید اول برای تاکید که بر اول صیغه مضارع آید و مفتوح باشد
خلاف لام امر همچو لیفعلن دوم لام امر که بر صیغه امر حاضر مجهول همچو لتفعل
بتای فوقانیه بجزم لام و غایب معروف و مجهول همچو لیفعل و لیفعل
بیای تحتیه در اول بفتح و در دوم بضم آن و متکلم معروف و مجهول همچو
بفتح همزه و لافعل بضم نون آید و خود مکسور باشد و آخر مضارع را جزم کند
اگر حرف علت نباشد زیرا که امر از مضارع میسازند چنانچه از امثله ظاهر است

واگر قوز آنکه حرف علت بود ساقط شود همچو لیدغ ولیرم ولیخش که در
اصل یدعو ویرمی ویخشی بود از آمدن لام امر حرف علت افتاد و علامت
جزمی سقوط حرف علت شد **سیوم** لام حال که برای امتیاز معنی حال از
استقبال بر صیغه مضارع آید همچو انی لیحزننی ان تذهبوا به یعنی بدرستی که مرا
در حزن می اندازد اینکه ببرید شما او را و لام حال همان لام تاکید است
چهارم لام تعریف و این بر اسما آید و اسم نکره را معرفه کرداند همچو
الرجل و حکم یکی که در معرفه و در نکره تعریف مذکور شود **پنجم** لام جار و این نیز
مخصوص باسما است که اسم را جر کند و خود نیز مکسور باشد و بر چند قسم است
اول برای اختصاص همچو المال لزید **دوم** برای تعلیل همچو ضربته للتادیب
سیوم لام کی نام دارد و بر مضارع می آید و آنجا نصب کند بسبب بودن
ان ناصبه مقدر بعد آن والا این لام جاره است همچو لیجزیهم الله ما کانوا

تا که جزا دهد خدا آن چیزی را که عمل میکنند **چهارم** برای قسم نحو لله لا یؤخر
الاجل **پنجم** برای تعجب نحو لزم الشر للشقاوة ای بعد شقاوة **ششم**
مقحم یعنی برای زیادتی که فایده معنی ندارد همچو ردف لکم ای ردفکم
و لام و راء در مخرج قریب اند کاهی از برای تحسین بدل شود همچو املیت از املات
املال ای املای عبارت بدیگری گفتن و نوشتن و نزد بعضی املیت و املت دو لغت
مستقل اند و کاهی لام تعریف بمیم بدل شود همچو لیس من امبر امصیام
فی امسفر که در اصل لیس من البر الصیام فی السفر بود **حرف میم** بمعنی
شراب صاف و شاعران از دهن کنایه کنند و میم مرادی مانند و متماس از اسم هجا
م در مخرج مثل واو و با هی مو خده است یعنی مابین دو لب که هر دو لب بهم
چسپان شوند و مر خیشوم را دخلی است درین و خیشوم باطن بیخ بینی را
گویند همچو امجاد و بحساب ابجد چهل عدد دارد و اصلی و وصلی باشد **اصلی**

جزو کلمه بود همچو مدام و دلارام و حمام و مثله و منقول ابدل شود همچو بابن از بام و گاهی
بدل نون آید همچو کیم و کجین با اول مفتوح بمعنی ریسمان که در آن کج اغنده باشند
و کج بکاف تازی ابریشم ناکاره را گویند و عارضی که جزو کلمه نبود و زاید
بر اصل باشد هشت قسم است اول میم متکلم که در آخر کلمه از افعال و اسما و
صفات افاده معنی متکلم و اقصد کند بمعنی من یعنی روی کلام قایل بطرف خود
باشد و این میم ساکن باشد مگر بعارضه و بر چهار نوع آید نخستین بعد افعال ضمیر
متصل متکلم فاعل بود همچو آمدم و زدم و میگویم و خواهم گفت نحو ما و ما قبل این
میم همیشه مفتوح میباشد اگر فاعل مفرد بود و اگر جمع باشد یا بیر افزایند
و ما قبلش ساکن گردد همچو آمدیم و رفتیم و غیره چنانچه گفته شود و گاهی این
میم را بقرینه میمی که در عبارت سابق مذکور شده باشد حذف کنند و میم مقدر
نامند سعدی فرماید شعر گفتم که گلی بچینم از باغ ؛ گل دیدم و مست شد بویی ؛

ای مست شدم و اگر بعد هاء مختفی که برای اتمام حرکت آخر افعال می آید
بیاید همزه مفتوحه برای اجتماع دفع ساکنین ما قبل آن در آرند ملا ملالی گوید
شعر گفتم از زنار زلفت روز و شب آشفته ام ؛ روی از من تا نپنداری
که گوهری گفته ام دوم میم مفعول که معنی مرا دهد و بر فعل مقدم باشد خواه قریب همچو
زرم داد و گوهرم بخشید فغانی گوید شعر انتظار او بمیگویم که زارم میکشد ؛
نا امیدیهای بعد از انتظارم میکشد ؛ و خواه بعید اهلی در صنعت تجنیس تام گوید
شعر یک بوسه هرگزم لب شیرین بری نداد ؛ کو هی نهال عاشقی ما
بری نداد ؛ ای بر اگر نداد و این صنعت آوردن دو لفظ متجانس است
متحد در تلفظ و کتابت متغایر در معنی و گاهی این میم از موخر نیز بمعنی مرا آید
ابو اسحق حلاج اطعمه گوید شعر خور بر رواق نیلی چون رخ نهد بزردی
یاد آیدم مزعفر در صحن لاجوردی ؛ بدانکه درین شعر این میم بغیر مضاف خود

متصل است که در اصل یا در آید میباید و جوازش از آن است که غیر مذکور
از متعلق آن کلام است زیرا که ضمیر موصوف با فعل متصل ضمیر مضاف الیه باید
با مضاف خود مگر بضرورت چنانچه در حرف تا گذشت و ما قبل این میم همیشه
مفتوح میباشد مگر گاهی بنا بر ضرورت وزن شعر ساکن نیز آید نظامی فرماید
ه کردی ز قصیدهای چون درّ ؛ دست و دهن تهیم را پر ؛ و اگر این میم
بعد های مختفی در لفظ واقع شود همزهٔ مفتوحه ماقبل میم آرند حافظ گوید ه
همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا ؛ بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام ؛
مثال تو ه با شبیه تو ام صد هزار سوگند است ؛ که جان خسته بیکدیدن
آرزومند است سیوم مضاف الیه و این خبر در اواخر اسما آید
و معنی من و از من دهد مخلص کاشی در صنعت ایهام گوید ه گره‌گشا کرده
دلم از طره جانانه جدا ؛ دست مشاطه الهی شود از شانه جدا ؛ و این صنعت ایراد

لفظی است در کلام که دو معنی داشته باشد یکی قریب و دیگری بعید
و ذهن سامع بمعنی قریب انتقال نماید و مراد قایل بمعنی بعید باشد و این
میم نیز بغیر مضاف خود متصل شود بشرط مذکوره نظیری گوید ه
بوی یار من ازین سست وفا می‌آید ؛ گلم از دست بگیرید که از کار شدم ؛
اسمی از دست شدم و این میم نیز اگر بعد های مختفی افتد همزهٔ مفتوحه آورده رفع
اجتماع ساکنین نماید فغانی گوید ه خط سبزت بخون عاشقان محضر نوشت الخ
گل نو اندام میداد از اول این گواهی را ؛ و اگر ها ملفوظی بود همچو الفاظ
دیگر متحرک آید قایم گوید ه هر کس که بزلف تو سری داشته باشد ؛ از روز
سیاهم خبری داشته باشد ؛ چهارم میم بمعنی هستم که در اواخر اسما و
صفات آید و میم اثبات صفت نامند عرفی در لفظ نادانم گوید ه
عشق میگویم و میگریم زار ؛ طفل نادانم و اول سبق است ؛ و این میم نیز

هرگاه بعد های مختفی و لفظ تو آید همزه فاصل آید همچو منظور کیست

بیتو تمنای زندگی* من زنده ام بهجر تو ای وای زندگی* مثال تو ثابت گوید

پی سخن همچو قلم تابع فرمان توام* بنده حلقه بگوش خطر یحان توام

و بعض این همزه مسطوره را که در چهار قسم فاصل آید اصلی دانند و این اصلی

ندارد و بنا بر فصاحت چون این میم بعد حرف نه و که آید* و الف فاصل را

بیای تحتانی بدل نموده نیم و کیم گویند رشکی گوید ازحال خود آگه نیم لیک

اینقدر دانم که تو* هرکه بخاطر بگذری آتشکم ز دامان بگذرد* و گاهی این میم

معنی دارم و مثلا میخواهد وحید در لفظ کمانم میگوید زشور بیخودی چون

سیل می بینم جهان را* بود ای بدخو کمانم فتنه آخر زمان باشی* ای کمان دارم

و هرگاه این میم را خواهند که جمع نمایند ما قبلش یا آرند همچو کاملیم و علیم و فلیم و پیر

هر انکه میم ضمیر جز باخر کلمه نمی آید مفرد بود یا جمع مگر هر گاه که بالف و نون جمعش کنند

همچنان که مخفف آن ماست و یا بر کلمه را بیارند همچو مرا در بعضورت

اول می آید و مراد در اصل من را بود که بنا بر فصاحت نون را حذف کرده لهذا

من را در کلام احدی دیده و شنیده نشده مگر صفی قلیخان حاکم قندهار

گوید در حقیقت دشمن من راچو رنگ آن ینست* زردی روی مرا

از دوست میدار و نهان* و این نهایت خرابت دارد و لفظ ما

بلا نون گاهی برای ضمیر واحد نیز آید حیاتی گیلانی گوید یاد آن وقت که ما

دل بسته را یاری بود* هرکسی را بسر زلف کسی کاری بود* فیضی گوید

در کنه کمال او چگوییم* ما بیچاران آفرینش* و اکثر برای ضمیر جمع همچو

دارو مده طبیب که داریم درد خشق* ما به نمیشویم تو بدنام میشوی دوم

منجمله هشت قسم بمعنی خود است چنانچه گوئی بخانه ام میروم و بر اسپ سوارم

در لفظ روانم صایب گوید سبکروحی چو باد صبح در کلشن می آید*

که بر یزم و ارقدم چون برگ گل نقد روانم را سوم میم تخصیص که در آخر

اعداد آید همچو یکم و دوم و سیوم و چندم و قس علی هذا گویند که این میم معنی

یکی دهد ای دو یک و سه یک و چهار یک هم کلا دهم شاعری در صنعت تقسیم گوید

ش غدار و چشم و سنبل زلف آن بت و کاکل یکی گل است و دوم نرگس و

سیوم سنبل ۞ و این صنعت ذکر نمودن چند چیز است که بعده چند چیز

اسنادی دیگر بیارند که متعلق بچیزهای اول باشند پس هر چیز را بتعیین بچیزی

منسوب کنند و فرق درین صنعت از لف و نشر مرتب که در تحفه نجم لعل

آن هست است اینکه اینجا تعیین است و در آن نه و گاهی بجای این میم

لفظ دیگر آرند مولانا جامی فرماید ش یکی بر زر و دیگر از لعل پر ۞ سه دیگر

زیاقوت و چارم ز در ۞ یعنی سیوم مگر این لفظ در اشعار استادان

سوای آخر عدد سه نظر نیامده چهارم میم علامت مونث همچو یکم و

دوخانم و بیرم که بمعنی زن برگزیده و بانوی اعظم است استاد گوید

ش اندرین عهد بزرگ کشور خوارزم را ۞ ستر عالی مهد عالم بیرم ترکان

بوهی پنجم میم زاید همچو نجانه خودوم میروم و کاسب خودوم سوارم یعنی نجانه

خود میروم و بر اسپ خود سوارم و این در محاوره گاهی باستعمال در آید

و در نثر و نظم کمتر ششم میم نهی حاضر که برای منع از کارها بر صیغه امر حاضر

آید و مفتوح بود همچو مده و میار و مرنج و مستان و میتیز ندانکه حرف اول

لفظی که بر آن میم آید ساکن باید خواند همچو مخروش و مخور ها مگر جائیکه دوم

ساکن باشد همچو مکن و مخواه در مخواه واو معدوله است محسوب نیست

هفتم میم نهی غایب که عوض نون نهی غایب از آن الف دعاییه

می آید همچو مرساد و مبیناد و مباد و نحو ها قایم گوید ش مبادا آنکه با

موی سپید از تحق کار افتد ۞ که مشکل میشود آتش اگر در پنبه زار افتد

میم علامت و این مخصوص بعربی است که در کلمات عرب
از جمله علامات مصدر و اسم فاعل و اسم مفعول و اسم ظرف و اسم آله
در آید در مصادر مفتوح و مکسور و مضموم چون اوزان هر یک از اینها بسیار است
بعض ضروری ... و در ظرف مفتوح و مضموم و در اسم آله مکسور و در اسم فاعل
مضموم و در اسم مفعول مفتوح و مضموم چون اوزان هر یک از اینها بسیار است
بعض ضروری نوشته میشود مثال میم مفتوح علامت مصدر همچو مصلحت و
مشورت و منقبت و نحوها مثال مکسور منت و محنت و غیره مثال مضموم
مصاحبت و مصادقت و معاملت و مثله و همچنین مصادر را مصدر میمی
گویند مثال میم مضموم علامت فاعل همچو منجم و مخبر و مستغفر و منفعل و
معلم و متحیر و متعارف و متقابل بکسر حرف ما قبل آخر مثال میم مفتوح علامت مضموم ثلاثی و غیر ثلاثی
اسم مفعول همچو منور و مفتخر و همه صیغه های اسم فاعل مذکوره مگر بفتحه ما قبل در مفعول

آخر مثال میم مفتوح در اسم ظرف همچو مغرب و مسجد و مطلع و منظر
و غیره مثال میم مضموم در ظرف همچو مروج و مکمل و منقش و نحوها بر وزن
مفاعل مضموم ای جای رواج و مکان کمال و جای نقش مثال میم مکسور
علامت اسم آله همچو میزان و مسطر و مضراب و مفتاح و غیره و میم در عربی
از بای موحده و یای تحتانی بدل شود همچو با اسمک از با اسمک و دیماس از
دماس حرف نون بمعنی دوات و ماهی و شمشیر و تنه درخت و نام شهری
و در فارسی مخفف اکنون چنانچه در مثنوی مولانا روم و شاهنامه فردوسی
بسیار آمد بهر کیف و مماس ن در مخرج قریب بمخرج را است لیکن در این
خیشوم را دخلی میباشد یعنی آخر زبان با آنچه که قریب ارکام است با مداخلت
خیشوم همچو آنها و بحساب ابجد پنجاه عدد دارد اصلی و عارضی باشد اصلی
همچو نک و نان و جنون و نحوها و بدل میم آید همچو بان از بام مولوی روم فرماید

شعر فرصت کن نیک دمی از زمان چرخ * تا رنج من چرخ جهان بنیاد جهان * و در افعال
گاهی بدل را و چنین و همچنین آید همچو کند از کردن و بندد از بستن و گاهی زاید
آید همچو زند از زدن و نیز اگر جمع کنند یا اسم فاعل کنند زاید آید همچو کنند و زنند
آیند و رونده و غیرها و نون اصلی که بعد حرف علت واقع شود از آن نون غنه گویند
بشرطیکه خود ساکن و ما قبل مکسور یا مفتوح یا مضموم باشد مثل زمین و زمان
و زبون و غیره در ضرورت سکون نون لازم و ضرور نیست و در ماند و راند
بسبب وقف و اگر این نون در مصراع باشد در تقطیع ساقط میشود مثلاً چون
کند بر وزن فاعلن و خوان کند و چنین کند بر وزن مفاعلن و اگر در آخر مصراع آید
در حساب حرف ساکن خواهد بود همچو شعر ای رخ تو رشک مه آسمان *
که بر وزن مفتعلن مفتعلن فاعلان آمده و اگر نون ما قبل کاف فارسی آید یعنی آنکه
بعد حرف مد و لین ای حرف علت بود و در میان کلمه بغنه خوانده میشود همچو تنگ و

ارنگ و رنگ و نحوها که زاید بر اصل است هر چند [illegible] میشود
لیکن هرگاه این نون در ابتدا آید و بحرف دیگر پیوندد های مختفی بآن ضم کرده
لفظ نویسند همچو شعر نه هر زن زن است و نه هر مرد مرد * و گاهی های
مذکور را بیا بدل کرده و نون را کسره داده نی بیای مجهول خوانند و این
در حالت اشباع حرکت و مد صوت میباشد و گاهی نیز بر ضرورت وزن
نونهای مذکوره را حذف نمایند خلاف متاخرین نظامی فرماید شعر
از خیمه برون دوید چون ذره * نز والم بر اس و داشت نزد [illegible] * و اگر در نوشتن علیحده
نشود ای متصل بکلمه آید حاجت الحاق ها و یا نبود همچو نگفت و نداد و نمیکند و
نحوها بهر کیف تتمه از نون عارضی نون نفی و نون نهی غایب که در اوایل اسما
و افعال و حروف آید و معنی لا و نفی دهد مثال نون نفی بر اسم شعر نه جای
بودن و نی پای باز گردیدن * چو خنده بر لب ماتم رسیده حیرانیم * اما آنکه

برافعال آید گاهی قریب و گاهی بعید بود قریب چو نگرد و نمیکند و نخواهد کرد

و نمیدهد و نکو گه نکند و نگو که نرود و قس علی هذا امثال بعید صائب گوید ؏ اگر نه عارض اقدس

بودی تاباج خواهها شکستی تا قیامت نو خط بیزار دیوانها یعنی اگر نه عارض اقدس

بودی اینجا کلمه دیگر میان نون و فعل آن واقع شده مثال نون نفی بر حرف که در این شعر

بر حرف همزه خطابی طوطی غیر مکتوب آمده ؏ خیالی در دلم خاطر که جانان

در جسم و خون و در دل فراموشت نمیکنم هرگز که دیگر بار یاد آئی نون استفهام

و این دو نوع است اقراری که یعنی کلام مذکور اقرار نماید سعدی فرماید ؏

نه ما را در جهان عهد وفا بود جفا کردی و بد عهدی نمودی یعنی بود عهد وفا دوم

استخباری که بواسطه آن با اثبات نفی مدعا بر دارد مثلا نخوردی و نمیکنی یعنی

خوردی یا نخوردی و میکنی یا نمیکنی سیوم نون تردید که بواسطه آن از معنی اول

انحراف کرده اراده معنی دیگر کنند و بعد این نون بودن کاف تفضیل که معنی بلکه دهد

لا دیست لفظا باشد یا مقدر کلیم گوید ؏ اسپ پا را فضیلت خار زیب فزای تن

اوست گوهی است که لاله زار بهر دامن اوست نه نه بلفظ که آسمان

دگر است ؏ و زرنگ عاشقی به پیراهن اوست و اصحاب صنایع این را صنعت

رجوع خوانند و مثال کاف مقدر در کاف گذشت و گاهی همچو کاف این

نون نیز مقدر بود و مثالش نیز همانجا گذشت چهارم نون مصدری که اواخر

صیغه ماضی آید خواه ما قبلش دال مهمله بود خواه تای قرشت اینجا بحث است که مصدر

نزد بعض فرع است و فعل اصل آن زیرا که بعد دور کردن این نون صیغه هر دو

ماضی میماند همچو گفتن و کردن و غیره که بعد حذف نون گفت و کرد میماند که

ماضی است خلاف خواستن و کردن بکاف عجمی زیرا که اینها با وجود بودن

تا و دال قبل از نون مصدر نیستند الحاصل علامت مصدر فقط نون است اینه

دن و تن چرا که اگر دن و تن را علامت مصدر فرض کنیم معنی مصدری از یک حرف

یا دو حرف ناقص حاصل شدن چکین بنت مثل شدن وزدن وبستن که
نقطات شین وزا و لفظ بس معنی ندارد بلکه شد وزد وبست صیغه ماضی است
که نون مصدری ملحق ساخته مصدر کرده اند فافهم **پنجم** نون حالت که آخر
الف فاعل که بعد صیغه امر می آید ملحق ساخته معنی حالتی خاص ازان مستفاد کنند
همچو افتان وخیزان ونحوها وحشی گوید **ه** نیست وحشی فرصت بودن درین
نخچیرگاه ؛ صید ناوک خورده ام افتان وخیزان میروم ؛ یعنی وقت رفتن بیست
من این بود که افتان وخیزان میرفتم ونزد بعض این نون مع الف در آخر صیغه
امر آید که علامت صفت مشبه است در فارسی وهذا اصح وخسروان اقلیم سخن
الف ونون مذکوره را شایگان خفی گویند چنانچه در حرف الف گذشت ودر
یای تحتیه گفته آید **ششم** نون جمع که مع الف آرند ودر اواخر اسما همچو
روزان وشبان امان وایشان وپیلان وخران مان ومردمان گویند کا ن و

گذشتگان وغیره وشعرا این الف ونون را شایگان جلی نامند
چنانچه در یای تحتیه بیاید **هفتم** نون نسبت همچو زمین منسوب بریم
وجوشن منسوب بجوش که بمعنی حلقه است **هشتم** نون رابطه همچو
خوشن وکشن یعنی خوش است ونیک است این نون کار رابطه میکند
کما قال صاحب برهان القاطع **نهم** نون زاید همچو زیبان از زیبا ونحوها
وگاهی الف با نون زیاده آید چنین شاهی گوید **ه** پرده چون
ارغوان براندازد ؛ رستخیزی بجان در اندازد ؛ ای از رخ موی تو الف
گوید محتمل که اینجا الف ونون جمع بود ونه آنکه جمیع الف و نون زاید بر اصل لغوی بود
یا غیر معنوی چون در آخر کلمه آید ساکن بود **دهم** نون تاکید واین مخصوص
بعربی است که بآخر افعال از مستقبل وامر ونهی آرند گاهی مخفف که نون
خفیفه گویند وگاهی مشدد که نون ثقیله خوانند چنانچه در رسایل

صرف مرقوم است و نون در خرنب از میم بدل شود همچو بنام از بنان

ای سرانگشت و جاییکه نون ساکن با قبل بای موحده افتد در کتابت نون

و در تلفظ میم خوانند خواه در یک کلمه همچو عنبر و خواه در دو کلمه همچو

من بعد و این قاعده در فارسی هم است همچو دنبل و سنب و دمل و

سنم خوانند چنانچه در خاتمه مفصل نوشته آید و گاهی از یای تحتانی

بدل شود همچو از دینار دینار و گاهی از لام همچو اصیلال از اصیلان

اصیلان جمع اصیل که وقتی است مابین عصر و مغرب و این تصغیر خلاف

قیاس است و گاهی از های هوز همچو لم تسته از لم تسبن حرف واو

یعنی گونه های آید و زنگ و کله شتر و مهماس از اسم بجا، و در مخرج مثل

میم و بای موحده است ای مابین دو لب مگر بی چسپید که شفتین همچو

اول و بحساب ابجد جمل شش عدد دارد و یکی از سه حرف علت

و اخت ضمه است و بر سه قسم آید مکتوب ملفوظی و مکتوب غیر ملفوظی

و ملفوظ غیر مکتوب اما مکتوب ملفوظی آنکه متلفظ در آید خواه متحرک همچو ورق

و وسعت و طیت و توان و دوان و نحوها خواه ساکن همچو رود و سرود

روی و موی سوختن و اندوختن و راو و دود و غیره و این واو

ساکن بر دو قسم آید معروف و مجهول بشرطیکه ما قبل آن مضموم باشد و خود

ساکن و معروف آنکه در تلفظ مفهوم شود ای ضمه ما قبلش خالص بخوانند آن آید

همچو دور و نور پور و سور زلو و کلو بوم و شوم و نحوها مجهول آنکه مضموم میگردد

یعنی ضمه خالص و پر خوانده نشود همچو روز و سوز و تو و او و اکثر از متاخرین واو

مجهول را معروف خوانند و قافیه کرده اند لیکن گوید بیت کجی رستم نگردد

آب تیغ دوست، من بارها گذشته ام این آب تا گلوست، و همچنین است

حال یای معروف و مجهول چنانچه گفته آید بهر کیف واو مکتوب ملفوظی یا اصلی است

چنانچه گذشت یا وصلی و این بر چند قسم است اول مختصر او است چنانچه
ور الگفتم تو ورا دیدم ای او ور الگفتم تو اورا دیدم بسطامی فرماید ٥ ابروی
ورا بسک نماید ٭ و ریش سگانش آزماید دوم واو عاطفه در حرف همیشه جا
و در فارسی اول فقره نثر و اول مصراع ثانی بیت قطعه صایب گوید ٥
مارا دماغ خشک و سر کار زار نیست ٭ ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست
و قس علی هذا بر بیت ثانی قطعه مثال نثر همچو چشم خواب است و جانم در تاب
و سوای اینطور واو عاطفه را در نثر نکوتر بغیر ملفوظی خواندن افصح است
همچو آمد و رفت خورد و برد و کوه چنانچه در واو عاطفه در بحث عطف
گفته شود و قسمی از واو عاطفه است که هر گاه شخصی کلمه گوید دیگری ابتدا
به واو مفتوح کرده کلمه را تمام سازد چنانچه السلام علیکم و دیگری
و علیکم السلام گفته ختم میکند و بدستور کسی گوید بکار میروم و دیگری جواب دهد

و بیر هم و علی هذا القیاس و همچنین است قول مصنف برهان قاطع و
جهانگیری سیوم واو تصغیر که در آخر اسما و اعلام در آید و معنی
کوچکی دهد همچو خواجو و شیخو ای خواجه خرد و شیخ خرد همچو درین شعر ٥
برمن نظری بکن ای پسرو ٭ چشم خوش تو که آفرین باد برو ٭ و گاهی ازین
واو افاده معنی ترحم و زاری نیز کند چهارم زاید و این اکثر بیای تحتانی
و یا ملفوظ لیکن متصل ساخته بگویند و مفتوح باشد همچو ٥ اگر ترا
گذری بر من ضعیف فتد ٭ و یا بر انظری بر من گدا باشد ٭ از نظر
نپذیرد کمال تو نقصان ٭ ور نیظر ف شرف روزگار ما باشد ٭ اینجا هیچ
احتیاج بمعنیش نیست مثال ولیکن حافظ فرماید ٥ دلم جز مهر مهرویان
طریقی بر نمیگیرد ٭ ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد ٭ و گاهی در
اواخر کلمات نیز زاید آید همچو خمو و خالو پنجم واو قسم که در عرف

بر اسما آید دختر کند همچو و اهند و الشمس و واللیل **ششم** واو بمعنی مع
است در عربی همچو استوی الماء و الخشبة یعنی برابر آب با چوب
و در فارسی مرتضی رضی گوید ~ برادرانه بیا قسمتی کنیم رقیب
جهان و هر چه در و هست از تو یار از ما **مکتوب غیر ملفوظ** و آنکه تلفظ در نیاید
و این نیز بر دو گونه است اصلی و عارضی **اصلی** نیز بر دو قسم است اول
را واو بیان ضمه گویند زیرا که کلمه فارسی کم از دو حرف نیست یا سکون
آخر چنانچه هویدا است پس این واو بعد حرف تای قرشت و دال ابجد
و جیم فارسی که مضموم آیند در آید مثل تو و دو و چو تا کلمه را بدان وقف
توان نمود و حرکت ظاهر باید کرد زیرا که در فارسی بعض الفاظ را عند
احتیاج بدون الحاق حرف دوم نمینویسند چنانچه چند جا نوشته شد
پس این واو بمنزله جزو اصلی کلمه است و بغیر از بیان ضمه حرف ما قبل فایده دیگر

ندارد و **دوم** را معدوله گویند زیرا که حرف ما قبلش از ان عدول کرده
بما بعدش ملحق میشود و نیز از ان عدول کرده بحرف دیگر متکلم میگردد
و واو خوانده نمیشود و در تقطیع ساقط میگردد و چون فتحه ما قبلش
بوی از ضمه دارد و ازین جهة این را بعض واو اشمام ضمه نیز گویند چه
اشمام بمعنی بویاندن است لهذا این واو را بعد خای مفتوحه نویسند تا
معلوم گردد که فتحه این خا خالص نیست بلکه بوی از ضمه دارد بهر کیف واو
معدوله ما قبل این نه حرف بعد خای مفتوحه خواهد بود که الف و دال و
را و سین مهملات و زا و شین معجمتین و نون و ها و یاست همچو
خواب و خواجه و خواهر و خوارزم و خود و خورد و خورزم به زای منقوطه بمعنی
بخار و خوست و خویش و اخون و خوهله بمعنی کج و خویله بمعنی احمق و
بر مفتوح بودن خا آت اشعار استادان دال است سعدی فرماید

چار طبع مخالف و سرکش ٭ بیخوروزی بوند باهم خوش دیگر ساخت

هجرانم ز خواب و خور جدا ٭ کس مبادا یارب از دلبر جدا ٭ و فتح علی همدا

بر دیگر الفاظ در اشعار مذکوره خوش و خور بخای مفتوحه است لهذا قافیه

سرکش و دلبر آمده و اکثری از معنی اطلاع نداشته فتح خا را برای ضرورت

قافیه دانسته صاحب رشیدی و غیره مولفان نوشته اند که در اشعار

یکی از استادان قافیه خوش و خور و غیره را بضم ما قبل ردف نیافته ایم

تم کلاهم راقم گوید بندرت دیده شده چنانچه در یوسف زلیخای مولوی جامی

موجود است ٭ ز جوی شهریاری آب خورده ٭ ز سرو جویباری

آب برده ٭ و نیز میرزا بیدل گوید ٭ چه مقدار خون در عدم خورده

که بر خاکم آیی و من مرده باشم ٭ و گاهی بطریق ندرت این خا مضموم نیز

مکسور در اصل آمده همچو آخور و میرآخور یعنی جای علف خوردن اسبان

و آخور سالار و خویش و خویشتن و برین حکم توان کرد که نادر است

و نادر چون معدوم و لفظ خرد مقابل بزرگ و خرم بمعنی خوش بضم خا

واو است و واو نوشتن درینها جایز نه بلکه خطاست چنانچه گفته شد

اما عارضی که قسم دوم مکتوب غیر ملفوظیست بر چندین قسم آید اول

واو عطف که درمیان دو کلمه آید و بدان اول را با ثانی ربطی پیدا شود و این

مکتوب غیر ملفوظی وقتی تواند شد که درمیان مصراع آید چنانچه خالص گوید

نمیگوییم درین گلشن گل و باغ و بهار از من ٭ گل از یار و بهار از یار و باغ

از یار و یار از من ٭ و اگر بر اول بیت قطعه و بر اول مصراع ثانی بیت و فقره

دوم در آید مکتوب ملفوظی است چنانچه نوشته شد بهر کیف این واو

گاهی درمیان دو فعل آید که از یک کس صادر شده باشد همچو آمد و رفت و

خورد و برد و نشست و برخاست و گاهی درمیان دو اسم که در یک فعل شریک شد

همچو احمد و محمود آمدند بزرگ و کوچک جمع شدند نشستند و قبالهٔ نوشتند
اسب و شتر خریدند و این واو خود ساکن و ما قبلش مضموم خوانده میشود و علیحده
ملفوظ نمیگردد مگر بضرورت و خواه نخواه جدا خواندن در نظم غلطی محض است
و در نثر نه لکن در نثر هم سوای فقرهٔ دوم در دیگر مواقع پوشیده خواندن
فصیح تر است و واو عطف را گاهی در نظم برای فصاحت ساقط سازند
و در نثر نه و واو معدوله مانند خالص مسطور گوید ـ نمیدانم ز منع گریه مطلب چیست
ناصح را ٭ دل از من دیده از من آستین از من کنار از من ٭ و اگر جا در
اول مصراع ثانی فقرهٔ دوم نثر در لفظ ساقط و در معنی مرادی باشد چاچی فرماید
ـ سمن با لاله در یکجا هم آغوشان ٭ زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش ٭
مثال نثر که در وصف عاشق و معشوق وضع گوید با عشق جفت و در حسن طاق
چون گل و بلبل شهرهٔ آفاق زبان دان چشم سخنگو معنی فهم مصراع گیسوی دلبسته

شکست دل بتاب بیتابی دل بسمل بدانکه واو عاطفه اگر بعد الف و
واو ساکن ما قبل مضموم از معطوف علیه افتد مثل واو عاطفه همزهٔ غیر مکتوب
مضموم خوانده میشود همچو ـ ما و یعقوب بداغ پسران میسوزیم ٭ او بفرزند
خود و ما بجگر بند کسان ٭ مثال واوی ـ طپد بیاد تو هر لحظه دل نمیدانم ٭
که در میان تو و دل چه نسبت افتادست ٭ و اگر آخر معطوف علیه هاء مختفی
باشد بجای ها هم همزه خوانند همچو ـ دیده که با دیده دیدار است ٭
دیده و نادیده گرفتار است ٭ و احوال عطف مفصل در تحفه بحر تو نوشته اند
اینجا مذکور یکی از حروف عطف است بدانکه عروضیان واو عطف را جائیکه ملفوظ
نشود در حساب حرکت ما قبلش شمارند مثل لفظ من و تو بر وزن فعلن بکسر
عین و چون ملفوظ شود ای من و تو بر وزن فعولن خواهد بود دوم واو ملازمت
ابو اسحق حلاج اطعمه گوید ـ تو و حلوا و مرغ من و خرما و عدس ٭ اگر

آن واو بشاهان بگدایان این بود سیوم واو حالیه همچو سه رفت آن شوخ و

خرابت زهجران کارم طاقم طاق شد از خلق چه پنهان دارم ای حالا

خراب است چهارم واو مذهب که برای اشتها آید و نفی اشتها کند قبیل در

لفظ من و انکار گوید سه از تو بر گیرم و دل با دگری یار کنم ای بقربان تو

صد دل من و انکار کنم در انکار اثبات کرده پنجم زاید همچو رومند و تنومند

اما واو ملفوظ غیر مکتوب که قسم سیوم از واو است که بتکلم در می آید و نوشته نمیشود

و بدل آن همزه می آید و قسمی که دو واو جمع شوند اول متحرک و دوم ساکن همچو

طاوس و کاوس و سیاوش و داود که در اصل طاووس بود و داوود

دو واو اصلی بچهار حرف بدل شود اول بالف همچو استاد و دستاد

استاد و دستاد که مخفف اوستاد است و وریب واریب بالضم بمعنی

محرف و ورج وارج بالفتح بمعنی قدر و مرتبه و وروغ واروغ که بهندی دکار

خوانند و نقش علی ها دوم ببای ابجد همچو نوشتن و نبشتن و برکن و برکن

بمعنی حلقه که زنان از زر و نقره ساخته در دست و پا کنند و بهندی

کره گویند سیوم ببای عجمی همچو وام و پام بمعنی قرض و رنگ و پشه

و مانند چهارم بفا همچو وام و فام بمعنیهای مذکوره و یاوه و یافه بمعنی کم شده

و سخنان سر و رکم و کلاوه و کلافه و در بنای مضارع بدل الف و فا آید

همچو گشود و از گشاید و از رفت رود چنانچه گفته شد و نوشته آید احتیاج

بلا احتیاج از بعض کلمات حذف شود و خلل در معنی ر[و]ندهد همچو هشیار از

هوشیار خاموش و خامش و فراموش و فرامش اندوه و انده بیهوده و بیهده

بود و بد ناخدا و ناو خدا ناو بمعنی کشتی و خدا بمعنی صاحب فایده اگر بعد واو

ساکن با قبل مضموم یای وحدت یا یای تنکیر یا یای صفت آید با قبل این

یا آت همزه غیر مکتوب خوانند همچو جبک جوی و روی جانان و موی پریشان

وگویند در چنین مواضع همه جا یا را همزه خوانند و نیز ندانکه واو در کتابت
بما بعد خود می پیوندد و در عربی اگر جا واو را در رسم الخط واو نویسند والف
خوانند همچو زکوة و صلوة و مشکوة و کوها و وا و در عربی گاهی از الف بدل شود
همچو قال از قول و گاهی از تای فوقانیه همچو اتلج از اولج بمعنی ادخل و اتقد تقید
از اوتقد یوتقد و گاهی از میم همچو فم از فو بمعنی دهن و گاهی از نون همچو صنعانی
از صنعاوی در نسبت صنعا و گاهی از همزه همچو اسما از وسما که نام زینت
و قایل از قاول و کسا از کساو و گاهی از یای تحتیه همچو ایقاد از اوقاد
بمعنی روشن کردن آتش و ضیاء از ضواء حرف های هوز که های هدایت
و ندوره نیز گویند بمعنی تیاپچه بر روی کسی زدن است و نیز سفیدی که در
روی طیر بود و در فارسی بمعنی اینک و برای جمع غیر ذی روح و غیر ذی عقل
آید همچو گرهها و کوچها و بامها و خوابها و گاهی ذی روح را نیز جمع کنند همچو مردمها

و مارها و اعضای ذی روح را نیز بلفظ ها جمع باید کرد همچو بازوها و دوشها و
پاها و سرها و گردنها و هر گاه از سر و گردن سرور و مهتر و بزرگ قوم مراد بود
سران و گردنان بالف و نون جمع باید کرد چنانچه در خاتمه گفته آید
و مماثل از اسم نیز بیابد بدین صورت ه مهمله و یکی از حروف سبعه حلقی
و متحد المخرج با الف و همزه ای انتهای حلقی نزدیک سینه ابداه الله تعالی
و بحساب ابجد پنج عدد دارد و به پنج حرف بدل شود اول بجای حطی در حالت
تعریب و تغیر لهجه متکلمان همچو خیر از هیر دوم بجیم عربی تعریبا و بلا تعریب
همچو آمله و آملج فیروزه و فیروزج ماه و ماج ناگاه و ناگاج و گاهی تعریبا القاف
بدل شود همچو یلمق از یلمه بمعنی قبا و فستق از پسته سوم بدل خای معجمه آید
همچو هاک از خاک چهارم عوض سین مهمله بدل شود همچو آماس و آماه جهد از جست
و رهد از رست و گاهی بسین مهمله بدل شود همچو اماوس و اماوه پنجم بهمزه

همچو امیان از همیان و اپچ از هیچ و انکامه از هنکامه و اگر الف در آخر کلمه بود

بنا بر ضرورت شعر حذف شود همچو کوا از کواه و کیا از کیاه نظامی فرماید

شعر خدایا جهان پادشائی تراست ز ما خدمت آید خدائی تراست

همچنین در اشعار قدما بسیار است و نوشتن بعض الفاظ ها دار را

بالف و ها هر دو درست است همچو خاره از خارا دیبه و دیبا و نحو ها بهر کیف

ها بر دو قسم است مکتوب غیر ملفوظ که فقط برای انتهای حرکت و اتمام کلمه و

رسم خط فارسی است همچو به و چه و که و نه و دیگر مکتوب ملفوظ و این

بر دو قسم است ظاهر و مختفی اما ظاهر در اوایل و اواسط و اواخر کلمات

آید ما قبل آن مضموم بود خواه مفتوح خواه مکسور خواه ساکن در جمع بحال

خود میماند همچو راهها و اندوهها و چهها و کرهها و در حالت تصغیر مفتوح

گردد همچو رهک و اندهک و کرهک وغیره و در حالت اضافت و صفت مکسور شود

مثال اضافی در لفظ نگاه شعر ور ز دیده فکندی بمن از ناز نگاهی

قربان نگاه تو شوم بار نگاهی مثال وصفی در لفظ آه شعر می نویسیم نامهٔ

بحرش بعز و زرفشان تا کند معلوم زانجا آه آتشبار ما و عند الملحق شدن

های ساکن خطابی و شین ساکن ضمیر واحد و میم ساکن ضمیر متکلم خلاف

های مختفی مفتوح خوانده شود مثال تای خطاب شعر صبا غبار رهت را

بچشم ما نرساند میان ما و صبا این غبار خاطر ماند مثال شین ضمیر غایب گوید

شعر می همین سرگشته آن تاب کمر دارد مرا گردش چشم سیاهش در بدر

آواره دارد مرا مثال میم متکلم می آید شعر من میروم و برق زبان شعله آهم

ای همنفسان دور شوید از سر راهم باید دانست که های ما قبل مفتوح در آخر کلمه

که ما قبلش الف باشد و بضرورت شعر محذوف گشته باقیه نشده همچو

شه از شاه و ره از راه وغیره چنانچه در حرف الف گفته شد و لفظ

به وخه ووه وده شاذ است وگویند لفظ وه نیز واه است وهای ماقبل
مضموم غیر از الفی که ماقبل آن واو بود وضرورتاً انداخته شود سوای لفظ نه
بمعنی عدد معروف که شاذ است بنظر نیامده همچو اندوه و انده و کروه وکره اما
مختفی که بتلفظ درنیاید بر دو قسم است اصلی و عارضی **اصلی** آنکه التفات بحرکت
ماقبلش کنند و برای اتمام حرکت فتحه آخر اسما باشد و های فتحه نامند همچو بهانه
و خوشه و جامه و دیده و نحوها و این گاهی ممدوده خوانده شود همچو
گه در درون دیده گه در دل حزینی ٭ از شوخی که داری یکجا نمی نشینی ٭
واگر بکسره متلفظ شود ای ممدوده نخوانند در تقطیع شود حذف شود زیراکه در
تقطیع حروف ملفوظ معتبر است نه مکتوبه چنانچه گریه کردم بر وزن فاعلاتن
می آید و ها در تقطیع ساقط میشود همچو نبستی گوید ٭ هم ز دل در دیده
صبر و هم دل دیوانه را ٭ در دمن ملا خانه می درزد و متاع خانه را ٭ و چون

بقصر

ممدوده و مکسوره خوانند بیا بدل شود و در تقطیع محسوب گردد همچو گریه من
بر وزن مفتعلن واگر کسره ها را اشباع نمایند ها بجای دو حرف میباشد
سیر گرداینده
همچو گریه من بر وزن فاعلاتن و هر گاه این ها در آخر مصراع واقع شود در حساب
حرف ساکن خواهد بود همچو لفظ دیده بر وزن فعلن بسکون عین است و ها در
برابر نون فعلن اگر در آخر مصراع بود و ها در که و چه و به و نه در تقطیع ساقط
نیست و در حساب ابجد در صورتین مذکورین محسوب چنانچه حرف چه را
هشت عدد گیرند و که را بیست و پنج غرضکه در حساب ابجد حروف مکتوبه
محسوب است نه ملفوظی و در تقطیع بر عکس بالجمله هنگام الحاق یای نسبت و یای
مصدری و الف و نون جمع های مذکوره بکاف فارسی بدل شود همچو خانگی
و پروانگی بخشندگی و درخشندگی بستگان و رستگان زندگان و درندگان وغیره
وگاهی بجای کاف فارسی نه گوید که عوض ها آید جیم تازی آرند همچو میانجی

از میانکی برو انجاب از بر وانکات و نحوها و کاهی از الحاق یای نسبت
بواو بدل شود همچو ساماونی از سامانه و جای در الفاظ عربی در حالت نسبت کوره
ساقط شود همچو مدنی از مدینه چنانچه در حرف یا گفته آید و کاهی های مختفی حذف بشود
همچو در خانه و مانه که مخفف آن خانمان است و کاهی این ها را در حالت
اضافت ساقط کرده حرف ماقبلش را اضافت خوانند چنانچه در تحفه همچنین
در میان اضافت گفته شود و خلاف های ملفوظی در جمع ساقط کردد همچو
جاجها و خاجها بندها و شکوفها و نحوها و در تصغیر بکاف پارسی بدل شود
همچو جامگک و خامگک وغیره و در اضافت و صفت بهمزه ملینه مکسوره
بدل کردد و در مثال مضاف و موصوف صایب گوید ـ خدایا در پذیر این
نغمهٔ مستانه ما را ؛ لکن نونید از حسن قبول افسانه ما را ؛ بدانکه همین سان
در عبارت فارسی الفاظ عربی نیز می آیند همچو نظاره تبان و حلقه زنجیر وغیره

و هرگاه یای خطابی و یای وحدت و تنکیر و یای صفت و یای نسبت
که ملفوظ غیر مکتوب باشند و بعد های مذکور آیند همزه خوانده شود بمثال
یای خطابی ـ خونم بجوش آمده تا خون گرفته ؛ من خون گرفته ام
تو چرا خون گرفته ؛ مثال یای وحدت و تنکیر ثابت گوید ـ آمد زگرد راه
بچشم سواره ؛ همچون هلال کج کلهی ماه پاره ؛ مثال یای صفت ـ
چشمم براه جلوه آن سرو قامت است ؛ چون مرده که چشم براه قیامت است ؛
مثال یای اثبات صفت حافظ فرماید ـ از من جدا مشو که توام
نور دیده ؛ محبوب جان و مونس قلب رمیده ؛ و جای بسبب نون نفی
نفی هستی و بد فیضی گوید ـ نشتر چه زنی رگ برون را ؛ آگاه نه
تب درون را ؛ و در صورت ملحق شدن یای ساکن خطابیه و شین ساکن ضمیر
واحد غایب و میم ساکن ضمیر متکلم خلاف های ملفوظه بنابر رفع اجتماع

ساکنین الف فاصل درمیان اینها در آرند مثال تا ~ چنان از نامت

دل یافت راحت ؛ که گوئی مرهم آمد بر جراحت ؛ مثال شین حافظ فرماید

~ معاشران گره از زلف یار باز کنید ؛ شب خوش است باین

حیله اش دراز کنید ؛ مثال سه زایری گوید ~ خوردن خون دل از

چشم تر آموخته ام ؛ خون دل خورده ام و این هنر آموخته ام ؛ اما عارضی

دوازده قسم است اول های نسبت که با واخر اسما آرند و معنی نسبت استفاده

کنند و این گاهی بعد یا و نون نسبت ملحق شود همچو یابنده و دیرینه و گنجینه وغیره

وگاهی بعد لفظ گین که کلمهٔ نسبت است آید همچو آبگینه و شرمگینه و اندوه گینه

و نحوها دوم های فاعل که بعد صیغهٔ جمع غایب مضارع آمده بمعنی فاعل گردانند

همچو گوینده و شنونده و کننده وغیره که در اصل گویند و شنوند و کنند

بود های فاعل آورده اسم فاعل ساختند و نزد بعض بنده که علامت اسم فاعل است

میم متکلم

در آخر امر حاضر آرند که در اصل گوی و شنو و کن بود سیوم های مفعول

که بعد صیغهٔ واحد ماضی مطلق آید و معنی شده ازو مستفاد شود همچو

خریده و بریده و رفته و گفته و مثله و بعض این ها را بنابر آنها حرکت دانند

و بعض این های لفظ شده نیز در آخر افزایند همچو خورده شده و شکفته شده بعد

و هذا اصح بدانکه اینچنین تخفیف یعنی انداختن ها کردن و لفظ شده نیاوردن

در حالت اضافت و صفت و یا بنابر ضرورت شعر می آید همچو پنج آخر هر

ای باد صبا اینهمه آورده تست ؛ و گاهی بسبب کثرت استعمال های

مفعول ساقط شود همچو سنگ سود و درد آلود که در اصل سنگ سوده

و درد آلوده و یا بقلب عبارت سوده سنگ و آلوده درد بود و گاهی

این های علامت صیغهٔ مجهول آید همچو گفته شد و خورده شد و نحوها چهارم

های تسمیه و این های است که چون نام چیزی بر چیزی دیگر که مشابه آن چیز باشد

آخر ای باد صبا

بگذارند و آخرش در آرند اسم بود یا فعل و نسبت اصل ماده علم قرار

دهند همچو دندان و دندانه زبان و زبانه کوه و کوهه گوش و گوشه پستان

پستانه دست و دسته لال و لاله سبز و سبزه نیل و نیله سفید و سفیده خاک و

خاکه کوفت و کوفته سوخت و سوخته و نحوها پنجم های مقداریه که برای تخصیص

و تعیین مقدار و مدت در اواخر سال و ماه و روز و شب و ساعت و اسمای

شماره آید همچو یک روزه و دو ماهه و سه ساله و چهارشنبه و پنج ساعته

و یگانه و دوگانه و سه گانه بدانکه یگ گانه را بقاعده که در خاتمه ثبت است

کاف را حذف کرده یگانه گویند و لفظ گان در اعداد افاده تکرار کند

یعنی یکیک و دو دو و سه سه هرگاه های مقداریه ملحق سازند معنی تعین مقدار

حاصل آید ششم های تشبیه که در اسما بعد الف و نون جمع آرند

و معنی مانند گیرند همچو دوستانه و دشمنانه و عاشقانه خسرو گوید

لبی داری شراب آسا دلی دارم کباب از تو :: بیا بنشین حریفانه

کباب از من شراب از تو هفتم های اضافه که بعد الف و نون فصاحت

در آید و معنی اضافت ازو مراد باشد همچو فضلانه و نذرانه و مهرانه و

ضابطانه یعنی وجه فضل و وجه نذر و مهر و ضابطه هشتم های حالیه که

در میان فعل ماضی و دیگر افعال آورده معنی حالت ازان مراد دارند و بعض

این های را های تالیفی و موصوله و عاطفه گویند و معنی واو عاطفه گیرند

همچو خورده و رفت و کشیده برد و دیده می آید و کشته خواهی رفت

و از زده مرو عالی گوید ه این بیت که از راه وفا آمده رفتی ::

شد راه غلط ورنه چرا آمده رفتی نهم های وقف که بدل تا است

چون دانه تسبیح مدبست ای در یکتا :: آخر بعد آمین و دعا آمده رفتی ::

نهم های وقف که بدل تا است مثل حلاوت و حلاوه و منت و منه

کنایت و کنایه و غیره **نهم** های تانیث که در اواخر اسمای عربی
اکثر و در فارسی کمتر آید و معنی تانیث ازو مستفاد گردد همچو عاقله و حامله
صاحبه و مشفقه عاشقه و معشوقه دلاله و مکاره و همشیره و نحوها **یازدهم**
های ضمیر که در عربی مخفف هو و ها است که ضمیر مذکر و مونث غایب است
و مضموم میباشد همچو دام لطفه و زاد اشفاقه و مدظله و ستر عیوبه و غفر ذنوبه
و نحوها و در حالت تثنیه و جمع مذکر دام لطفهما و زاد لطفهم و در واحد و تثنیه
جمع مونث دام لطفها و زاد لطفهن باید گفت و نوشت و در حالت جر
مضاف الیه مکسور آید همچو علیه و به الیه و نحوه و گاهی با واخر اسما افاده
معنی وحدت کند مثل راس الفاره ای سر یک موش **دوازدهم** زایده که
در اواخر اسما آید همچو ریچاله از ریچال بمعنی مربای که از دوشاب پزند
و دیبا و دیباه که معرب شن دیباج است و نحو ناره و ستمکاره و گوینده

و ستمکاره و خونخواره برای تقرر و تشخص است جامی فرماید
بیت بهر کشور که بگذشتی سواره ⁂ برون بودی سپاهش از شماره
عالی در لفظ مانند گوید **بیت** شد لذت دیدار مرا نام تو بردن ⁂ تا آمده
جان تا لب ما آمده رفتن ⁂ و در عربی همچو فارسی گاهی بهمزه بدل شود
همچو ما را زماه لهذا جمعش میاه از امواه آید و گاهی امواه نیز و گاهی از
الف همچو آل از اهل **حرف همزه** که امزه نیز گویند و مساس گاهی با بصورت
ع صورت پذیر شود و گاهی بصورت واو همچو موخر و گاهی بشکل یا
همچو حایل و گاهی بصورت الف همچو آدم و فرق از الف آن است
که الف همیشه ساکن میباشد و ما قبلش مفتوح چنانچه صفت آن
بیان کرده شد و همزه بر اوایل کلمات آید و متحرک باشد و خلاف الف
در تلفظش بیچ باشد بهر کیف یکی از حروف حلقی و در مخرج متحد بمخرج

الف و ها که انتهای حلق است و نزد دیگر از سینه مقدم بر ها و الف یعنی دارد
این بسینه نزدیکتر است پس تر الف همچو آء من و بحساب ابجد همچو الف یکعدد
همزه را از فارسی همه جا الف شمارند پس اگر کسی گوید که تو چرا خلاف
نمودی و همزه را جدا از الف نوشتی گویم که هر گاه بالاتفاق تقاعده
فارسی هر دو متحد شدند بر خلاف عربی که چنین نیست پس معذور شدم
و بجز این جای اعتراض نماند که طالب را دو جا تلاش باید کرد تا حصول مدعا
نماید رجا که از سر این جرم درگذشته بخاطر اینجا صحیح دو جا تلاش کنند زیرا که
در علیحده نوشتن فایده ها است لهذا در حرف الف ایما نموده شد که
آنچه در حرف الف نباشد در همزه جویند همچنین آنچه اینجا نباشد
در الف خواهد بود الحاصل همزه بر دو قسم است اصلی و عارضی که قطعی نیز
گویند اصلی نیز دو قسم است متحرک و منضغط اما متحرک در اوایل الفاظ

آید و بصورت الف نوشته شود و مجازاً الف گویند و این نیز بر
دو گونه اول آنکه معنی مقصود بی وجود آن متحقق نشود و بهیچ وجه آنرا
حذف نتوان کرد همچو آندام و آنجام و آبلق و آفسر و آدم و آخر و آفتج
و آنفغدن کلاهما بمعنی اندوختن که بعد حذف ندام و نجام و بلق
و فسر و دم و خر بسکون اول باقیمانند و هیچ معنی ندارند و همزه بهر یک ازینها الف است
مقصوره میباشد همچو ابر یا ممدوده همچو آیا دو در یکی همزه و یکی الف
در خواندن و در نوشتن فقط یک الف است و علامت این همزه مدیست
که بالای آن کنند برای فرق از همزه مقصوره دوم آنکه اگر حذف کنند
بمعنی نشود بلکه بر معنی اول ماند و این سه نوع است اول آنکه جزو آن
ما قبلش بما بعد آن که ساکن باشد به پیوندد با وجود ثابت ماندن در
کتابت در تلفظ و تقطیع ساقط باشد چنانچه همزه از درین شعر

سه بپوش از عیب مردم دیده چشم خویش بیناکن ؛ بهم برزن
دو مژگان عالمی و یکر تماشا کن ؛ اینجا همزه مقصوره بود خود ساقط شد
اگر ممدوده باشد همزه ساقط میشود و الف باقی میماند سعدی فرماید

سه امروز بکش که میتوان کشت ؛ کاتش چو بلند شد جهان سوخت ؛

در یک شعر مولانا نظامی همزه که مابعدش متحرکست ساقط شده و شعر
مذکور در لغت ثبت است و این خالی از غرابت نیست دوم آنکه بی اتصال لفظاً
و کتابتاً محذوف شود و بمعنی نگردد بل بر معنی اول ماند همچو فتان از افتان از
و ستخوان از استخوان و ورا از اورا حکیم ازرقی گوید سه زبیم خامهٔ
چون خیزران تو شب و روز ؛ چو خیزران بود اندر تن عدو ستخوان ؛
خیزران چوبی است که آنرا بید خوانند جامی فرماید سه نماید ناگهان از
دور آیم ؛ فتان خیزان بسوی او شتابم ؛ درینصورت بعد حذف مابعدش را

سعدی

بحرکت آن خوانند پس فتان بکسر فا خواندن غلط است و این بر دو نوع
مذکوره برای نظم است و در نثر جایز نه سیوم آنکه در نظم و نثر حذف آن
جایز باشد همچو اشکم و اشتلم و اشتر و اشکرف و نحوها که بعد حذف شکم و
شتلم و شتر و شکرف میماند درینصورت نیز مابعدش را بحرکت آن میخوانند
و اینها لغات دری اند که صفت آن لغت بی نقصان است چنانچه گفته شد
و بعض برخلاف این گویند که این همزه بجهت ضرورت شعر افزایند و الا این
الفاظ بی همزه موضوع اند فایده اگرچه حذف و افزودن همزه در مواضع ضرورت
در شعر جایز است اما فصحای بلاغت دثار و بلغای فصاحت آثار را
واجب که از استعمال چنین الفاظ که در محاوره پارسی متداول نباشند و غیر
مانوس بود احتراز کنند زیرا که سوای شعر در روزمره مسموع نشده که استخوان را
ستخوان گویند و همین است دلیل اصلی بودن این همزه اما همزه مفتوح

که قسم دوم اصلی است در اواسط و اواخر کلمات آید اگر مکسور است بصورت یا
و اگر مضموم بشکل واو همچو تابیدن و داود و اگر در اواخر الفاظ باشد بصورت الف نویسند
و برای رفع التباس علامت همزه آخرش نگارند همچو نشا و ملا و ملجا و غیره
بدانکه هرگاه همزه بصورت یا نوشته شود نقطه دادن زیر آن یا خطاست همچو
قائل و مائل و دائم و قائم و شناسائی و شفاعی و غیره و همزه اصلی گاهی بدال مهمله بدل شود
همچو بان و بدان و باین و بدین و گاهی بدل های هوز آید همچو ایچ از هیچ سنائی
فرماید شعر خلق جز مرد کید هیچ نبیند * همه را آزمودم ایچ نبیند * و امیان از
همیان و گاهی از ها بدل شود همچو هنباز از انباز بمعنی شریک و گاهی بیای تحتیه همچو ارمغان
و یرمغان بمعنی تحفه و سوغات و الکدش و یلکدش بالکسر سه معنی دارد اول امتزاج
و اتصال دو چیز را گویند دوم اسپی که پدر آن از جنسی بود و مادر از جنس دیگر که آنرا
مجنس خوانند و نیز ترکی را گویند که پدرش مغل و مادرش هندی باشد سیوم محبوب و مطلوب

همچنین بای موحده زایده و نون نفی و میم نهی بر کلمه که همزه دارند بیاید
بیا بدل کنند همچو از آوردن بیاوردن و از افروختن بیفروخت و از افروز بیفروز
و گاهی حذف کنند همچو باوردن و نارد و نشد و رزد و غیره چنانچه در نفایس هفتم
الف با ی از تحفه چهارم نوشته آید لیکن در الف ممدوده همزه بدل و حذف شود
ماند و در مقصوره خودش ساقط شود چنانچه نبی ذکر یافت و تعرینا بعین مهمله
بدل شود همچو عاقر قرحا از اگر قره و گاهی برای اشباع حرکت همزه حرفی از
حروف علت مناسب حرکت آن بعد همزه پیدا آرند همچو از افتاده اوفتاده و
از آماده اماده و از استاده ایستاده و همزه ممدوده در بعض الفاظ
عدم و وجود آن مساویست همچو از آشام اشام و از آهنگ هنگ و از آشنا
شنا و نحو آن و گویند الف آشنا الف فاعل است و معنی شناکننده دهد و نزد
بعض زاید است و بقول بعض بر همزه ممدوده را مقصوره خواندن رواست همچو

آجار و اجار آماس و اماس وغیره و گویند هر لفظیکه همزهٔ ممدوده دارد در
اصل دو همزه بوده و گویند هر لغت بی همزه همزه دار و لغتی علیحده است و هذا صحیح
همچو روغ از آروغ وغیره **دوم** از هر دو قسم همزه همزه عارضی است یعنی وصلی
و این نیز بر دو قسم است معنوی و غیر معنوی اما **معنوی** در عربی باول اسما و افعال
وصل شود بنابر حصول معانی مختلفه از مصدر همچو اسراف و اعتبار و استبصار و
اندمال بکسر همزه همچو اخبار و احوال و اوضاع وغیره بفتح همزه و استحق بمعنی سزای بکر آن
بدانکه امر بنا کرده میشود از فعل مستقبل حاضر از حاضر و غایب از غایب و قس علی هذا
پس امر حاضر معروف از مضارع حاضر معروف چنین بنا پذیرد که علامت مضارع را
حذف کرده مینگرند که متحرک میماند یا ساکن اگر متحرک باشد آخر را ساکن کنند
اگر حرف علت نباشد همچو از تعدّ عدّ و از تقع ضع و اگر حرف علت باشد ساقط
شود همچو از تعق قِ و اگر ساکن بود نظر کنند در عین کلمه که مضموم است یا مفتوح

وجمع

یا مکسور در صورت اولی همزهٔ مضموم در اول در آرند و در صورتین اخری همزه
مکسور آرند اگر حرف علت نباشد همچو از تنصر انصر و از تضرب اضرب و از تفتح افتح
و اگر حرف علت باشد ساقط گردد همچو ادع و ارم و اخش و در اول صیغه مضارع
علامت مذکر و مونث واحد متکلم آید همچو افعل و گاهی برای ندای قریب آید
و اسم را رفع کند همچو ازید و احمد وغیره و در فارسی بعد هاء ی مختفی در
اواخر کلمات آید و مکسور یا مضموم باشد و بمعنی اکثری از اقسام یا آت
بود چنانچه **نخستین** بمعنی یای نسبت همچو پستهٔ و نقرهٔ و نحوها و اگر
یای نسبت بعد الف و واو ماقبل مضموم آید همزهٔ مکسوره قبل از یا خوانند
همچو طلائی و کمبوئی وغیره و اگر یای نسبت بعد یای ماقبل مفتوح آید یای
اصلی همزهٔ مکسوره خوانده شود همچو مئی **دوم** همزه بمعنی یای خطاب که
بعد اضافت می آید خسرو فرماید **ع** بوسه بمن دادی و از بخشیدهٔ

بازستان کرنه پسندیده ٭ واگر این یا نیز بعد الف و واو ماقبل مضموم

آید ماقبل الف و واو همزه آرند بجو می آئی و میگوئی سیوم بمعنی یای

اثبات صفت که معنی هستی دهد و آخر اسم و حرف آید سعدی فرماید

٭ تو آن دُرّ مکنون که یک دانهٔ ٭ که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ ٭ مثال حرف

نظامی فرماید ٭ من خاک تو ام بدین خرابی ٭ تو آب که کرد روشنائی

و این یا نیز اگر بعد الف و واو افتد همزه بعد الف و واو خوانند بجو کجائی

و بلائی و زشت روئی و بجوها و اگر این همزه بنون نفی متصل شود بمعنی

نیستی و هو سعدی فرماید ٭ تو آن نهٔ که دل از صحبت تو برگیرم ٭

و گر ملول شوی دلبری دگر گیرم ٭ بدانکه چون یا معروف و مجهول می باشد

این همزه نیز بواسطه آن معروف و مجهول می آید اقسام معروف گذشت

از اینجا مجهول شروع شد چهارم بمعنی یای وحدت و تنکیر ثابت گوید

٭ او تحت گوهری ز جبین ماه پارهٔ ٭ آمد برون ز مطلع ابرو ستارهٔ ٭

واگر این یا نیز بعد الف و واو آید همزه خوانده شود میر شمس الدین

فقیر گوید ٭ ظاهر است سوخته یا ز دل شیدائی ٭ می رسد بوی کبابم بمشام

از جائی ٭ مثال واو چنانچه گوئی فلانی مرد بد خوئی هست پنجم بمعنی

یای صفت و بعد این بودن کاف بیان لابد نیست خواه قریب همچو ظفرخان

گوید ٭ چون رشته که آب دهندش برای تاب ٭ آبی نخورده ایم

که تابی نخورده ایم ٭ خواه بعید سعدی فرماید ٭ خانهٔ را که چون تو

همسایه است ٭ ده درم سیم کم عیار ارزد ٭ و بدستور اگر این یا نیز بعد

الف و واو ماقبل مضموم آید همزه خوانند حاجت مثال نیست ششم

برای اظهار کسره در حالتی که مضاف یا موصوف شود مثال هر دو اینست

٭ رشتهٔ طول امل تار و جهان تنبور است ٭ چه در بر سر این کاسهٔ خالی

شوراست ؛ و اگر آخر مضاف یا موصوف الف و واو ما قبل مضموم بود

نیز بعد آن همزه خوانده شود همچو جای یار و خدای غفار موی میان روی

عرق فشان هفتم برای اظهار ضمه در حالیکه معطوف علیه شود بسلیم گوید

سه بخوبی تو کسی کمتر آفریده خدا ؛ ترا کشیده به دست از قلم

کشیده خدا ؛ و نیز معطوف علیه اگر لفظی بود که آخرش الف یا واو ساکن

ما قبل مضموم باشد ما قبل واو عاطفه همزه غیر مکتوب خوانند ازین شعر بیدل

مثال هر دو پیداست سه بیا راهد طریق صلح هم عالمی دارد ؛ تو و تسبیح

ما و پیمانه که هر کاری و هر مردی ؛ بدانکه بالای چنین یا آیت و واو عاطفه

و های هوز خط منحنی که صورت همزه اختراع متاخرین آمی نویسند اما همزه

غیر معنوی که قسم دوم همزه وصلی است و زاید بر اصل است گاهی

در اول و گاهی در اواخر و اواسط کلمه آید همچو یا ونی وکر دبر و نبرو بید اد که از

آوردن

کل

آوردن همزه ابا و ابی و اگر و ابر و انبر و ایداد میشود بر همان معنی وحشی گوید

سه چگویمت که ابا جانم اشتیاق چه کرد ؛ چه کارها که نفرموده فراق چه کرد

یعنی با جانم حکیم سوزنی گوید سه ستمکاره یار است و من مانده عاجز

که تا با ابیداد او چون کنم ؛ بدانکه اگر این همزه در اول کلمه ثنائی آید همیشه مفتوح

باشد و ما بعدش بحرکت خود چنانچه از امثله واضح است و هرگاه بر کلمه

ثلاثی و رباعی و خماسی آید ما بعدش را ساکن کنند و حرکتی که ما بعدش

در اصل داشت با آن دهند همچو استم و اشتر و اشکرف و بعض الف اگر را

بدلیل آنکه گرد و ز شتر یافته نشده اصلی دانند بل همزه اینها الفاظ را و بدستور

همزه افزودن و افکندن و افسردن و غیره را اگر وصلی و بعض اصلی دانند

دنیا و رونش جایز شمارند و گاهی در دو کلمه برای رفع اجتماع ساکنین که

موجب تعذر تلفظ یا ثقل زبان باشد در آورند همچو سایه ات و دایه ات

چون

وشنیده ام و گفته اند و دیده اید و شنیده ایم و خادم توام و آمده ایست

درفته است و نحوها چنانچه سابق نیز چند جا مذکور شده و بعض این همزه را

نیز اصلی دانند و حذف کردنش جایز شمارند و وقت حاجت بازش آرند

و گاهی در لفظ است عند اتصال بکلمه که و چه و نه های هوز را که برای

رسم خط است حذف کرده همزه را بیای تحتانی بدل کرده چنینست و گلیست و نیست

گویند و گاهی بنابر ضرورت شعر همزه و هاء مذکورین را حذف نمایند و مثالش

در یای صفت در بحث همین حرف گفته شد در لفظ همایه است و نیز بدانکه

همزه ممدوده که در اواخر جمع یا مصدر و غیره آید و در عربی با همزه نویسند برای

اظهار مد و در فارسی بی همزه همچو فصحا و بلغا و املا و قدما و استغنا و نحوها

مگر در حالت اضافت و صفت همچو فصحاء عرب و بلغاء عجم و املاء درست

و قدمای دیندار و استغنای مسلم بدستور در حالات مذکوره بعد الف مقصوره

از اینند همچو بناء خراب و بلاء عظیم و عصای موسی و نحوها و اکنون

این همزه را بصورت یا نویسند و همزه خوانند همچو جای خطرناک و رضای

یار و در عربی همزه گاهی از الف بدل شود همچو آمن از ءامن و راس از

رءوس و یاخذ از یأخذ و گاهی از واو همچو بوس از بؤس و یوخذ از یؤخذ

و گاهی از یاء همچو بیر و جیت و شیت که در اصل بئر و جئت و شئت بود

و گاهی از هاء هوز همچو بریت از ارقت مشتق از اراقه بمعنی ریختن مایعات

و هیاک از ایاک و دهن از ان **حرف یای تحتانی** بمعنی گوشه کمان و ناحیه و

مار است و یکی از حروف ندا همچو یا الله و گاهی در فارسی نیز مستعمل شود همچو یا رب

و در فارسی یکی از حروف عطف است که برای تردید آید بمعنی ام و او بفتح همزه

و تردید نسبت اثبات است یا نفی یکی از دو چیز بلاتعیین نزد متکلم همچو

لب لعل تو یاقوت است یا مرجان را ؛ سیه چشم تو بادام است یا

مرغان

دام است مشتاق را؛ وگاهی بر معطوف و معطوف علیه هردو آید سعدی
فرماید ـ یا مکن با پیلبانان دوستی؛ یا بنا کن خانه در خورد پیل؛ در صورت
گاهی مدخول یکی منفی و مدخول دوم مثبت می آید چنانچه از مثال ظاهر است
و برین تقدیر گاهی واو عاطفه نیز با آن جمع شود چنانچه در اشعار قدما بسیار است
همچو یا حق بطرف تست و یا بطرف او و گویند یا بمعنی نون نفی نیز آید سند این
مصراع ـ زبان خشک یا گلو گاه تر؛ و سماش از اسم هجا نسبه صورت زبان
مرتسم گردد ی ـ ر و در مخرج متحد بجیم و شین منقوطه در میان
وانچه از کام متصل است بآن همچو انیس و بحساب ابجد ده عدد دارد و
بر دو قسم باشد اصلی و وصلی اما اصلی که جزو کلمه است گاهی از بعض کلمه
حذف نیز شود و مخل معنی نباشد همچو دگر و دیگر و در اوایل الفاظ مفتوح یا مضموم
میباشد همچو یک و یار و یونس و یوسف و در میان الفاظ گاهی متحرک آید و گاهی

ساکن و این دو نوع است اگر حرکت ما قبلش کسره خالص است یعنی دراز
پر خوانده میشود یای معروف و تازی و عربی خوانند همچو پیل و زنجبیل و شیر و
پیر و ضمیر و دید و شنید چین و جبین تجنیس و تشویش و نحوها و اگر کسره ما قبلش را
اشباع نکرده باشند یعنی پر خوانده نشود یای مجهول و عجمی و پارسی گویند
همچو تیغ و میغ خیز و انگیز نیش و بیش و غیره و اگر در اواخر الفاظ آید و ما قبلش
مکسور بود بدستور صدر معروف و مجهول خواهد بود همچو خفی و جلی اری و بلی و
اگر ما قبلش مفتوح است نه معروف است و نه مجهول همچو دیر و سیر و طیر و می
و شی هی و ری و کی و دی و غیره و اگر از متاخرین یای مجهول را معروف
خوانند و قافیه کنند و بعض نه ثابت گوید ـ با جماعه رسید از گروه
ظلم اندیش؛ برنگ گیسوی آشفته مو بمو تشویش؛ و همچو است خال داد
مجهول چنانچه گذشت و یای اصلی گاهی عوض همزه آید همچو برنغان از ارمغان

چنانچه گفته شد و گاهی عوض های هوز آید همچو شایگان از شاهگان
و رایگان از راهگان شایگان چیزی را گویند که لایق شاهان باشد و نیز
نام گنجی از گنجهای خسرو پرویز و هر گنج بزرگ را شایگان گویند شایگان قسمی از
قافیه است که آنرا ایطا نیز گویند و بر دو قسم باشد خفی و جلی شایگان جلی الف و
نونی بود که در اواخر اسما بجهت افادهٔ معنی جمع آرند همچو یاران و دوستان
وغیره و این کلمات را با زبان و کمان قافیه نتوان کرد و شایگان خفی الف و
نونی را گویند که در اواخر کلمات بمعنی صفت مشبهه آید همچو گریان و خندان وغیره
و اینها را نیز با زبان و دهان قافیه نتوان کرد و یای نون نسبت مثل آتشین و
سیمین وغیره را نیز با زمین و کمین قافیه نتوان نمود و این قوافی در غزل
بل در قصیده یکجا باید آورد و زیاده ازین جایز نه و رایگان چیزی را گویند
که در راه بی بدل عوض و تحمل مشقت یابند و در بنای مضارع گاهی بدل سین مهمله

آید همچو آراید از آراست و جای میم واو آید همچو جوید از جست بضم جیم و گاهی
ساقط شود همچو رسد از رسید و گاهی زاید آید همچو نویسد از نوشت چنانچه
مفصل در تحفهٔ چهارم گفته آید و هر گاه بر مصادر در افعال حضور با بای موحده
زاید و نون نفی و میم نهی آید همزه بیا بدل شود همچو بیا و نیاید و میا و میفگن و
مینداز وغیره اما **یای عارضی** ای زاید بر اصل با و اواخر کلمات ملحق شود و معانی
متنوعه ازان حاصل گردد و این نیز معروف و مجهول آید **معروف** شست و یک قسم است
اول نسبتی که در اواخر اسما آید همچو هندی و فارسی و ترکی و تازی
سفیدی و سیاهی و حجری و جلوسی و آبی و زری و غنی ناری و خاکی
وغیره و این یا هیچ جه ساقط نشود و گاهی برای الکس و آن چیز صفتی
ثقل کنند و گویند بازاری بد و حالکی نیک هندی نمک است و فارسی
شکرست و گاهی اضافت داده خوانند همچو ابراهیمی سره و اشرفی قلب

ودرینصورت این یا در تلفظ بهمزهٔ ملینه بدل شود و در کتابت بحال خود
ماند بهر کیف چون یای نسبت بعد الف و واو ماقبل مضموم واقع شود
همزهٔ زایده قبل از یا خوانند همچو طلائی و کهربائی و عیسائی و موسائی
ساوئی و کموئی و در بعض مقام اگر همزه نیارند الف را حذف کنند همچو از
بخارا بخاری و اگر این یا بعد هاء مختفی در آید گاهی خود یا را بهمزهٔ مکسوره
بدل کنند همچو پستهٔ و سرمهٔ و نقرهٔ و گاهی ها را بواو بدل سازند همچو سامانوی
از سامانه و گاهی ها را حذف نمایند و ماقبلش را کسره دهند همچو مکی و بنگالی
از مکه و بنگاله و گاهی ها را بکاف پارسی بدل سازند خانگی و بیعانگی و
پروانگی از خانه و بیعانه و پروانه و اگر یای نسبت بعد یای ماقبل مفتوح
در آید یا را بحرکت کسره متحرک سازند همچو نیی و کیی و دیی و اگر یای
نسبت بعد یای معروف در آید واو مکسوره ماقبل مفتوح آورده از یا

مکسور
آو
قبل

بر همان یای کلمه اکتفا کنند همچو هندی و هندوی دهلی و دهلوی
معنی و معنوی موسی و موسوی عیسی و عیسوی راقم گوید بفهم ناقصم
چنین می آید که یای اصلی را بواو بدل میکنند برای حصول فصاحت
نه که واو زاید آورده بر یای کلمه اکتفا میکنند و گاهی ماقبل یای نسبت
الف و نون زاید آرند همچو از حق حقانی و از رب ربانی و سوای الف و نون
نیز حرفی افزایند همچو از مرو مروزی و از ری رازی مولانا روم فرماید
ه گرچه هر دو بر سر یک بازی اند ٭ لیک با هم مروزی و رازی اند ٭
و چون حرف ثالث آن کلمه یا باشد آنرا حذف کنند همچو قرشی از قریش و
اگر ها در کلمهٔ آخر باشد و حرف ثالث یا بود و چون یای نسبت آرند هر دو را
حذف سازند همچو مدنی از مدینه و یای نسبت در عربی مشدد می آید
دوم از یای عارضی معروف یای خطابست و این بر سه قسم است

اول آنکه بعد افعال آید و معنی تو دهد همچو گفتی و کردی و میخوری و میکنی و خواهی
گرفت و خواهی برد و بروی و بدهی و مثل اینها و گاهی یای خطابی ملفوظ
غیر مکتوب باشد همچو — هیچ جایا نه دگر بر سر ما آمده‌ای ‖ از دل ما چه بجا ماند
که باز آمده‌ای ‖ و اگر این یا بعد الف و واو ما قبل مضموم آید همزه ملینه در میان
الف و واو و یا خوانند سعدی فرماید — همه چشمیم تا برون آیی ‖
همه گوشیم تا چه فرمایی ‖ شیدا گوید — گر بصحرا مو فشانی
دشت پر سنبل شود ‖ ور بدریا رو بشویی خار ماهی گل شود دوم آنکه
بعد اسما و صفات آید و معنی هستی از و مستفاد شود و یای اثبات صفت گویند
همچو طفلی و بزرگی شاعری و کاتبی فاضلی و عالمی یعنی صفت طفل و صفت علم و فضل
در تو ثابت است همچو — ماهی از ماه فلک را از کمان ابرو بود ‖ سروی از
سرو سهی را چنبر از گیسو بود ‖ این شعر صنعت تشبیه مشروط که بیانش در مدیه

و از وهم از همین تحفه بیاید نیز دارد و این یا نیز ملفوظ غیر مکتوب میباشد
نظامی فرماید — میانجی نه شاه آزاده‌ای ‖ فرستنده‌ای فرستاده‌ای ‖
و گاهی بسبب نون نفی معنی نیستی دهد و مثالش در شعر صائب موجود
و این یا نیز اگر بعد الف و واو ساکن ما قبل مضموم آید همزه ملینه قبل از یا
خوانده شود جامی فرماید — تو همایی و نیست ظل هما ‖ جز دو زلف تو
دام ظل هما ‖ مثال واو خسرو و در صنعت ترجمة اللفظ که بیان آن در
حرف تای فوقانی کرده شد گوید — تیغه و هنا کدام رویی ‖
وی چه دوتا کدام گویی سیوم قسمی از یای خطاب است که آنرا
یای تعجب گویند اگر مخاطب حاضر باشد معروف آید و الا مجهول همچو تو
مرد بدی مثال مجهول چنانچه گویند فلانی مرد بدی بود و چه مرد بدی بود
و این یا را اضافت نمیباشد سیوم انحا یای عارضی معروف یای

مصدر است که با واخر اسما الحاق کرده معنی حاصل بالمصدر از آن
مستفاد کنند و ما قبل این یا مکسور میباشد همچو زربخشی و کام دهی و مشکبیزی
و کلریزی گدائی و بینوائی آشنائی و روشنائی کم سخنی و بیهوده گوئی
دوستی و دشمنی تنگی و بدی حرفی و خورسندی یاری و دوستداری
وغیره یعنی زر بخشیدن و کام دادن و گدا و بینوا شدن خورسند و خرم گشتن
الخ و صاحب رشیدی این یا را از قسم یای نسبت نوشته و هر گاه این یا
بعد های مختفی آید بکاف عجمی بدل شود همچو تشنگی و شگفتگی زندگی و مردگی
و نحو ها **چهارم** یای لیاقت که در اواخر مصادر آورده معنی لیاقت گیرند همچو
شعر شمع کربا تو دعوی ناز کند * کشتنی سوختنی باشد و گردن زدنی
پنجم یای متکلم که القابی نیز گویند و در عربی و فارسی هر دو آید و معنی من دهد
و جز در اواخر اسما و القاب در نیاید همچو روحی فداک و ربی و الهی و مشفقی و

مخدومی استادی و اعتضادی ملاذی و معاذی قبله گاهی و ولی نعمتی
نور چشمی و برخورداری یعنی روح من فدای تو و رب من و اله من و مشفق من
الخ **ششم** یای فاعل و این نیز بعد اسما آید و معنی کننده دهد همچو کسبی و
کفایتی و وسواسی و غوغائی حجتی و شکی علمی و محبتی کشتی و نائی و چنگی و دنی و
نحو ها یعنی کسب کننده و کفایت کننده و شک کننده و کشت کننده و
چنگ نوازنده و این یا در زبان نیز متداول است همچو بلواسی و جنجالی
هفتم یای مفعول و این نیز بعد اسما آید و معنی کرده شده دهد و بعض این یارا
فاعلی دانند و ترجیح اول راست همچو مهری و سندی تحصیلی و انتخابی و
رعایتی و حمایتی یعنی و غیره ای مهر کرده شد و سند و تحصیل و انتخاب و
لعنت کرده شده **هشتم** یائی بود که چون با کلمه ملحق شود از آن معنی
مشابه گرداند نظامی فرماید **شعر** زاغ بفر تو همائی کند * سر که رسد پیش تو

هندی

پائی کند اما یای مجهول از یاهای عارضی چهار ده قسم است اول یای وحدت

که بمعنی یکی و یک آید همچو ع شب خون بر سر هوش چشم پری بشتاب زدی بیزادی ؛

دلم وی برد و صبر امشب مرا افزود است فریادی ؛ ای یک پریزاده کو رنجید

یای معروف نیز بمعنی وحدت آید همچو رومی و چینی یعنی یک مرد رومی و یک مرد

چینی دوم یای تنکیر یعنی نامعلوم و ازین یا معنی اطلاق مستفاد نمیشود و اگر

این را یای وحدت گویند بجاست در هر دو صورت معنی درست میشود

و این یا در آخر کلمه در آید که آن چیز معلوم نباشد چنانچه کوهی کسی میگفت

که شخصی آمد و اسپی برد یعنی شخص نامعلوم میگفت که مرد نامعلوم آمده اسپ

نامعلوم برد کلیم گوید ع چه نیکو گفت با گرونکتی سر در گریبانی ؛ که ما را

نیز در میدان دلتنگی است جولانی ؛ و گاهی یای وحدت و تنکیر مضمر یعنی

ملفوظ غیر مکتوب بوند در حالیکه بعد هاء مختفی در آیند تاثیر گوید ع از تو

یای معروف نیز بمعنی وحدت

قبیله بنکوئی مثل شود ؛ چون پیش مصرعی که زین غزل شود ؛ و اگر این

هر دو یا بعد الف و واو ساکن ماقبل مضموم افتد همزه ملینه قبل از یا خوانند همچو

ع گریبان گیر شد دیگر جنون دشت پیمائی ؛ بهجرت بعد ازین دست

من و دامان صحرائی ؛ فیضی گوید ع مو بر تن من کند گرانی ؛

موئی شده ام ز ناتوانی فایده در جهانگیری و برهان قاطع مسطور است که اگر

این یا را مضاف یا موصوف سازند در هر دو صورت یا را اسقاط باید کرد

همچو مرد رونده و اسپ دونده و یار من و دوست شما چه نوشتن یا

در صورتین مذکورین بی املاست و آنانکه مینویسند خطا میکنند و وجه نا

نوشتن آنکه هر گاه اضافت و صفت متحقق شود مجال تنکیر محال باشد

بسبب اجتماع دو منافی تم کلامهم الجواب تناقض و تنافی لازم آید جا کردن تنکیر بدین وجه کنند

که متکلم مثلا از یای شیری درنده و یاری دلربا و غیره معنی تنکیر اراده

واگر فقط بنا بر رفع الالتباس از مرکب اضافی و توصیفی که در فارسی اکثر بریک
وضع می آیند بدلیل محاوره قدما از استادان مسلم الثبوت یای آرد بس چگونه
منافی خواهد بود چنانچه شیخ سعدی علیه الرحمه فرموده ع برگوشیار
آمد از راه دور ∴ ولی پرارادت سری پرغرور ∴ وگوشیار بکاف فارسی
نام منجم است که ابوالحسن کنیت داشت و گویند استاد ابوعلی سینا بود مگر
در مرکب اضافی حرف البته یا نباید نوشت که خطاست بقول جمهور چنانچه
در تحفه نجم در جمله دوم و نیز در یای اظهار اضافت عنقریب نوشته شود و جایکه
آخر کلمه مضاف الف یا واو ماقبل مضموم باشد آنجا نیز نوشتن یا ضرور است
برای وقایه کسره همچو سرای یار و کوی دلدار سیوم یای تخصیص و از ین یا
جایی خاص در ذهن اراده نمایند و از تنکیر بتخصیص گرایند همچو ع
همه شهر پر ز خوبان منم و خیال ماهی ∴ چه کنم که چشم بدخو نکند بکس نگاهی ∴

چهارم یای صفت که معنی اشارت دهد بمعنی چنین و چنان و آن و بعد
این یا کاف بیانیه که کاف صله نیز گویند البته خوانده بود خواه متصل خواه
منفصل چنانچه در حرف کاف نیز گفته شد و این یا بمعنی یای موصوله
می آید و آنچه ما بعدش مذکور شود صله باشد مثال کاف متصل با یای صفت قایم گوید
ع دمی که بر قد دلجوی او نگاه کنم ∴ ز پا بیفتم و بی اختیار آه کنم ∴
مثال منفصل و لغیر ما قال قایل گوید ع زهی امام که سازند سبحه از خاکش ∴
هنوز ذاکر حق است طینت پاکش ∴ و این یا نیز ملفوظ غیر مکتوب می آید از کاف
متصل خواه منفصل همچو ع میان ماست ز یاری طریقه که در وی دخل مجال
نباشد حسود بدگو را ∴ و هرگاه این یا بعد الف و واو ماقبل مضموم آید برای
وقایه کسره یا آرند مثال حاجت نیست پنجم یای استمراری که معنی همیشگی دهد
شیخ اوحدالدین گوید ع گر مونس و همدمی دمی یافتمی ∴ رو جاره

مرهمی همی یافتمی ٭ از آتش دل سوختمی سر تا پا ٭ اگر در دیده نمی نمی یافتمی ٭

و چون حرف تمنا یا شرط مثل کاش و اگر و نحوها بر فعل آید حذف این یای جایز است

شفیعای اثر گوید ٭ صبح پیری شد سپید و غفلت ما کم نشد ٭ کاش بعد از

نصیب ما بعد از خواب بود ٭ ای بعد از خواب بودی جلال اسیر گوید ٭

اگر دیوانگی پیغمبری داشت ٭ ای پیغمبری داشتی ششم یا عوض لفظ می مولوی روم فرماید

٭ نقره و زر گر نبودندی نهان ٭ پرورش کی یافتندی زیر کان ٭

یعنی اگر نمی بودند کی می یافتند و این یا از قسم استمرار است سبب بودن آن

بمعنی می زیرا که کلمهٔ می هرگاه بر صیغهٔ ماضی آید فایدهٔ معنی استمرار دهد چنانچه

در تصریف اول از تحفهٔ چهارم گفته آید و گاهی یای استمرار با قبل خود لفظ شد و

بود همچو آید سعدی فرماید ٭ بگفت ار بدستی منشی چهار ٭ ندیدی کسم

بار کش در قطار ٭ اگر بدست من بودی هفتم یای اظهار اضافت و این یا

بعد الف و واو ماقبل مضموم آید برای اظهار کسره چنانچه ایمای این

دریای بیکر نیز کرده شد مثال الف ثابت گوید ٭ تا تماشای دهانت

کرد حیران غنچه را ٭ شاخ گل دستی است در زیر زنخدان غنچه را ٭ و

زیر زنخدان داشتن کنایه از حالت فکر و حیرت است مثال واو امید گوید

٭ روی تو هر که دید بمصحف شبیه گفت ٭ هر کس شنید ذلک لاریب فیه گفت ٭

و سوای این هر دو صورت نیز یا نویسند برای رفع التباس از مرکب اضافی

و توصیفی زیرا که در فارسی این هر دو مرکب تطابق کلی دارند همچو غلام عاقل

که میتوان گفت موصوف و صفت یعنی چه طور غلامی که خودش عاقل است

یا عاقل نام دارد و هم مضاف و مضاف الیه یعنی غلام کسی که او عاقل است

یا عاقل نام دارد اینجا جهة تفرقه در آخر موصوف یا باید نوشت همچو غلام عاقل

و شمشیری برنده و نحوها میلی فرماید ٭ منم و دلی حراسی تو چی سپارم او را ٭

علامی

بچه کار خواهد آمد که نگاه دارم؛ چنانچه شمه ازین یا در یای تنکیر گذشت و در
تحفه عجم گفته آید هشتم یای تعجب که قسمی از هر سه یای خطابی معروف مذکوره
است و این یای مجهول وقتی خواهد بود که مخاطب غایب بود همچو گویی
فلان مرد بدیست و بسیار مرد بدیست نهم یای تعظیم که قسمی از یای
وحدت است که بمعنی بزرگی و عظمت مرتبه آید حافظ فرماید ع عشق
آفتی است پیر و جوان را خبر کنید؛ من چه خبر شدم دگران را خبر کنید؛ ای عشق
آفت بزرگ است دهم یای تحقیر که همچو یای تعظیم است مگر معنی حقارت
و استخفاف دارد این را از یکی می بخشد همچو درین شعر در لفظ خاکی ع خاکی بود که از جور
دادی کنیم؛ مشت خاکی بر جبین مالیم و فریادی کنیم؛ و در مصراع حافظ
ع هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را یازدهم یای مقداریه ظهوری
گوید ع سخن را بار خاطر بود کوهی؛ نبودش صاحبی صاحب شکوهی

ای مقدار کوه

ای مقدار کوه دوازدهم یای کدامیه که معنی کدام و کسی دهد چنانچه از
مصراع ثانی شعر ظهوری از لفظ صاحبی مثالش هویداست سیزدهم یای جمع
که ما قبل میم متکلم واحد آید و فایده جمع دهد همچو آمدم و آمدیم گفتم و گفتیم
شنیده ام و شنیده ایم غزالی گوید ع بشوری شد و از خواب عدم
چشم گشودیم؛ دیدیم شب فتنه دراز است غنودیم چهاردهم یای زاید
و این ساکن میباشد و در اواخر اسما بعد الف و واو ساکن ماقبل
مضموم می آید خواه آنکلمه مضاف و موصوف بود چنانچه در یای اظهار
اضافت گذشت و خواه نه جامی فرماید ع الهی غنچه امید بگشای
گلی از روضه جاوید بنمای؛ ظهوری گوید ع ز دلهای غمگین جبان
زنگ شوی؛ که زنگار گون گشته لبهای جوی؛ و اگر این یا آیات دور شوند
در معنی خلل نمیشود و این یا مخصوص الفاظ فارسی است و در عربی الفاظ کمتر همچو

ملا عبد الرزاق فیاض گوید ∴ پیش رخ تو برگ گل بو بند ز نازکی ∴ رنگ
حیا و مه خدا چهرهٔ بیحیای را ∴ مراد شاعر لفظ بیحیای است که در اصل بیحیا بود
یعنی این بیحیارا که اسم اشارهٔ محذوف است والحق که در الفاظ عربی آوردن
این یا غیر مانوس است تا مقدور نباید آورد و در حالت مضاف و موصوف بودن
که یا آید در الفاظ فارسی و عربی هر دو مستعمل است فایده بدانکه گاهی
ضرورتا اکثری از یاآت مذکوره را چه معروف چه مجهول وقت مضاف و موصوف
بودن یا سوای اینها مشدد خوانند واقف گوید ∴ آمدی و آتشم در جان
زدی ∴ رفتی و بر آتشم دامان زدی ∴ ناصر علی گوید ∴ گوشهٔ گیری
عزیزان همه از بی برگی است ∴ مرغ هم میل بر ین نکند تا پر هست ∴
و گاهی مکسور نموده مخفف خوانند همچو ∴ زورم بیک اشارهٔ ابرو بشد
هرگز بنا و آنفی من نمو نمیرسد ∴ وقت علی بدا و گاهی بنا بر ضرورت وزن در کلمه

که وجه بنده هنوز بیا بدل کرده کی و چی و نی خوانند مولانا روم گوید
∴ گفت ای جان صبر تخشم خدا ∴ کی از او و دنج همیلرزد چو ما
و گاهی در این هر سه حرف مذکوره غلط الحاق لفظ است و میم
متکلم الف فاصل اینها را بیا بدل کرده و ها را حذف نموده گیتت و جیت
بیت و کیم و میم خوانند و در عربی یای تحتیه گاهی از همزه بدل شود
همچو بایع از بائع و رداء از رداء و گاهی از الف همچو مابع از رابع و ربیع
و گاهی از واو همچو یوقن از یوقن و طوبی از طیبی و گاهی از تای منقوطه همچو
ایسر و تیسر از ایتسر و یتیسر و گاهی از جیم همچو شیج بضم فا از شجره ای سبک بجیم بدل شد
و فقیم قبیله است در عرب و اسجت از امسیت بعونه تعالی و تقدس
تمام شد تشریح حروف تهجی اکنون چند چیز که متعلق این تحفه است در چند بدیه
نوشته میشود بدیه پنجم در بیان حروف کلماتیکه بلا عدا خلت در معنی

برای حسن کلام آرند از انجمله اول الف است همچو گفتا و رفتا و نحوها چنانچه

در حرف الف گفته شد دوم ب عموماً همچو بگفت و بکرد و بنگفت و بنگر و بگو

و برو و بغیر و بخر و نحوها یعنی گفت و کرد و نگفت و نگر و گو و رو و غیره و حرف تشبیه

قمی در لفظ برنیر گوید شعر خوش آن شبی که در آغوش گیرمت تا روز

برنیر پهلوی تو دست من بخواب رود ولیکن این با اکثر با افعال آید مگر

یا مضموم خوانند و بر اول حرف و اسم مفتوح چنانچه در حرف با گفته شد

سیوم ت همچو بالش و بالشت و نحوها عبد الحمید گوید شعر دست مفلس

چو دوست رست نیست کار در خورد شان بست نیست و این تا همیشه ساکن بود

مگر چون بمابعد خود پیوندد چنانچه در شعر مسطور است چهارم ز همچو

زبهر آصف ازین به دعا همی بینم که باد تا ابد از عمر و جاه برخوردار

پنجم شین منقوطه همچو بخانه خودش رفتم یعنی بخانه خود رفتم و این سوای

محاوره در نظم و نثر کم می آید چنانچه در حرف شین گذشت ششم

غ منقوطه همچو چراغ بمعنی چرا که جای چریدن است حکیم اسدی گوید شعر

برسید آن پهلوان سترگ بگفتند کاویست آب بزرگ همی زد

فند گوهر شب چراغ بدان روشنایی کند شب چراغ هفتم ک تازی

همچو زلوک از زلو و نیز همچو شعر که چنان نماید و گاهی چنین جز که حیرانی

نباشد کار دین ای جز حیرانی هشتم میم همچو بخانه خودم میروم ای بخانه

خود میروم و این نیز همچو شین دون محاوره نمی آید نهم نون همچو زیبان

از زیبا لامعی جرجانی گوید شعر یگانه که در دستش که عطا بدهد هزار

فایده با صد هزار پاداشن ای پاداش که مکافات نیکی است

دهم واو این را اکثر بنای تحتیه اسمی و یا بلفظ لیکن متصل ساخته بگو بند

و مفتوح باشد چنانچه گویی حق بطرف من است و یا بطرف تو مثال لیکن

ـه جدائی گمان برده بودم ولیکن ❊ نه چندان که یکبارگی آشنائی
و نیز زره وکی گوید ـه بود می بود می بیارم اکنون ❊ رطل پرکن مگوی بیش
سخون ❊ ای سخن و این را در شعر صنعت تذنیب نام کرده اند که
حرفی را برای وزن شعر زیاده کنند چنانچه واو درین شعر یازدهم
فیضی در لفظ شنا گوید ـه هم گشتیم از شناه آسود ❊ هم ناقه
ز کرو راه آسود دوازدهم ی که در اواخر اسما بعد الف و واو ما قبل
مضموم آید چنانچه در حرف یا چند جا نوشته شده سیزدهم مر چنانچه فرخی
گوید مرا او را دیدم و مرا او را گفتم ای او را دیدم و او را گفتم استاد
ـه نه لشکری که مر آنرا کسی بداند حد ❊ نه لشکری که مر آنرا کسی بداند مر
مر آخرین و در عربی بمعنی شمار است و در فارسی عدد پنجاه را گوید
جامی فرماید ـه مر بود پنجاه و چون آمد دو مر ❊ ابیات آن در صفا و

محکمی نشاید که گویم مر مراست ❊ و گاهی افادهٔ معنی حصر نیز کند سعدی
فرماید ـه مر او را رسد کبریا و منی ❊ که ملکش قدیم است و ذاتش غنی ❊
چهاردهم ورد و اندر مثال اندر در حرف بر گفته آید بیدل گوید ـه مرا به
بیکسی اشک گریه می آید ❊ که در پی تو بامید نارسیدن رفت ❊ ای بی تو
پانزدهم بر هجو ـه بتکلف برطرف ای ساده کان میل شما دارم ❊
شما را دارم اندر زیر و بر بالا جدا دارم ❊ ای زیر و بالا اندر و بر برای
زینت کلام است و درین شعر صنعت هجو ملیح است که عبارت از بیان
اوصاف ناشایسته کسی است بقصد اهانت خواه بغض الامر خواه فقط
ادعا چون درین شعر گونه احتمال مدح هم هست هجو ملیح خوانند والا صریح
با فتح گویند و خصوصا حرف در و اندر و بر زاید بود جا بسمله بعد بای
موحده زاید آید سعدی فرماید ـه بدریا در منافع بیشمار است ❊

و گر خواهی سلامت بر کنار است منه بدرگاه لطف و بزرگیش کر

بزرگان نهاده بزرگی ز سر ∴ و گویند درینجا حرف با زایده است نه در و بر

سر انجام

و ترجیح اول راست چنانچه در حرف با نوشته شد شانزدهم سر همچو

و سر آغاز و سر مست و سر چشمه و نحوها هفدهم فرا سعدی فرماید

ـه وقتی افتاد فتنه در شام ∴ هر کس از گوشه فرا رفتند هژدهم

فرو همچو فرو ریخت و فرو خورد و نحوها و گاهی مفید معنی زیر باشد همچو از

بام فرو آمدم و لقمه فرو برد نوزدهم خود همچو من خود از شمایم و در شما خود

بوید است ابن یمین گوید ـه روزی بهزار غم بشب می آرم ∴

تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون ∴ بدانکه خود و خویش اول ضمیر مرفوع

یعنی مبتدا واقع شود بخلاف دوم مگر در کلام متاخرین خویش نیز مبتدا

دیده شده شفائی گوید ـه خویش بستم بر سر زلفی دل ناچیز را ∴ کردم

این قلب سیه را باز در کار کسی هشتم و همی شاعری در صنعت ملمع گوید

ـه صبا بگو چه آن یار گرامی کند ∴ اذا لقیت حبیبی فقل له خبری ∴

حقیقت

ترا چه سود که ما را بهجر میسوزی ∴ اذا فرحت بهذا رضیت فی ضرری ∴

و این صنعتی است لفظی که مصراعی بعربی و مصراعی بفارسی باشد و همی

گاهی معنی استمرار دهد سعدی فرماید ـه همی گر بخیلم از مردمان

بکوه و بدشت ∴ که جز خدای بنودم بدیگری پرداخت ∴ و همی اکثر با فعل خود

متصل باشد و همی گاهی استمرار دهد سعدی فرماید فصل نیز واقع شود

سنائی گوید ـه من بتو همی هیچ ندانم که کجایم ∴ ای از بر من دور

کجائی که کجائی ∴ ای هیچ همی ندانم و گاهی موخر از فعل نیز آید منه

نور زاید همی از چاه زنخدانش آب ∴ دارد آن چه مگر از چشمه خورشید

رهی بیست و یکم از همچو گشتار و دیدار بمعنی گشت و دید بیست و دوم

هر سعدی فرماید ؎ هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت

دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست ؛ وگاهی افاده معنی عموم دهد همچو

هر جا و هر کس و هر دم و نحو ها بیت سوم بار نظامی فرماید ؎ خوبان همه بریدم

از خوردن تشنها ؛ فارغ شده ام ز پرورشها ؛ ای خوب بریدم بیت چهارم

هم همچو همچنین همچنان وغیره حافظ فرماید ؎ درد ما از یار است و

درمان نیز هم ؛ دل فدای او شد و جان نیز هم ؛ و هم بمعنی ایضا هم آید و در

هدیه هشتم ذکر یابد بیت پنجم و انظامی فرماید ؎ کز محنت خویش

وارهانم ؛ در حضرت یار خود رسانم بیت ششم را و این در فارسی علامت

مفعول است و چند معنی دیگر نیز دارد و گاهی زاید آید سعدی فرماید

؎ خرم آن فرخنده طالع را که چشم ؛ بر چنان روی فتد هر بامداد

ای خرم آن فرخنده طالع که چشم او و اسم اشاره محذوف است بیت هفتم

از هجو ؎ از پی دیدنت گذاشته ام ؛ کار چشم را گرفته بدست ؛ بیت هشتم

این نخستین و همین و همان و نحو ها و حق این است که اینجا حرف مفید

معنی نسبت است بیت نهم آن همچو جانان و روزان و جا و بدان وغیره

سعدی فرماید ؎ درخت اندر بهاران گل فشاند ؛ زمستان

لاجرم بی برگ ماند منه بامدادان پدر چنان دیدش ؛ پس داماد رفت و

پرسیدش ؛ جامی فرماید ؎ سحر گاهان چو زد چرخ ملوکش ؛ زرین کوس

کوس رحلت ؛ و گویند در بامدادان افاده معنی وقت کند یعنی وقت بامداد

هدیه ششم در بیان حروف و کلماتیکه در اواخر اسماء و افعال بحصول

معانی گوناگون در آیند و بدون ترکیب افاده معنی نکند مشتمل بر ده نتیجه نتیجه اول

در بیان لفظ کلماتی که معنی خداوندی و صاحبی از ان مستفاد شود مند

همچو خردمند و دولتمند و مستمند مست بالضم بمعنی نیاز و غم و کلمه است

معنی ترکیبی صاحب نیاز و خم و کله شید و ارجمند ای صاحب مرتبه بلند گون

جیم زیرا که اظهار اعراب و حرکت در مرکبات آخر کلمهٔ اول هرگز نشاید

بدانکه اگر لفظ مند آخر کلمهٔ ثنائی آید یک واو افزایند بعده مند ملحق

سازند همچو رومند و تنومند کار همچو خدمتکار و ستمکار و گنهکار و سازکار

و لفظ کار بمعنی فاعل هم آمده چنانچه در بحث اسم فاعل گفته آید و یحتمل

که اصل کار باشد ور با واو مفتوح بثانی زده همچو تاجور و هنرور و سخنور

و غیره و گاهی واو را ساکن ساخته ما قبلش ضمه دهند بنابر تخفیف همچو رنجور

و گنجور و دستور و مزدور بضم میم و بفتح خواندن آن غلط است خدا

همچو کدخدا و ناخدا که مخفف ناوخدا است یعنی صاحب خانه و صاحب ناو

ای کشتی بفتح اول بمعنی سفینه که بکسر کاف مشهور شده نتیجه دوم

در بیان کلماتیکه فایدهٔ معنی بسیاری و انبوهی و جای انبوهی دهد بار

همچو دریابار و رودبار و هندوبار ای بسیار دریا و رود و هندو سار

همچو کوهسار و شاخسار و نمکسار و نحوها زار همچو لاله‌زار و سبزه‌زار

و کارزار و آنکه گلزار و مرغزار را بذال منقوطه می‌نویسند غلطی میکنند

ستان همچو گلستان و خارستان و نرگستان و سنگستان و زمستان

و نحوها زم بمعنی سرما است لاخ بجای منقوطه همچو سنگلاخ و دیولاخ

و رودلاخ استعمال سنگلاخ و دیولاخ بسیار است و رودلاخ

سوای فردوسی در شاهنامه دیگری نگفته بل بضم اول بلهوس و

بلکامه و بلغاک و بلفغده یعنی بسیار هوس و بسیار کام و بسیار شور

و غوغا و بسیار اندوخته چه فغده اندوخته را گویند مولوی عبدالواسع

هانسوی قدس سره نوشته اند که بلهوس را بوالهوس نوشتن خطاست

چه بو مخفف ابو بمعنی صاحب و الف لام تعریف بکلمه هوس که فارسی است

نوشتن نشاید زیرا که بر لفظ فارسی داخل کردن الف لام تعریف جایز نیست
بخلاف بو الفضول و بو العجب که عربی هستند هم کلامه لکن این وقتی است
که هوس فارسی باشد زیرا که لفظ هوس و هوس مقتضی آنست که عربی بود
و هم این مثل عربی مشهور است که افسد بس باقی هوس و نیز از صراح و قاموس
هوس عربی ثابت میشود و اگر بتوافق سنایش در فارسی و عربی هردو بیک معنی
واحد باشد پس الف لام نوشتن خطا بود والله اعلم بالصواب.

نتیجه سیوم در بیان کلماتی که افاده معنی نسبت کنند مانند بخشند وار همچو درر شاهوار
و بزرگوار و خواجه وار وغیره و این لفظ معنی لیاقت و مقدار نیز بخشند
و گفته آید سار همچو خاکسار و سنگسار و نحوها آسا همچو هنر بر آسا
و قدسر و آسا و نحوها سان قتیل گوید ع باد غمزده هر سو که روم
می آید: سایه سان از پی من زلف گره گیر کسی دیس بکسر دال ابجد

و یای تحتانی مجهول سعدی فرماید ع چه قدر آورد بنده حوردیس نشیند
که زیر قبا دارد اندام پیس: ای حور مانند و بعضی پیس برص را گویند بیت
دس بدال و سین مهملتین با دال مفتوح عنصری گوید ع ندید و نه پسند
تر المجلس: که رزم مثل و که بزم دس مانند وش بواو مفتوح و شین معجمه همچو
ماهوش و حوروش و پریوش و نحوها یش بیای فارسی و شین
منقوطه همچو شیرپیش و قلندرپیش و مه پیش وغیره فش فردوسی گوید
ع یکی بچه بد چون گو شیرفش: بالا بلند و بدیدار کش: تش یا تیس دو
و فش کلمه علیحده نیست اصلش وش مسطور است یا و فا بدل واو
آمده و فش بمعنی دیگر نیز دارد اول کاکل اسپ که پیش نیز خوانند
دوم سر دستار که یک وجب یا بیشتر و کمتر بطریق طره بگذارند
و شمله نیز گویند معروف است که شمله بمقدار علم چه در عرب وغیره

دستوری معرا است که فقیه اینقدر شمله گذارد و محدث اینقدر
اینقدر و قس علی هذا و نیز مثل بهو است باین ریش و فش ای باین ریش
شمله سیوم آواز گشودن نبدار از و مثله وان خسرو فرماید
عجب نبود گران باد ار فرو لغزد با آب و گل که پخته نوک گردد چون گذر باشد
به پلوان نخل پلوان بالضم بمعنی ترکیبی پل مانند است و در اصطلاح بلندی
اطراف زمینی را گویند که دران سبزیها و غله کارند و فراز آن
بران آید و شد نمایند تا مزروعات پامال نگردد بهندی منیذ گویند
ون بواو مفتوح همچو گردون و هر برون و پلون و نحوها نظامی فرماید
بنین و سترون بهن که رستند که بر پشت و شکم باری نه بستند
سترون با دال و ثانی مفتوح نازاینده را گویند که بتازی عقیمه و بهندی
بانج خوانند و معنی ترکیبی استر مانند است چه ستر استر است و ون بمعنی

مانند چون استر نمی زاید نازاینده را باین نام خوانند وند همچو خداوند
و پیوند و پولاد وند و نحوها اوند همچو خویشاوند ای مانند خویش و خداوند الواسع
وان و ون و وند و اوند را برای نسبت نوشته اند مانند همچو
پری مانند و حور مانند و این بر اول کلمه نیز می آید همچو مانند پری و این در حالت
مضاف است که بر مضاف الیه مقدم است و حور مانند بر عکس این یده
همچو ترنجیده بالضم بمعنی مانند ترنج است و معنی لغوی چین وار خاک و
کشیده است نتیجه چهارم در بیان کلماتیکه افاده معنی تصغیر کنند
چه مفتوحه همچو طاقچه و غلامچه و باغچه و نحوها چنانچه در حرف جیم
ذکر یافت و گاهی یای تحتانی معروف ماقبلش افزایند همچو باغیچه و دریچه
و نحوها عجب اینکه طغرا لفظ دریچه را بسکون را و فتحه یا بسته و این
حالی از خرابی نیست و هو هذا شعر روز و شب دریچه مشرق و مغرب بازاست

ورنه از تنگی این خانه نفس میگردد **ک** ساکن که در اواخر اسما
آید همچو پسرک و دخترک غلامک و اسپک و نحو ها چنانچه در حرف کاف
گذشت و این کاف همیشه ساکن میباشد مگر بعارضه چنانچه مفصل گذشت
و ساکن که در اواخر اسما آید همچو پسر و دختر و خواجو چنانچه در واو گذشت

نتیجه پنجم در بیان کلماتیکه فایده معنی علت و دلیل دهد طالب املی
گوید **بیت** ایکاش گوش رغبتم احول شدی چو چشم تا هرچه گفتی از تو آوازها
مکرر شنودمی راقم گوید لفظ کاش که بمعنی احول هم هست چه خوش افتاده
چه بکسوره چنانچه گوئی نمیتوانم خواند چه آوازم گرفته است و چه چند
معنی دیگر که دارد در حرف جیم نوشته شد **که** سلیم گوید **بیت** رشکم
زگفتگوی تو خاموش میکند نامت نمی برم که دلم گوش میکند **زیرا** همچو
بیت گرمی رسم بخدمت معذورم زیرا درد چشم و صداع سرم است

و درین شعر صنعت حشو است که عبارت از آوردن لفظی است در
کلام که معنی مقصود بی او تمام باشد پس اگر کلام را از پایه سلامت بیندازد
حشو قبیح گویند چنانچه در شعر مسطور و اگر بسبب مزید حسن کلام شود
ملیح خوانند و در حالت توسط متوسط و گاهی لفظ زیرا مع کاف علت آید
و مثالش در حرف کاف گذشت **نتیجه ششم** در بیان کلماتیکه معنی
لیاقت بخشد اول **ی** معروفست که در اواخر مصدر آید همچو کشتنی
و کردنی و زدنی و نحو ها چنانچه گذشت **وار** مثل شاهوار و گوشوار
و غیره و معنی مقدار نیز دهد همچو جامه وار و نامه وار و قبا وار و نحو ها **انه**
همچو مردانه و زنانه و شاهانه و بزرگانه و بمعنی شبه و مانند نیز آید همچو **بیت**
من رفتم و دل بکوی او ماند از رفتن بیدلانه پیداست **کان** همچو شایگان
و رایگان که در اصل شاهگان و راه گان بوده ها از یا بدل شده چنانچه

دریای تحیه مفصلا ذکر یافت و گویند لفظ کان برای نسبت است

نتیجهٔ هفتم در بیان کلماتیکه مفید معنی نسبت باشند ن ساکن که در اواخر اسما آید همچو لگجن بفتح لام و جیم پارسی بمعنی بزرگ است چه لگج بفتح لب را گویند خسرو فرماید

دهن و لبچه ها از شاخ شناخی / بگور کهنه ماند از فراخی

و بمعنی گوشت بی استخوان و زن فاحشه نیز آمده و رنجن بمعنی بیمار منسوب برنج و بیان نون نسبت در حرف نون گذشت ه ساکن همچو یکساله و یکشنبه و دوساخته شعر

چه شبهای دراز هجر دیدم / باین ده روزه عمر کوتاه خویش

ی معروف همچو عنبری و بحری و شیرازی و کاشی و غیره چنانچه در حرف یا مفصل گفته شد ینه همچو پشمینه و زرینه و کهینه و نحوها و گویند که هط ها بعد حرف ین که کلمه نسبت است افزاید همچو از زرین زرینه ین همچو زرین و سیمین و آهنین و غیره الک همچو مغاک منسوب به مغ

بمعنی بز

بمعنی بت و مغاک بالضم منسوب بمغ که بمعنی جابور و آتش پرست است و ایشان را گبر نیز خوانند و اکثر خمر میفروشند و بفتح اول گو عمیق را گویند که در زمین افتد ویه با واو مفتوح همچو سیبویه منسوب بسیب که رخساره اش همچو سیب بود یا سیب در دست بسیار میداشت یا بوی سیب از بدنش می آمد و او شاگرد خلیل نحویست و راهویه پدر اسحق محدث چون در راه تولد شده بود براه منسوبش کردند و مسکویه و بابویه و عمرویه و نحوها ان همچو ایران و توران و کاشان منسوب به تور و ایرج پسران فریدون و کاش بمعنی شهر انه همچو ماهانه و سالانه قایم گوید شعر

روزانه کی خیال طرب میکنیم ما / این کار را بهفته بشب میکنیم ما

نتیجهٔ هشتم در بیان کلماتیکه فایده معنی محافظت بخشد دار همچو پرده دار و راهدار و غیره ای نگاهبان پرده و راه و بمعنی دارنده هم آید همچو زردار و مالدار

و ولدار و غیره **بان** همچو باغبان و دربان و مرزبان و فیلبان و ساربان
ساربان شتر را گویند **نقل** است که در عهد فیلبانی آمده هم زانوی توانگری
ظریف نشست آن شخص فیلبانی دریافت بنابر استحقاق گفت که در لقب هر که
لفظ بان بود مثل ساربان و فیلبان و باغبان الکن سخت حرامزاده
و ولد الزنا میباشد فیلبان گفت راست میفرمایید ای مهربان آن حیلی
منفعل گشت **وان** همچو پهلوان و بندیوان ای نگاهبان بهل و بندی
خلاف عوام که بندیوان بندی را میگویند و اصل وان بان مسطوره است
با از واو بدل شده **نتیجه نهم** در بیان کلمات که مفید معنی لون در رنگ است
فام همچو مشکفام و سبزفام و غیره **بام** همچو گلبام با بدل فاست **وام**
همچو عنبروام و غیره و این نیز بدل فاست **گون** بضم کاف فارسی همچو
گلگون و میگون و گندمگون و نحوها **گونه** همچو گلگونه و سرخگونه **جرته و جرده**

همچو سیاه جرته و سیه جرده بمعنی رنگ آمده و بعض بمعنی پوست دانند که خسرو گوید
و سیه جرده سیه پوست باشد و بجیم تازی بمعنی اسب سرخ آمده
ترک من سرکش ز پرده خویش ۞ درکش آخر عنان جرده خویش
والله تعالی اعلم **نتیجه دهم** در بیان کلماتی که فایده معنی اتصاف بچیزی دهد **ناک**
همچو نمناک و سهمناک و دردناک و نحوها و بعض بمعنی دارنده دانند
گین همچو سهمگین و شرمگین و خشمگین و غیره و گین در اصل آگین بود
بمعنی پر بالف ممدوده **ین** همچو غمین و اندوهین و نحوها و ین احتمال نسبت نیز دارد
و سبق ذکر یافت بدانکه کلمات حاصل بالمصدر و فاعل و مفعول و ظرف
و تفضیل و غیره بجای خود در بحث اسم در تحفه سیوم ذکر خواهند شد حمل بر
عدم تحریر نباید کرد **هدیه هفتم** در بیان حروف رابطه بدانکه در فارسی هیچ
عبارت خالی از رابطه خواه جمله مثبت باشد خواه منفی چه در صورت عدم نفی باشد

آن حصول معنی نمیشود و آن است که ها بدل همزه است و بوده تمام
خواهد شد وغیره است باید دانست که گاهی کلمهٔ سابق را برابطه
سازند ولاحق را حواله سابق نمایند و بریک همان رابطه اکتفا کنند مثلاً
گوئی فلانی ظالم است و خدا ناشناس و خدا آزار است و ستمگار
وجائی اکتفا نکنند خاصه در نظم و بدستور آوردن و نیاوردن لفظ اند
که برای جمع غایب است ولفظ است بسکون سین مهمله وتای فوقانی ثبت
پس اگر ما قبلش یکی از حروف علت ساکن باشد آنجا الف فاصل آرند همچو
ـه زاغنیایست هرکه از گذشت :: چشم امید از جهان برداشت ::
مثال یا ـه کار زهاد زهد کوشی است :: خوی عشاق باده نوشی است ::
مثال واو ـه دیده باید که تا نظاره کند :: جلوهٔ یار ورنه هر سو است
وگاهی همین الف فاصل بیا بدل شود همچو درین شعر که صنعت تشبیه عکس است

ـه لاله بروی خوبت ماند که خوش رخ رویست :: رویت بلاله ماند
زانرو که خال دارد :: واین صنعت یکی از هفت قسم تشبیه است که مشابه
کردن دو چیز است بیکدیگر آنرا باین واین را بآن چنانچه در هدیه
دواز دهم از همین تحفه بیاید بهر کیف جای اجتماع روا دارند و الف
فاصل نیارند صایب گوید ـه نازک اندامی که عالم تشنهٔ آغوش اوست ::
سایه بالای او از سرکشی همدوش اوست :: مثال الف قایم گوید
ـه بر جود موی میانت میان جانی هست :: دهن کجاست
از و نیز داستانی هست :: مثال یا معرفطرت گوید ـه خال جاکرد
بکنج لب شکرشکنش :: اتفاقیست سینه بختی و این خوش وطنی ::
وگاهی یا را بسین زده خوانند همچو ـه این چه بیرحمی است و بیداد است
واین چه سنگی است و جلادی :: واگر ما قبلش هاء هوز اصلی مختفی بود

اگر مفتوح خوانده شود صایب گوید ؎ با عشق تو اندیشهٔ کونین
گناهست ؛ عشاق ترا ترک دو عالم دو گواهست ؛ و گاهی الف
فاصل آید همچو ؎ نه است جانم ز دوری تو ؛ و اگر عارضی یا اصلی
محقق است گاهی ساقط شود سعدی فرماید ؎ پسندیده است
بخشایش ولیکن ؛ منه بر ریش خلق آزار مرهم ؛ و جای الف فاصل ارند
خادم گوید ؎ در دل من تا خیال آن صنم افتاده است ؛ روز و شب کارم
بصد اندوه و غم افتاده است ؛ و قس علی هذا حرف دیگر که گاهی
باقتضای وزن الف آرند و گاهی نه بدانکه لفظ است و هست بر جمله
مثبت آید که فاعل فعل موجود باشد ای دلالت بر وقوع نسبت در زمان
حال کند و دو اسم وغیره را باهم چنان ربط دهد که کلام از آن ترکیب یابد
بر سکوت متکلم بر آن صحیح باشد همچو ؎ وصل هر چند میسر دلم اندر طلب است ؛

کوزه هر چند پر آبست ولی خشک لبست ؛ درین شعر صنعت ارسال
المثل است که عبارت از آوردن مثلی است در بیت و نیست بر جمله
منفی آید بموضع مسطوره و لفظ بود خلاف لفظ است است آن بمعنی در جمله
مثبت آید جایی که فاعل فعل موجود نبود و دلالت بر وقوع نسبت در زمان
ماضی کند نبود بر جمله منفی تناهی گوید ؎ آتشی در دل من شعله بر افروخته بود ؛
دیده گر آب نمی ریخت دلم سوخته بود ؛ بدانکه در شعر اول ازین عبارت که
دلم اندر طلب است معلوم میشود که طلب دل در ماضی است لیکن تا حال
موجود است بخلاف افروخته بود و سوخته بود که دلالت میکند بر اینکه
دل سوخته بود در ماضی لکن اکنون نمیسوزد و لفظ خواهد شد در جمله
مثبت و منفی می آید و دلالت بر وقوع نسبت در زمان استقبال میکند
چنانچه دل مشوش قرار خواهد شد یا نخواهد شد و لفظ بود و خواهد شد که از فعل است

برای ربط هم می آید و بر ربط زمانی نامیده میشود و در روابط زمانی
بسیار است وگاهی حرکت کار رابطه کند همچو خدای کریم و شیطان
رحیم یعنی خدا کریم است و شیطان رجیم است این کسره برای رابطه شد
وگاهی نون کار رابطه تمام کند همچو خوشش و کشش یعنی خوش است و نیک است
واین نون نیز کار رابطه کرد هدیه ام هشتم در بیان چند حروف و کلمات متفرقه
که اکثر در عبارت فارسی می آید از که یکی از حروف جر بمعنی من و عن است
ع وان حرفیست که معنی فعل را با اسمی که نزدیک آن حرف بود در ساند همچو
از دل برو و هر آنچه از دیده برفت ؛ درینجا حرف از معنی برود و برفت را
بدل و دیده رسانیده و در مقام مفید معنی مجاورت و دوری سببی و گاهی
برای ابتدای عرصه آید همچو ـ چون صبا یک صبحدم بگذر باین بستان
که هست ؛ از دل ما تا دماغ عندلیبان بوی دوست ؛ وگاهی لفظاً

مذکور بود بل مقدر باشد همچو ـ سر تا بقدم کرشمه و ناز ؛ هم سرکش
حسن و هم سرانداز ؛ ای از سر تا قدم وگاهی برای علت و سبب آید
شنیده اگوید ـ از راستی خدنگ تو آید بجان نشست ؛ آری
ز راستی همه جا میتوان نشست ؛ و برای بیان آید غنی گوید ـ
رسانی ای صبا هر جا که بینی آن نکورو را ؛ سلام از دل پیام از جان و از
من بیدل نگار او ؛ و زاید نیز آمد حافظ فرماید ـ شاهد دلربای من میکند از
برای من ؛ نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو ؛ نیز از جمله حروف
جر است واقف گوید ـ گر بمن شب گذرانی چه شود ؛ چه شود آه
فلانی چه شود ؛ یعنی گذرانی را بلفظ من رسانیده بر بمعنی علی الصاق حرف
جر است امیدی گوید ـ تا بخاطر باشد ای بدعهد پیمان منت ؛
بسته بر انگشت باید رشتهٔ جان منت ؛ در بمعنی فی نیز حرف جر است

آهی گوید ه ازدو چشمت در دلم صد فتنه پیدا میشود :. مجلسی کانجا

دو بد مستند غوغا میشود :. معنی میشود در الفاظ و لرسانید پس اگر این حرف

نباشند معنی فعل با اسم چسپان نشود :. نا و این بر اسمی آید که بوسیله لفظ

دیگر صفت چیزی نمیتواند شد خلاف لفظ بی و حاصلش آنکه این چیز آن چیز نمیتواند

شد و چنین نیست همچو پسر نابالغ و سخن نامعقول و ناعاقل و ناخردمند و

نارست و نحوها که میتوان گفت پسر بالغ نیست و آن سخن معقول نیست و آن

شخص عاقل و خردمند نیست و ناکام و ناهار و ناچار شاذ اند ناهار بمعنی نا

خورده است و نا گاهی بر صیغه ماضی که آخرش های هدایت باشد آمده

بمعنی مفعول گرداند همچو نادیده و ناداشته و ناشناخته و ناکرده وغیره و گاهی

بر صیغه امر آید و بمعنی اسم فاعل گرداند همچو نادان و ناشناس و نحوها

و گاهی بمعنی اسم مفعول سازد همچو چیز نایاب و ثمر نارس وغیره بدانکه هر الفاظیکه

نامی آید

در نامی آید سماعیست زیرا که نابصیر و ناسامع و ناکشنده و ناگو و مثله

نمیگویند بی والنایم بر اسمی آید که بی وسیله لفظ دیگر صفت چیزی نشود

خلاف نا یعنی در جاییکه صفت مجهول نتواند شد و حاصلش اینکه

این چیز آن چیز ندارد همچو بی عیب و بی عقل و بیدل و بی جگر و بی غش و نحوها

یعنی آن شخص عیب و عقل و دل و جگر و غش ندارد و که توان گفت مرد عیب دار

و مرد عقلمند و مرد خردمند و مرد صاحبدل و مرد صاحب جگر و چیز غش دار و نتوان

گفت مرد عیب و مرد عقل و مرد دل و مرد جگر و چیز غش و لفظ بی بر افعال

و مصدر اصلی که آخرش دن یا تن بود و مصدر عارضی که در آن یای

مصدری وغیره باشد نیز می آید همچو بی آمدن شما و بی رفتن من و بعقلی

و بیدانشی پس لفظ نامراد و بی نوکر نباید گفت و آنانکه میگویند غلطی میکنند

بی مراد و نانوکر باید گفت و اگر بمعنی بی نوکر چنین گیرند که آن شخص نوکر

ندارد و درست است لاکن عوام بسبب نادانی برعکس استعمال میکنند
بدانکه خلاف قیاس لفظ ناتوان که بمعنی بی طاقت است اشتهار دارد بی توان
می بایست و اگر مخفف ناتوان گویند میتوانند شد لکن این قسم تخفیف درست نیست
چرا که الف که مفید معنی فاعلیت است حذف میشود و این غلطی حکم غلط العام
فصیح دارد ان گاهی بمعنی وقت آید همچو بامدادان و روزان و شبان
ای وقت بامداد و روز و شب و گویند در اینها الف و نون زاید است
مثل جا و دان چنانچه در مدینه پنجم گذشت و گاهی برای صفت مشبه آید
همچو غضبان و فرخان و خندان و گریان چنانچه گفته شد و در بحث اسم گفته شود
و نیز یکی از اسمای اشاره است که بسوی غیر ذوی العقول اشاره کنند
چنانچه در اسمای اشاره در تحفه سیوم مرقوم شود و گاهی برای جمع ذی روح
آید همچو دوستان و مهتران و نحو ها کد و کده و کت هر سه بمعنی جا

زخانه آید

زخانه آید همچو کدبانو و کدخدا ای بانوی خانه و صاحب خانه و میکده و بتکده
و غمکده و نحو ها هم که بمعنی ایضا و نیز آید نظیری گوید ~ گرچه میدانم
قسم خوردن بجانت خوب نیست ٭ هم بجان تو که یادم نیست سوگند دگر
و گاهی بمعنی همدیگر آید همچو همکاسه و همخانه و همنام ای شریک کاسه یکدیگر
و شریک خانه و نام یکدیگر همچو ~ دوریم بصورت ز تو نزدیک بمعنی
مانند دو مصرع که ز هم فاصله دارد ٭ و گاهی زاید نیز آید و در مدینه پنجم گذشت
و با کلمه چون و آن و این ترکیب یابد مانند همچو و همان و همین ولی
که مخفف ولیکن کرده اند برای رفع وهم ناشی آید همچو ~ احوال
بخیر است ولی از تو جدایم ٭ از بهر ملاقات تو هر دم بدعایم و قبل ازین
بودن لفظ هرچند و اگرچه مانند ولیکن لابدیست خواه لفظا
خواه مقدر مثال مقدر همین است ای هرچند احوال بخیر است و مثال لفظا

در مدیه هفتم در مثال لفظ است نوشته شد **جز** برای استثناست که عبارت
از برآوردن چیزی است از حکم ما قبل حافظ فرماید ه ویدی که یار جز
سر جور و ستم نداشت ٭ بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت ٭
و احوال استثنا مفصل در تحفه پنجم گفته خواهد شد **مگر** در محل احتمال بمعنی شاید آید
جائیکه ما بعدش علت برای ما قبل خود بود همچو ه شد مدتی که نامه نامی نمرسد ٭
عالم مگر بعرض گرامی نمرسد ٭ و اگر ما بعدش علت نبود برای استثناست مثل
جز نگین گوید ه که بیمار محبت را سر و زانو نگردانند ٭ مگر در روی آن زمین پهلو
بآن پهلو نگردانند ٭ و مگر بمعنی تحقیق هم آید سعدی فرماید ه دلی که عاشق
صابر بود مگر سنگ است ٭ ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است ٭
گو بضم کاف فارسی برای تساهل و بی پروائی آید همچو ه مال اگر رفت
گو رفته باشد **گوئی** خطاب از گفتن است و مجاز بمعنی شبه و شک آید مانند

گویا همچو فلانی چنان در خواب غفلت است که گوئی مرده است **همانا**
بمعنی ظاهرا و غالبا است همچو سعدی فرماید ه مرو درویش که بار
ستم و فاقه کشد ٭ بدر مرگ همانا که سبکبار آید **هرگز** برای تاکید نفی
و نهی آید همچو ه سیر باغ هرگز دلم نمیخواهد و هرگز باور مکن که یار نمی آید
هی هی و **های های** در مقام حسرت و افسوس گویند ع هی هی چه نشستنی چه
برخاستنی ٭ بدانکه اکثر کلمات در ضمن تشریح حروف نیز بیان نموده شد و
هم بجای خود گفته آیند بعونه تعالی **مدیه نهم** در بیان الفاظ متتابع بدانکه
چنانچه در السنهٔ دیگر الفاظ متتابع می آیند در فارسی نیز می آیند در عربی
بی واو عطف و در فارسی مع واو فقط برای تاکید باشند و معنی
علیحده ندهند زیرا که حرف اول با معنی و دوم بی معنی باشد در عربی همچو
حسن بسن بمعنی نیکوئی و خوبی و **شیطان لیطان** و **حیص بیص** بمعنی ضیق

وشستند و در فارسی همچو دک و لک یعنی کوه و صحرائی که از سبزه
و درختان و گیاه و بوته پاک ساده باشد و عوام دق و لق خوانند لک و پک
یعنی اسباب خانه و رخت خواب و فرش که اندک کهنه شده باشد
و نیز بمعنی بی هنر و تکاپو است و بالضم چیزی کنند و ماتراشیده را گویند
ترت و مرت بالفتح بمعنی تاخت و تاراج و زیر و زبر و این را تار و مار و تال و مال
بمعنی پریشان و زیر و زبر نیز گویند فردوسی گوید ~ تهمتن بزابلستان بنشست و
زال ؛ شد سست و کار ایران همه تال و مال ؛ دالس و دلوس بمعنی ضایع و ابتر و
کوپال کنایت از تیغ و دوش چه پال بمعنی گردن است و کوپال بمعنی عمود
آهنی و گردن سطبر و گنده میر نجابت در گل کشتی گوید ~ چهره
آن ترا ماه ندارد بجدا ؛ پال و کوپال ترا شاه ندارد بجدا ؛ و قس علی هذا
بر الفاظ دیگر که بسیار اند و گل کشتی اصطلاح است که پهلوانان بجز خود

گل ورز

گل ورزند کنایه از طلب جنگ و کشتی کنند و همین سبب میر نجابت
مثنوی خود را که در صنعت کشتی گرفتن بزبان لوطیان گفته موسوم بگل کشتی
ساخته و الفاظ متابع در زبان هندی نیز می آید بی واو همچو جل جل و
دهوم دهام و سیح مح و نحو ها. فصل دهم در بیان الفاظ تمنا و ترجی
بدانکه طلب حصول شیء را تمنا کنند که بر سبیل آرزو بود اگرچه در محال باشد و
تمنا را در عربی بیا نویسند و بکسر ما قبل آخر خوانند و در فارسی بالف
نویسند و خوانند و تمنا از جمله انواع انشاست و تعریف انشا در
تحفه هم در جمله اول نوشته آید و فرق در تمنا و ترجی آنکه ترجی خاص برای
ممکنات است و تمنا در ممتنعات و ممکنات هر دو مستعمل و حروف تمنا و ترجی
در فارسی کاش و کاشکی است همچو بیمار گوید ~ کاش یک لحظه دگر
زیستی با قیمتش ؛ بعد مرگ آمد و پرسید که بیمار کجاست ؛ محمود گوید

یار را ز من نظر بسیار بودی کاشکی ∴ مرهم جان و دل افگار

بودی کاشکی آیا حافظ فرماید آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند ∴

آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند چه مکسوره همچو چه شود که با تو بسر رود

برا دو دل نفسی مرا ∴ که بسینه تا نفسی بود بجز این هوسی مرا ∴

کجا همچو ای عمر رفته کجایابم ترا کی بفتح کاف حافظ فرماید

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند ∴ خاطر مجموع ما زلف

پریشان شما ∴ و در عرب لعل برای ترجی است همچو لعل زید اقائم

ولیت برای تمنا همچو لیت الشباب یعود ای کاش جوانی باز آید

هدیهٔ یازدهم در بیان الفاظ استفهام و این نیز همچو تمنا از جملهٔ انواع

انشا است و استفهام طلب حصول صورت شی بود در ذهن پرسیدن

همچو آیا این قند است یا نمک و از الفاظ آن اول چه مکسوره است که

برای پرسش از حال غیر ذوی العقول می آید شادمان گلگهر گوید

ندانم تا چه شادی هست فردا چشم گریان را ∴ که از خون جگر آمست

حنا بندیست ترکان را چیست در محل چه آید فغانی گوید

یکبار هم خشم و نازت با من ای خودکام چیست ∴ یک طمع ناکرده

زان لب اینهمه دشنام چیست که برای پرسش از حال ذوی العقول

می آید قایل گوید دارد که با جدال تو پروای آشتی ∴ قربان جنگ تلخ تو

حلوای آشتی ∴ و حلوای آشتی شیرینی است که بعد صلح برای هم بفرستند

و در جمع اینها چها و کها و کیان گویند کیست همچو که است

مست آنچنان خوش است که گوید بروز حشر ∴ من کیستم شما چه کسانید و

این چه جاست ∴ و گاهی حرف چه نیز بر ذوی العقول آید چنانچه در شعر

صدر که بجای کیانید چه کسانید گفته آیا همچو آیا قلم شکایت

گرو ون دون کند؛ یا خود حدیث گریه سوز درون کند کدام برای

پرسش از حال ذوی العقول و غیر ذوی العقول هر دو آید همچو ع کدام

شهسوار است اینکه جولان کرده می آید؛ و نیز فهمی کاشی گوید

جمال را نگرم یا خرام را بینم؛ کدام را بگذارم کدام را بینم چون صاحب گوید

ع گرانی میکند بر خاطرش یادم نمیدانم؛ که با این ناتوانی چون

رفت از یادش کی برای پرسش از زمان آید همچو کی آمدی و

پرسیدی کجا برای استفهام از مکان آید سعدی فرماید ع ای

تماشاگاه عالم روی تو؛ تو کجا بهر تماشا میروی گو بکاف تازی

بدستور کجاست همچو گو آن دل و دماغ که بر سر رحال گل خند برای

زمان آید همچو ع از دوری در آیی مردم ز انتظارت؛ تا چند در

تا چند در ببندم نه که برای استفهام انکاری که بظاهر نفی و بحقیقت اثبات

بود آید ظهوری گوید ع درین انجمن کیست صاحب سخن؛ که حقی

بورزیده باشد من؛ ای ورزیده و استفهام بر سه قسم است تحسین

و از این انکار مطلب کنند که میگوید که یار رفت دوم اقراری که برای

اثبات مطلب و اقرار آید همچو نگفته بودم که میا یعنی گفته بودم سیوم

و این برای طلب مطلب است همچو کدام کس استاده است بدیهه دوازدهم

در بیان الفاظ تشبیه ای شریک بودن چیزی بچیزی بحرف تشبیه در

که معنی مذکور را بآن چیز دوم زیادتی اختصاص باشد خواه از روی حقیقت

خواه بطریق ادعا و مجاز و ارکان تشبیه چهار اند مشبه و مشبه به و

ادات تشبیه ای حرف تشبیه مثلا ع میان لاغر تو بی نشان چو

اسم وفا؛ دهان تنگ تو نایاب همچو کام جهان؛ بدانکه میان

و دهان تنگ مشبه و اسم وفا و کام جهان مشبه به و لفظ چو و همچو حرف

بی نشان و نایاب وجه تشبیه است و حروف تشبیه در فارسی چو و همچو و
چون و چنان که و چنانچه و مانند و پنداری و گویا و نحو اینهاست آنچه در معنی
اینها بود بدانکه همچو اگر برای تشبیه مفرد و گاهی برای تشبیه مرکب مستعمل شود و
گاهی بمعنی همچنین نیز آید سلیم گوید ❊ لذت دشنام او زان میبرد از کف سلیم
همچو شیرینی ندیدم کو بتلخی جان برد ❊ و تشبیه هفت قسم است اول مطلق که
تصریح نیز گویند و درین هر چهار ارکان تشبیه مذکور میشود و مثالش بر صدر ذکر یافت
و این نوع اضعف انواع است دوم کنایت و در وی مشبه به مذکور میباشد
فقط بدر چاچ گوید ❊ لولو از نرگس فرو بارید گل را آب داد ❊ وز تگرگ روح پرور
مالش عناب داد سیوم مشروط و این تشبیه دادن چیزیست بچیزی
و بر شرط موقوف داشتن همچو ❊ چو بکه باغ بگذری گل نرسد ببوی تو ❊
لیک رسد بقامتت سرو اگر روان شود ❊ چهارم تسویه و این صنعتی از خود

از محبوب

از محبوب را بیک چیز تشبیه دادن است لکن باید که وجه تشبیه در هر دو
موجود بود همچو ❊ دهان تنگ تو آموخت تنگی از دل من ❊ وجود من
ز میان تو لاغری آموخت پنجم عکس و این تشبیه دادن دو چیز است
بیکدیگر از این و این را بآن همچو ❊ می همچو گل در کف دست شاه ❊
گلی همچو گل در کف دست ماه ❊ ششم اضمار و این تشبیه دادن چیزیست
بچیزی بطوریکه چنان ظاهر شود که مقصود تشبیه نیست بلکه چیزی دیگر است
و حقیقتاً مطلب تشبیه باشد همچو ❊ گر سرو توئی چراست پایم در گل ❊
ور لاله توئی بر دل من داغ چراست ❊ هفتم تفضیل و این فضیلت دادن
مشبه است بر مشبه به یعنی اول چیزی را بچیزی تشبیه دهند و باز از آن
رجوع کرده مشبه را بر مشبه به ترجیح دهند همچو ❊ چرخ و ماهی و دستی تو از آنکه
نیست این هر دو را دوام و قرار ❊ بلکه از دستت چرخ را تمکین ❊ بلکه از دستت

ماه را اظهار ٭ و تفصیل اقسام و چگونگی تشبیه زیاده بر حوصله این مختصر
است زیرا که تشبیه و استعاره تعلق بعلم بیان دارند و تعریف و تفصیل این
هر دو از مطولات این فن طلب باید کرد و درینجا بنا بر عموم فواید و امد سخن یکی از
هزار ذکر یافت بدانکه اگر در میان دو چیز اتحاد در کیفیت باشد آنرا مشابهت
گویند و اگر در اضافت باشد مناسبت و اگر در شکل بود مشاکلت و اگر در
وضع باشد موازات و اگر در اطراف باشد مطابقت خوانند و کلماتیکه
افاده معنی شبه و مانند بخشد در نتیجه سیوم از بدیه ششم قلمی گردید سیزدهم
در بیان حروف و الفاظ تنبیه که عبارت است آگاه و متوجه ساختن متکلم
مخاطب را طرف خود تا بجز بی سخنش نماید الا بفتحتین لفظ عربی است که در
فارسی نیز مستعمل است همچو ٭ الا ای در وطن با حسرت و نوش ٭ مباد ای
از غریبانت فراموش ٭ و در فارسی آگاه باش و یاد باد و هان و هین و

است و آنچه در معنی اینها بود همچو ٭ یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد ٭
بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد ٭ انوری گوید ٭ آسمان گفت که هان خود را
چه کنم رسوا ای ٭ و لفظ هی بالفتح بمعنی هست نیز آید چنانچه در هندی و هین بکسر
است مولانا جلال الدین گوید ٭ هین چه آورد و بدوست آوردا ٭
ارمغانی روز رستاخیز را ٭ مثالهان رباعی ایدیده رخ نگار دیدن خطر است ٭
ای دل سر این رشته کشیدن خطر است ٭ هان تا نخشی ز ساغر عشق دگر ٭
زنهار ولا زهر چشیدن خطر است ٭ و درین رباعی صنعت واسع الشفتین است
یعنی در خواندنش لب بلب نمی چسپد و کلیه درین آنکه حرف بای موحده
و حرف میم نباید آورد و حروف تنبیه اگر از ادنی بسوی اعلی است برای
عرض است و در عکس برای تنبیه بدیه چهاردهم در بیان چهارم الفاظ ایجاب
که عبارت از تصدیق قول سابق است آری قایم گوید ٭ بر درخت آری

زنادانی نگاهی کرده ام ٭ هرچه فرمائی سزاوارم گناهی کرده ام ٭ لفظ

عربی است که فارسیان با الف را بیای مجهول بدل کرده اند همچو ـــه بلی

زین سخن آگاه باشد ٭ که از دلها بدلها راه باشد بلی در محاوره مستعمل است فقط

نَعَم بفتحتین لفظ عربیست که در فارسی هم مستعمل است عرفی گوید ـــه

همت تحور دوستی آری و نعم را هدیه پانزدهم در بیان حروف و الفاظ

ردع که عبارت از منع کردن متکلم است شخصی را از چیزی که گمان صحتش نبود

حاشا وکلا هردو عربیست و در فارسی هم می آید حافظ فرماید ـــه

حاشا که من بموسم گل ترک میکنم ٭ من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

وکلا تنها نمی آید در فارسی مگر بالفاظ حاشا و حاشا اگر بر جمله مثبت آید مفتوح

مقصود نفی آن بود و در عکس عکس و این اکثر برای تنزیه می آید که عبارت از

مبرا کردن شخصی است از حالی که متکلم آنرا قبیح داند هدیه شانزدهم در بیان الفاظ

مدح کرده و خه است فردوسی گوید ـــه فضا گفت گیر و قدر گفت ده

فلک گفت احسنت مه گفت زه ٭ وگاهی یای صفت بآخر اینها ملحق

ساخته زهی و خهی گویند وگاهی لفظ زهی برای ذم نیز آید همچو زهی شعور

و در عربی حبذا و نعم بسکون عین است مگر حبذا که لفظ مرکب است در

فارسی نیز مستعمل است بدانکه بیان کبریای و جلال عظمت الهی را جل شانه

حمد و ثنا گویند و شرح اوصاف احمد مجتبی محمد مصطفی صلوات الله علیه و آله

نعت و صلوة و تحیات خوانند مخبر اینکه سعدی علیه الرحمه در گلستان

نحو مجتبی میفرماید چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی و این حالی از

غرابت نیست چه محاوره فارسی و توصیف آل اطهار و اصحاب کبار را منقبت و

مدحت گویند و تعریف امیر و وزیر و غیر ذالک را مدح و تعریف خوانند

تحفه سیوم در بیان اسم و ما یتعلق به مشتمل بر یازده ارمغان ارمغان اول

از جملهٔ یکی اسم سبق ذکر یافت که اگر معنی کلمه دلالت بر ذات خود کند
از دو حال بیرون نیست اگر مقترن بیکی از ازمنهٔ ثلثه است آنرا فعل گویند
همچو کرد و میکند و خواهد کرد و اگر مقترن نیست و معنی مستقل دارد اسم خوانند
یعنی نام چیزها همچو درو و مور زید و عمرو و سنگ و خشت شب و روز و غیره و
چون اینها صریح دلالت بر شیء مشخص میکنند اسم ظاهر نام دارند و الا اسم اشاره
و کنایه گویند کما سیجی انشاء الله تعالی پس معلوم شد که اسم کلمه ایست مستقل که دلالت
کند بر معنی نفسه یعنی برای دریافت معنیش احتیاج بالحاق لفظ دیگر نبود و معنی مذکوره
اقتران باز منهٔ ثلثه نداشته باشد و این منقسم میشود بر دو قسم منصرف و غیر منصرف
که اسم جامدش گویند اما منصرف آنکه مشتق شود ازان افعال و اسما مثل اسم
فاعل و مفعول و تمام شود بی انضمام لفظ کردن و شدن از اصل صیغه همچو شکافتن
و دریدن و مانند اینها و اسم مشتق آنست که از فعل خود اشتقاق یافته باشد

همچو گوینده و رونده و کرده شده و گفته شده و کردار و گفتار و غیره و
می برآید اقسام فعل ماضی و مستقبل و حال و امر و نهی و اسم فاعل و مفعول از
اسم منصرف مذکوره که آنرا مصدر خوانند و مصدر آنست که دلالت بر شدن
یا کردن چیزی کند بی آنکه زمانه ازان مفهوم شود و نیز اصل چند لفظ باشد
برای معنی های مختلف که باندک تغیر ازان حاصل شوند چنانچه بیاید و علامت مصدر
در فارسی دو چیز است چنانچه گفته اند ع مصدر آسی آت کاران بود
روشن ز آخر پارسیین دن یا تن ز و مراد از علامت نه آنست که
دن و تن دو لفظ مستقل علامت مصدر که بالحاق اینها معنی مصدری حاصل شود
بل مطلب اینکه مصدر فارسی معرا از دن و تن نخواهد بود زیرا که مصدر از
صیغه ماضی مطلق ساخته میشود بانضمام نون مصدری و آخر ماضی در فارسی
یا تای قرشت خواهد بود یا دال مهمله پس ناگزیر آخر مصدر دن یا تن خواهد شد

خواهد شد چنانچه در نون مصدری در بحث نون ثبت گردیده معنی
لغوی آن جای صدور است بنا بر برآمدن افعال وغیره ازان مصدر نامیدند
ولفظ کردن بکاف عجمی وخویشتن وآبستن بمعنی حامله ونهفتن وغیره مصدر نیست
اگرچه دن وتن در آخر دارند والفاظیکه بمعنی حاصل مصدر می آیند در ارمغان
جداگانه در همین تحفه آید اما غیر منصرف آنست که ازان اشتقاق صورت نبندد
ومعنی آن تمام نشود واز اصل صیغه بی انضمام کردن وشدن همچو گفتار شدن و
گوش کردن ونحوها واین را جامد خوانند پس اگر اسم جامد معنی واحد دارد
بر دو قسم است یا معنی معین دارد برای شخص وشیء معین این را علم گویند
همچو زید وخالد عمرو وبکر وغیره یا غیر معین است واین را اسم جنس خوانند
همچو درخت وسبزه وشیر وپلنگ خشت وسنگ ومثله وبعضی واگر معنی متعدد دارد
نیز دو قسم است اول آنکه آن لفظ موضوع برای همه معنی است مشترک گویند

همچو رز بفتح رای مهمله که بمعنی درخت انگور است وانگور ورنگ ولباس
وباغ وزهر است وعین که بمعنی آفتاب وچشم وچشمه وزر وغیره
است که در حرف عین نوشته شد دوم آنکه موضوع برای همه
معنی نباشد بل برای یک معنی است اما در معنی دیگر استعمال میکنند
پس اگر معنی اصل آن بمرتبه متروک باشد که متبادر نشود ازان بکر
معنی دوم در حالیکه قرینه نداشته باشد منقول خوانند همچو نماز که بمعنی
عجز ونیاز است در اصل ودر شرع بر ارکان مخصوصه نیز مستعمل کنند و
بدستور صلوة در لغت دعا است ودر شرع بمعنی نماز واگر معنی
موضوع متروک نباشد ای در معنی دیگر مشهور بود بل در غیر موضوع
وموضوع هر دو مستعمل است پس اگر در معنی موضوع مستعمل سازند حقیقت
گویند وباعتبار ثانی مجاز همچو شیر که در اصل نام حیوانیست وبعلاقه مشابهت

که شجاعت است برمرد شجاع وبهادر اطلاق کنند واین را استعاره
گویند واستعاره عبارت از مجازیست که دران علاقه مشابهت در معنی حقیقی
ومجازی ملحوظ باشد ولفظا رایحه تشبیه دران نبود لیکن قرینه باید بود
تا دلالت کند بران وچگونگی واقسام استعاره متعلق بعلم بیان است
این مختصر لیاقت گنجایش آن ندارد در کتبها تلاش جویند واگر علاقه غیر مشابهت
باشد بیقصد تشبیه مجاز مرسل خوانند همچو کاهی انگشت بهر آرد ور گوش و
گاهی برلب که خاموش یعنی سرانگشت واگر علاقه مطلق نبود مرتجل گویند همچو اسمای
مردم ومنقول مسطور را گاهی عرف خاص گویند وقتیکه ناقل آن معلوم باشد ودر
عکس عرف عام وعرف ترا یافتن چیزی بود در طبایع که آنرا اغلب قبول نمایند
وگویند عرف غالب بودن چیزیست در استعمال وبعض بر آنند که عرف چیزیست
که طایفه دران باهم متفق باشند وحقیقت ومجاز مسطور هم لغوی وهم شرعی وغیره میباشد

ارمغان دوم

ارمغان دوم در بیان کلماتیکه افاده معنی حاصل مصدر کنند بدانکه حاصل مصدر
بالمصدر آنست که فقط دلالت کند بر فعل واثر فاعل وفرق در مصدر کند وحاصل را
شناسنده آنکه در معنی مصدر حدوث وتجدد میباشد همچو شناختن ودال است که
شناسائی الکون بهم رسیده ودر معنی حاصل بالمصدر قیام ملحوظ میباشد
مترتب بر معنی مصدری همچو کشش که حالتی است باقیه که بعد کشیدن حاصل میگردد
پس کشیدن امر آنی وکشش صفتی است ثابت وباقی بهرکیف از جمله حروف
وکلمات مفید معنی حاصل بالمصدر **الف** است که باواخر اسما آید که معنی
شدن وبودن دهد همچو درازا وفراخا یعنی دراز شدن وفراخ گشتن چنانچه
در حرف الف گذشت **ش** منقوطه که ساکن ماقبل مکسور که بعد صیغه امر
حاضر آید همچو آسایش وآرایش ورهش وبخشش وغیرها چنانچه در حرف شین
نوشته شد **ی** ماقبل مکسور که در اسما ملحق میشود همچو رندی وهوشناکی

باوشاهی وسروزاری وغیره واگر آخر اسم هاء مختفی باشد عند الحاق
این یاهای مذکور بکاف فارسی بدل گردد همچو بخشندگی و بندگی بیچارگی بیمزگی شرمندگی دیدار
ونحوها چنانچه در حرف یا نوشته شد از هرگاه که بلفظی ملحق گردد همچو
وگفتار و رفتار و کردار وغیره وگاهی صیغه ماضی فقط بمعنی حاصل مصدر آید مولوی
روم فرماید ۔ آمد اندر گفت طوطی از زبان ۔ بانگ بر درویش زد چون عارفان
وگاهی بجمع دو ماضی در صورت اگر با کلمه دیگر که ضد آن باشد مستعمل میشود
همچو آمد و رفت گفت و شنود داد و ستد ونحوها شاعر گوید ۔ بند قبا شکست و د
میان چست بست یار ۔ افتاد صد گره بدلم زین شکست و بست ۔ وگاهی بجمع ماضی
وامر همچو ۔ گفتگوی من و آن غنچه دهن بسیار است ۔ چکنم قافیه تنگ است و
سخن بسیار است ۔ وبدستور شست وشو وجست وجو وغیره وگاهی صیغه امر
که گاهی تنها معنی حاصل مصدری دهد سعدی فرماید ۔ وقت ضرورت چو

نماند گریز

نماند گریز ۔ دست بگیرد سر شمشیر تیز ۔ ای گریختن وگاهی بجمع دو امر همچو
خورد و پوش منه در بزرگی و دار و گیر و عمل ۔ ز آشنایان فراغتی دارند ۔
و دار و گیر بمعنی حکومت و فرمانروایی است در اصطلاح وگاهی امر و ماضی
چنانچه بر صدر تحریر شد وگاهی امر با میم مرکب شده معنی مصدری دهد همچو
گوشمال بمعنی مالش و مالیدن گوش چنانچه در بحث امر گفته آید واگر یای
معروف آخر مصدر آرند معنی لیاقت بخشد همچو اندوختنی و سوختنی ای لایق
اندوختن و سوختن فایده بدانکه اکثر از مصادر بایکدیگر مترادف اند همچو
آموزیدن و آموختن و آویزیدن و آویختن افزاریدن و افراختن و دوزیدن
و دوختن جوشیدن و جستن شوئیدن و شستن کاریدن و کاشتن و نحو آن
که بشمار اند وحق آنست که چنین مصادر اصلی نیند بل ایشان را از مضارع اصطلاح
میسازند و مثلا دوزیدن از دوزد که مضارع دوختن است ساخته اند

باینطرق که ما قبل دال مضارع را کسره داده و باشباع کسره یا پیدا آورده
نون ملحق ساخته مصدر قرار دهند و اشتقاق افعال وغیره نمایند و دلیل قوی
بر اصلی نبودن این مصادر اتحاد مضارع وغیره است وقس علی هذا بر دیگر
مصدرها و گویند اصل مصادر ذی دال مصادریست که آخرش تن می آید همچو
بندیدن از بستن و گرئیدن از گریستن وقس علی هذا اتم کلامهم و نیز بدانکه مصدر
دو قسم است کامل التصریف و ناقص التصریف کامل آنکه ماضی و مضارع امر و نهی
اسم فاعل و اسم مفعول ازان برآید و ناقص آنکه بعض را ماضی بود و مضارع نه و بعض را
مجهول یافته شود و برخی را نه وعلی هذا القیاس و کسانیکه از معنی آگاهی ندارند همه
مصادر را یکسان دانسته اشتقاق جمیع صیغها میسازند و گاهی بطور فارسی از
کلمات عربی صیغها برآرند بالحاق دال و نون یا تا و نون و این هر چند باعتبار
اصل لغت سقیم است لاکن در بعض الفاظ بسبب کثرت استعمال بر سامعه گرانی

کرانی

کرانی نمیکند همچو طلبیدن و بلعیدن و غارتیدن و نحوها ظهوری گوید
ز بس ور نغمه انگیز نسبت ایامم :. سزد در رقص اگر در گور بهرام :. خادم گوید
سوالش را نمی فهمد که تا گوید جوابش را :. نمی فهمد کسی جز عاشق شیدا عتابش را :.
اما در بعض الفاظ هر چند که مترادف آنها باشد چون متعارف نیست غیر مانوس و
غریب مینماید همچو سمعیدن و علمیدن و بصریدن در شعر سالک یزدی لفظ تمیزد بنظر
آمده حالا آنکه تمیز بدو ملتحقانی لفظ عربیت و شاید که مشترک در هر دو زبان باشد
شعر اینست ~ سالک نفروشند بما باده صافی :. کو ذایقه و محتسبی تا بتمیزد :.
و همچنین از اسم جامد اشتقاق افعال کنند گاهی بالحاق مصدری مناسب آن همچو
نگاهداشتن و نگاهداشت نگاهدارد نگاهدارنده و نحوها چنانچه گفته شد و این را
مصدر موضوع گویند و درینصورت اسم جامد مفعول مقدم ازان فعل واقع میشود و
گاهی ظرافتاً بدون الحاق مصدر از اسم جامد افعال سازند همچو دیریدن دیرید

می دیرد بدیر دیرنده و چلیدن و چلید و میچلد و بچل و چلنده امیر خسرو فرماید

از چل چل تو پای من زار شد گل ❁ من خود می چلم تو اگر میچلی بچل ❁ کچل بفتحتین بمعنی

جانوریست که پای او کج باشد صاحب جهانگیری لفظ چال و چل را فارسی پنداشته

و حق آنست که برای مضحکه لغت هندی را فرس کرده اند و یا بتوافق لسانین

باشد زیرا که توافق فارسی و هندی بحدیست که تعداد آن مشکل است و بر متتبع این

زبان که بکمال رسانیده باشد ظاهر میگردد و اشتراک لغات در فارسی و هندی

بوجوه است اول موافق و این گاهی بعینه باشد همچو کلال و کپی و کلاه با لضم که

هر دو زبان بمعنی کوزه گر و بوزینه است و گاهی اندک تغیر باشد در حرف مثل ده و

دس که عدد معروفست و سین در سایین مذکورین بها تبدیل می یابد و ناف و

نابهه و با در حرکت همچو نیکو در فارسی بیای و واو مجهولین است بمعنی خوب و خوش

و در هندی بیای معروف و فتح کاف و این دو قسم بسیار است و گاهی در هر دو

لیکن

نسبت خصوص و عموم بود مثلا سمن در فارسی کل مخصوص و در هندی بمعنی

مطلق گل است و گاهی نسبت جزو و کل همچو انگشت در فارسی مطلقا و در هندی

بتای هندی سر ابهام است و کذا لفظ بدن که در عربی و فارسی تمام تن است

و در هندی بمعنی سر و صورت و گاهی بکمی و زیادتی در جوهر لفظ همچو یک و ایک

چهار و چار و گاهی اختلاف در کیفیت حروف بود همچو اشتر در فارسی و تبای

ترشت و در هندی بتای هندی که تلفظش دشوار است و کذا لفظ جار و چهار و

و در فارسی مخفف چار و ب و در هندی ماخوذ از جهار تا که مصدر رفتن بضم راست

و قس علی هذا و بدستور در فارسی و عربی اتحاد کلی است ارمغان سیوم در بیان

اسم فاعل بدانکه اسم فاعل اسمیست مشتق از فعل خود که دلالت کند بر کننده

فعل ای بر ذاتیکه در و صفتی حادث بود و معنی مصدری بآن قایم باشد همچو

ضارب یعنی زننده ای کسیکه از و صفت زدن حادث شده کلمات صفت مشبه که

دلالت کند بر ذاتیکه در وصفی است ثابت همچو حسن ای کسیکه در وی نکوئی

ثابت است چنانچه در ارمغان چهارم گفته آید در عربی وزن اسم فاعل از

ثلاثی مجرد فاعل آید همچو ناصر و سامع و خایف در ثلاثی مزید و رباعی مجرد وزن اسم فاعل بر وزن

و اسم مفعول هر یک وزن با وزان مختلفه آید پس اگر ما قبل آخر را مکسور خوانند

اسم فاعل است همچو مکرم و معترف و مستبصر و موتر و مطابق و منتخب

و نحوها و اگر مفتوح خوانند اسم مفعول چنانچه در رسایل صرف هویدا است

و گاهی اسم فاعل در عربی برای مبالغه آید همچو صراف و کذاب و حلاج

و نحوها بر وزن فعال بفتح فا و تشدید عین و اگر تای فوقانی در آخرش افزایند

برای زیادتی مبالغه باشد همچو علام و علامة و فهامة و فهام و بر وزن فعالة

و علامت اسم فاعل در فارسی نون و دال و ها است که در آخر صیغه امر حاضر آیند همچو خوانند

و گوینده و شونده و نحوها و ما قبل علامت اسم فاعل مکسور میباشد و نزد جمهور

نزد بعض

نزد بعض مفتوح و گویند بنای اسم فاعل از صیغه جمع مضارع غایب میشود

بزیادتی های هوز تم کلام و چون اسم فاعل را جمع کنی لفظ آن در آخر

آن در آرند و ها را بکاف فارسی بدل کن تا جمع شود همچو خوانندگان و گویندگان

و شنوندگان و گویندها را حذف نموده لفظ کان علیحده می آرند و اصلی ندارد

فایده بدانکه فاعل اسمی است که اسناد فعل یا شبه فعل یا اسم فاعل و

اسم مفعول سوی آن میشود تا معنی مصدری قایم بود بآن و فرق در اسم فاعل و فاعل

فاعل اینکه اسم فاعل صیغه ایست دال بر چیزیکه قایم است معنی مصدری بان

و فاعل همان چیز است که اسناد فعل بآن میشود همچو خ گفت یار از غیر ما

پوشان نظر گفتم بچشم درین مثال یار فاعل است و گفتن بآن قایم

پس یار را اسم فاعل نمیتوان گفت چراکه صیغه نیست دال از مصدر مشتق نشده

غرضکه اسم فاعل دیگر است و فاعل دیگر و بهتر آنست که فاعل قریب بفعل و مقدم

بر فاعل و غیره بود خاصه در فارسی و جایز است اگر لفظاً موخر آید اما
رتبةً مقدم بود همچو ~ کشت ای جان مرا جدائی تو ⁝ و چند جا و بعض جا
جایز است تقدیم فاعل اول هرگاه فاعل ضمیر متصل آید فرماید ~ نشنیدم گوسفندی را
بزرگی ⁝ دوم هرگاه ضمیر با فاعل و مفعول جمع شود حافظ فرماید ~ میگویمت دعا و
ثنا میفرستمت ⁝ سیوم هرگاه مفعول بعد حرف استثنا واقع شود سعدی فرماید
~ نه بیند مدعی جز خویشتن را ⁝ و همچنین چند جا تقدیم مفعول روا است
اول هرگاه با فاعل ضمیری باشد بگردد بسوی مفعول همچو ~ برد دل را یارش
از پهلوی من ⁝ دوم جائیکه فاعل بعد حرف استثنا آید همچو ~ نگشت از جان
مرا جز غمزه یار ⁝ سیوم هرگاه ضمیر متصل مفعول واقع شود همچو ~ زهر دادت
یار با نوشت دلا ⁝ یعنی زهر داد ترا یار و گاهی دو سه فعل را یک فاعل آید همچو گوئی
دو دیده آمد و برد یار دل را ⁝ و گاهی فعل محذوف و فاعل فقط مذکور بود چنانکه

سعدی

کی آید

که می آید و کسی گوید زید یعنی زید می آید و حذف فاعل نمیشود مگر با فعل یا
بسبب قرینه چنانکه پرسی دیدی زید را گوید بلی یعنی دیدم زید را امثال او
قرینه قتل ~ دست زد بر کمر از ناز و چین بر جبین ساخت ⁝ دید پنهان بمن و
کار من مسکین ساخت ⁝ فاعل زد و دید و ساخت لفظ یار است که محذوف
شده و فاعل گاهی ظاهر آید همچو گفت زید و گاهی مضمر خواه ضمیر مستتر باشد
همچو زید گفت ای گفت آن زید خواه ضمیر بارز بود و بارز یا متصل خواهد بود
همچو گفتی و گفتم و یا منفصل همچو گفت آن و گفت تو و اسناد فعل مجهول
بطرف مفعول میشود همچو افسرده شد دل خرم اینجا افسرده شد صیغه ماضی
مجهول است و دل خرم حقیقتاً مفعول است لیکن چون فاعلش محذوف است
این مفعول قایم مقام او شد و این را در عربی مفعول ما لم یسم فاعله و نایب الفاعل
گویند و کلماتیکه افاده معنی فاعلیت بخشند اول الف است همچو دانا و بینا

و بشنوا که بعد صیغهٔ امر حاضر آید و هرگاه بعد اسم آید همچو زیبا و فریبا معنی
کننده و دهنده دهد مجد همگر گوید ـ هم حور بهشت ناشکیبا از تست ؛
هم جادو و هم پری فریبا از تست ؛ خوبان جهان بجامه زیبا گردند ؛
آن خوب توئی که جامه زیبا از تست دوم های هوز که بعد صیغهٔ جمع مضارع آید
همچو بینده و کننده و درنده و غیره و گویند که علامت نسبت بعد صیغهٔ امر حاضر
آید چنانچه گفته شد سیوم یای تحتانی که بعد اسما آید همچو جنگی و درنگی
و نائی چنانچه در حرف یا گذشت چهارم لفظ ار همچو پدیدار و پرستار
و نمودار و خواستار و خریدار و فرخار بکسر اول و ضم دوم بمعنی فرو بشنده
حکیم قطران گوید ـ هرگز نبود خلق فرخار چو تو حور ؛ ما ناکه ترا رضوان
بوده است فرخار پنجم سار همچو شرمسار ای شرم کننده ششم
شار بشین منقوطه همچو آبشار و کاسه سرشار ای آب ریزنده و کاسهٔ لبریز

و در جهانگیری

و در جهانگیری معنی نثار و فرو ریختن آب مرقوم است هفتم گر که در آخر
اسما معنی فاعلیت بخشد همچو تیرگر و شمشیرگر و کارگر و شیشه‌گر و درودگر
و زرگر و نحو ها و بعض لفظ آن نیز نوشته اند همچو افتان و خیزان و جویان این
علامت صفت مشبهه است لهذا در انجا نوشته خواهد شد هشتم صیغهٔ امر
که با اسم مرکب شده معنی اسم فاعل دهد و این وقتی باشد که مفعول بر فاعل
مقدم شود همچو دلربا و جان بخش و دلدار و غیره یعنی رباینده دل و بخشنده جان
و دارنده دل زیرا که در اصل ترکیب این مرکبات مضاف و مضاف الیه است
که بقلب عبارت بعد حذف علامت فاعل که نده است که مفعول را
مقدم نموده اند و یا بی قلب فقط علامت فاعل را حذف کرده اند که در
اصل دلربا بینده و جان بخشنده بود چنانچه در بحث امر مفصل می آید
و گاهی بعد حذف علامت تنها بی ترکیب معنی اسم فاعل گیرند و جنید گوید

شعر ره عشق سنگ است تنگ است و پست است و بلند است ولی چون دم
اره باشد برنده ای برنده و گاهی لفظ نا بر صیغه امر آمده بمعنی اسم فاعل
گرداند همچو نادان وغیره یعنی ناداننده چنانچه در مدیه مشتم از گفته دوم
نوشته شد نهم صیغه نهی که همچو امر با اسم ترکیب یافته معنی اسم فاعل
همچو هیچمدان ای هیچ نداننده ارمغان چهارم در صفت مشبهه بدانکه
در عربی صفت مشبهه اسمیست که مشتق باشد از فعل لازم برای شخصی که
آن فعل قائم است بآن بمعنی ثبوت نه بمعنی حدوث همچو حسن و صعب
و شدید و نحوها و در فارسی الفاظیکه در معنی اینچنین کلمات باشد همچو
تنگ و دشوار و سخت و فرق از اسم فاعل آنکه معنی ضیق که صفت مشبهه است
تنگ است و معنی ضایق که اسم فاعل است آنست که دران تنگی آمده
پس در اسم فاعل تنگی بمعنی حدوث است و در صفت مشبهه بطریق ثبوت

و در فارسی

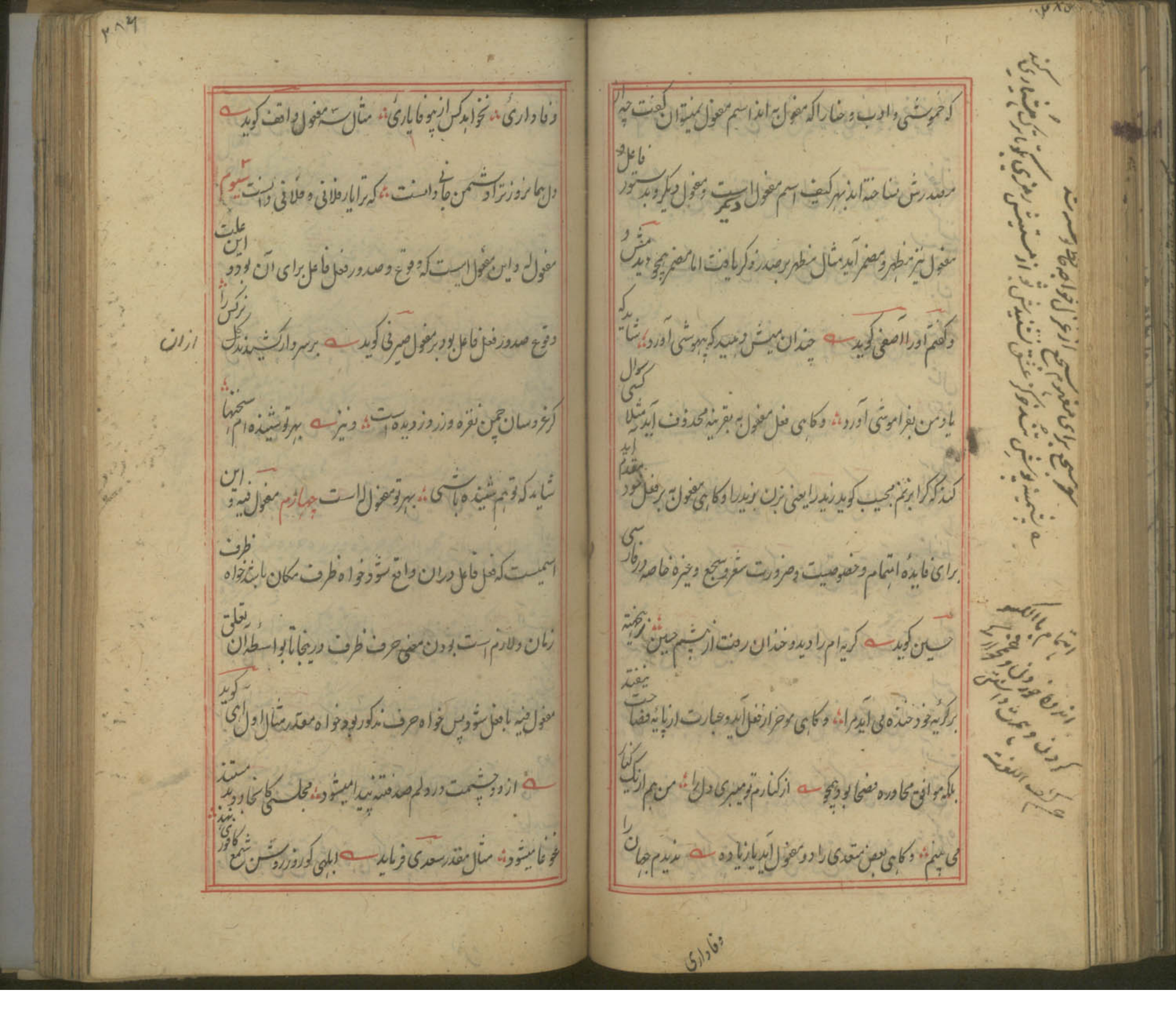
و در فارسی لفظ آن بعد صیغه امر حاضر آورده بمعنی صفت مشبهه گیرند همچو
افتان و خیزان گریان و خندان و نحوها و بعض این را حالیه گویند ارمغان
پنجم در بیان اسم مفعول و این اسمیست مشتق از فعل خود برای چیزیکه
واقع شود بران فعل فاعل در عربی وزنش از ثلاثی مجرد مفعول و فعول و فعیل
وغیره آید همچو معلوم و منصور و مقتول و ظلوم و جهول و اسیر و نظیر وغیره
و علامت اسم مفعول در مزید فیه و رباعی فتحه ما قبل آخر کلمه است همچو
مطهر و مخاطب و مستر و مصور و نحوها و اگر مکسور خوانند اسم فاعل است
[illegible] و علامت اسم مفعول در پارسی دو چیز است اول لفظ ه
که آخر صیغه واحد ماضی مطلق معروف افزایند همچو رفته و گفته و برده و آورده
و گاهی بنا بر کثرت استعمال این ها ساقط شود همچو سنگ سود و درد آلود
ای سنگ سوده و درد آلوده دوم آنکه ها آخر ماضی مجهول آرند همچو زده

شده و گوفته شده و نحوها و لفظ شده نیز ماضی بود که از آمدن مفعول شده
بدانکه استعمال صیغهٔ مفعولی لفظ شده یا بنا بر ضرورت شعر و اختصار
عبارتست یا در حالت اضافت و وصفیت اهلی شیرازی در صنعت متلون
که ذوبحرین نیز گویند در لفظ یافته و ارزنده گوید سه ای شده در خانهٔ
جان منزلت ؛ خانهٔ جان یافته زان منزلت ؛ ای یافته شده
مهر تو ارزندهٔ بیعت بود ؛ یوسف از آن بندهٔ بیعت بود ؛ ای
ارزنده شده و این صنعت چنانست که شعری در دو بحر زیاده خوانده بشود
بحر اول این سریع مسدس مطوی موقوف است مفتعلن مفتعلن فاعلان
دوم رمل مسدس موقوف فاعلاتن فاعلاتن فاعلات و این اشعار از
مثنوی سحر حلال است سوای صنعت مذکور دو صنعت دیگر نیز دارد
یعنی ذوقافیتین اند و تجنیس هم دارند و چون اسم مفعول را جمع کنی

مثل اسم فاعل لفظ ان آورده ؛ را بکاف فارسی بدل کنند همچو رفتگان
و نشستگان و رفته شدگان و خفته شدگان و در آیهٔ نان قاطع و جهانگیری
نوشته که هرگاه مفعول پیش از فاعل مذکور شود آنجا لفظ پز و دوز
و ساز و غیره آرند همچو آش پز و خیمه دوز و سوداگر و آینه ساز و نحوها
فایده بدانکه مفعول فعل مجهول را ما لم یسم فاعله گویند لهذا فعل اسناد
مجهول بمفعول نمایند همچو کشته شد غلام زید که کشته شد فعل ماضی مجهول است
و لفظ غلام زید حقیقتاً مفعول است که بسبب حذف فاعل بجای فاعل گردیده
و مفعول پنج است اول مطلق که بقید لفظ به و فیه و له و مع مقید نباشد
خلاف دیگر مفاعیل و این بمعنی حاصل مصدر میباشد زیرا که مفعول مطلق
مصدریست که قبل آن فعلی بود مقدر یا مذکور مشتق از همان مصدر پس آن مصدر
مفعول آن فعل میباشد مثلث مثلا جلست جلوسا و حفظت حفظا خصوصا

وآص ایضاً ونحوها یعنی نشستم من یک جنس نشستن چنانچه اسمای در
حرف الف تنوین کرده شد ومفصل در نحو عربی جویند وچون مفعول مطلق را
در عربی منصوب منون خوانند لهذا آخر اسم منصوب منون الف میگذارند
فارسیان نیز بتبعیت آنها میکنند واگر آخر اسم منصوب تا باشد نه نویسند
همچو اصالةً ونیابةً بکر علامت دو فتحه که نشان نصب وتنوین است بر آن
مینویسند ومفعول مطلق در عربی جایی برای بیان عدد آید وجای برای
بیان نوع وجای برای تاکید ودر فارسی هیچ لفظی نیست که مفعول مطلق
آمده باشد مگر الفاظ عربی که در آن زبان مفعول مطلق واقع میگردد ودر محاوره ترجمه
خود مستعمل میسازند وگاهی فعل مفعول مطلق را در عربی بقرینه حذف کنند
همچو ایضاً وحمداً ومثلاً خصوصاً در فارسی که گاهی مع فعل استعمال نمیکنند
بدانکه لفظ ایضاً که ترجمه اش در فارسی لفظ هم ونیز است جای آید که

کلام لاحق بکلام سابق راجع شود خواه ایجابی خواه سلبی چنانچه ببازار
رفتم وایضاً بباغ پس رفتن متعلق بباغ وبازار هر دو شد دوم مفعولٌ
واین آنست که فعل فاعل بران واقع شود ای فعل را بسوی آن نسبت کنند
وعلامت آن در فارسی لفظ را است همچو درین شعر ه خموشی مرا زبان
دادم ادب را بجا کردم ه بجانان هرچه باد اباد عرض مدعا کردم ه درین مثال
خموشی وادب مفعولٌ به است چرا که دادن وکردن را بسوی آن بطوری
نسبت کرده اند که دادن وکردن واقع است بر آنها وگاهی لفظ را
مقدم میباشد ثابت گوید ه تا جابر پنجه بستی ریخت خون دیده ام
یعنی تا حنا را بر پنجه بستی وفرق در اسم مفعول ومفعولٌ به آنست که اسم
مفعول صیغه ایست که دلالت بر چیزی میکند که معنی مصدری واقع بر آنست
ومفعولٌ به آن چیز را گویند که فعل فاعل برو واقع شود چنانچه در امثال مذکوره



که خموشی و ادب و حیا را که مفعول به اند اسم مفعول میتوان گفت چه ان
مصدرش ساخته اند بهر کیف اسم مفعول است دیگر مفعول دیگر و بدستور فاعل و
مفعول نیز مظهر و مضمر آید مثال مظهر بر صدر ذکر یافت اما مضمر چو ویدش و
دگفتم او را اصفی گوید ـ چندان میش و مید که بهوشی آورد ؛ شاید که
یا ز من بفراموشی آورد ؛ و گاهی فعل مفعول به بقرینه محذوف آید مثلا سوال کسی
کند که گرا بزنم مجیب گوید زید را یعنی بزن زید را و گاهی مفعول به بر فعل خود مقدم آید
برای فایده اهتمام و خصوصیت و ضرورت شعر و سجع و غیره خاصه در فارسی
حسین گوید ـ گریه ام را دید و خندان رفت از چشم حسین ؛ زهی خنده
بر گریه خود خنده می آید مرا ؛ و گاهی موخر از فعل آید و عبارت از پایه فصاحت نیفتد
بلکه موافق محاوره فصحا بود چنانچه ـ از کنارم تو میبری دل را ؛ من هم از رنگ کنار
می بینم ؛ و گاهی بعض متعدی را دو مفعول آید یا زیاده ـ ندیدم جهان را

وفاداری

وفاداری ؛ نخواهد کس از بیوفا یاری ؛ مثال سه مفعول واقف گوید ـ
دل هما روز تر از دشمن جانی دانست ؛ که ترا یار فلانی و فلانی دانست سیوم
مفعول له و این مفعول است که وقوع و صدور فعل فاعل برای آن بود و این علت
وقوع صدور فعل فاعل بود بر مفعول صیرفی گوید ـ بر سر دار کشیدند گل نرگس را ؛
که غروسان چمن نقره و زر دزدیده ست ؛ و نیز ـ بهر تو شنیده ام سخنها
شاید که تو هم شنیده باشی ؛ بهر تو مفعول له است چهارم مفعول فیه و این
اسمیست که فعل فاعل در آن واقع شود خواه ظرف مکان باشد خواه ظرف
زمان و لازم است بودن معنی حرف ظرف درینجا تا بواسطه آن تعلق
مفعول فیه با فعل شود پس خواه حرف مذکور بود خواه مقدر مثال اول آهی گوید
ـ از دو چشمت در دلم صد فتنه پیدا میشود ؛ مجلسی کانجا دو بد مستند
غوغا میشود ؛ مثال مقدر سعدی فرماید ـ ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد

ازان

رود یعنی کش بشب روغن نباشد در چراغ ٭ ای در روز روشن وجای که
ظرف مکان محدود بود آوردن حرف ظرف در عبارت از واجبات است
همچو درین شعر حکیم مسیح الزمانی ـه کرمرا در باغ بی رویت نظر بر گل فتد ٭
گل فتد در چشم من چشم اگر بر گل فتد ٭ که تو آن گفت کرمرا باغ و گل فتد اچشم
پنجم مفعول مع واین مفعولیست که مذکور شود بعد لفظ با که بمعنی مع است و بهر چه
در معنی با بود وفیضی گوید ـه با قامتش نسبت من تیره بخت را ٭ مانند
هندوی که پرستد درخت را ٭ ودر عربی مفعول مع آنست که بعد واو آید
که بمعنی مع است وکلماتیکه افادهٔ معنی مفعولیت کنند اول بای موحده است
که بمعنی را باشد واقف گوید ـه یا من وه دل غمین مرا ٭ یا شنو ناله حزین مرا
دوم تای قرشت خطابیت که در آخر افعال و اسما آید و معنی ترا دهد
والکر ما قبلش مفتوح باشد وکاهی ساکن همچو رهنذت و بردت شایدت و بایدت

زدت وکوت ونحو ها ومفصل در حرف ها گذشت سیوم حرف را
همچو او راو شمارا واین نیز گذشت چهارم شین منقوطه که در اواخر افعال
معنی او را دهد همچو زنندش و برندش ونحو ها واین نیز ذکر یافت پنجم میم که
معنی مرا دهد وقبل از فعل آید همچو ـه برشکم ملاک ساخت که آیینه صبحدم ٭
روی ترا که دیده بود که روی تو دیده است ٭ وگاهی بعد از فعل نیز بمعنی مفعول آید
چنانچه در حرف میم نوشته شد ششم های هوز که بعد صیغهٔ واحد
ماضی مطلق یا بعد ماضی مجهول آید همچو خریده و بریده خریده شده و بریده شده
چنانچه سبق ذکر یافت و باید هفتم یای تحتیه که بعد اسما آید ومعنی کرده شده دهد
همچو حمایتی ورعایتی ای حمایت ورعایت کرده شده هشتم صیغه امر که با اسم
ترکیب یافته معنی اسم مفعول دهد همچو پامال ودستکش ودستگیر بمعنی اسیر
ای مالیده شده پا وکشیده شده دست وگرفته شده دست چنانچه

در تصریف پنجم از تحفهٔ چهارم گفته آید و گاهی لفظ تا بر صیغهٔ امر آمده بمعنی
اسم مفعول سازد همچو جیر تا یاب و نخوها خیا پنچه در هدیهٔ هشتم از تحفهٔ دوم دیگر یافت

ارمغان ششم در بیان اسم ظرف و این اسمیست که دلالت کند بر جای

در عربی وزنش مفعل بفتح میم و بکسر یا فتحهٔ عین کلمه می آید همچو مصرف مسجد و نحوها
و ظرف کلی حقیقی است که ظرف و مظروف ذی جسم بود همچو رنید در نماز است
و خواب در چشم و ظرف نا محدود و مبهم همچو وقت و دهر و هنگام پس و پیش
و چپ و راست زیر و زبر و غیره محدود و آنکه مبدا و منتهای آن معین بود نا محدود
بالعکس و ظرف یا زمانی است یا مکانی و فرق در میان ظرف و اسم ظرف آنست
که اسم ظرف صیغه ایست مشتق از مصدر خود در عربی نه در فارسی که دلالت
بر وقوع معنی مصدری در مکانی یا زمانی میکند همچو مقتل که اسم ظرف مشتق از
مصدر خود و دال است بر زمان و مکان وقوع قتل پس در زمانی و مکانی که

قتل واقع شود

قتل واقع شود ظرف آنست خلاصه آنکه ظرف اسمیست که دلالت بر زمان
و مکان وقوع چیزی کند و آنچه را مظروف گویند مثلا گوئی که دیشب
خفتم دیشب ظرف زمانی که وقوع خفتن دران زمان شده و خفتن مظروف
و نیز همچو گل در باغ [illegible] باغ ظرف مکان است و گل مظروف و حروف در باشد
کلماتیکه در فارسی معنی ظرفیت دهند یکی بای موحده است که بمعنی در آید
همچو دیوانه بکار خویش هوشیار ای در کار خویش دوم در همچو آنکه در دل فرود آید
در دیده نیکو نماید سیوم دان همچو قلمدان و سرمه دان و قهوه دان
و این لفظ گاهی زاید نیز آید همچو خاکدان چهارم سار همچو نمکسار و قندسار
یعنی جای نمک و قند پنجم بار همچو رودبار ای جای رود ششم زار همچو کارزار
ای جای کار هفتم ستان همچو ادبستان و شبستان و خوابستان
ای جای ادب و جای شب گذرانیدن و جای خواب هشتم وند همچو

آب وند بمعنی مکان آب بقاعده که در خاتمه بیاید بارا حذف کرده آوند
میگویند واکنون هر ظرف را آوند گویند نهم گاه همچو خرگاه و بارگاه و
شکرگاه و قبله‌گاه و نشستگاه وغیره ارمغان هفتم دربیان اسم زمان
و این دلالت بر وقت کند و در عربی وزنش همچو وزن ظرف است همچو مضرب جای
یاری و زمان یاری ازینجاست که ظرف یا مکانی میباشد یا زمانی چنانچه بهم رسیده
در ظرف نوشته شد و کلمات آن در فارسی روزگار و هنگام و گاه است
همچو روزگار جوانی و هنگام پیری و گاه باشد ارمغان هشتم دربیان اسم اله
و این اسمیت در عربی مشتق از فعل خود که واسطه باشد برای فعل و در آن
مفعل و مفعال بکسر هر دو میم آید همچو مسطر و مضراب و نحوها بدانکه بیان اسم اله
و صفت مشبه وغیره نه بنابر آنست که اکثر کلمات عربی در فارسی مستعمل اند بهر
ذکر اینها کرده شد تا فارسی خوان از کتاب دیگر احتیاج نشود و هر کلمه که برین اوزان آید

بدانکه اسم اله و اسم تفضیل و صفت مشبه وغیره است ارمغان نهم
دربیان اسم تفضیل و این اسمیت در عربی مشتق از فعل خود برای چیزیکه
دلالت کند بر زیادتی شخصی از شخصی و یا زیادتی چیزی بر چیزی در معنی
فاعلی یا مفعولی مثلا زید اعلم است از بکر و بکر اشهر است از زید مثال اول فاعلی است
و آخری مفعولی و وزنش افعل و فعلی بفتح الف در اول و ضم فا در دوم می آید
همچو اکمل و افضل و اکرم و حسنی و کبری و نحوها و جمعش افاضل و اکارم آید
و در فارسی لفظ تر آرند برای هر صفت در آخر آن همچو زننده تر و زده تر
کمتر و بهتر وغیره و استعمال آن یا بلفظ از یا باضافت میباشد همچو
قصهٔ شوق ترا گر مختصر خواهم نوشت ❊ بیشتر از بیشتر از بیشتر خواهم نوشت
مثال اضافت چنانچه گوئی زید بهتر خالد است و گاهی بی لفظ از و
اضافت نیز آید همچو ❊ شهنشه تر ز هر آنکو جهانبان تر ارمغان دهم دربیان

اسمای اشاره ای الفاظیکه باینها بطرف چیزی اشاره کنند که در گفت

در نیاید و از تقریر و بیان متجاوز و قمار نباشد و آنچیز را مشار الیه خوانند و

فرق در ضمیر و اشاره اینکه آن برای اشیای حسی و غیر حسی موضوع است

و این فقط برای چیزهای حسی ای چیزهائیکه محسوس شوند و بنظر در آیند

بدانکه آن اسم اشاره بعید است و این برای اشاره قریب و هر دو اکثر

بر غیر ذوی العقول آیند و گاهی در افراد انسان نیز آرند خسرو گوید

ای خوش آن وقتی که آن بدعهد با ما یار بود ؛ وین متاع درد را در کوی او

بازار بود ؛ اگر اینست که مشار الیه موخر می آید و گاهی مقدم نیز آید جامی گوید

بیمار غمت را نفس بازپس است این ؛ پاس نفسش دار که آخر

نفس است این ؛ بدانکه در حالت جمع بودن آنان و اینان مخصوص

انسان است و آنها و اینها برای غیر آن و بخلاف او و وی که حرف ضمیر اند

آن و این

آن و این مع مشار الیه آید همچو آنکس و اینکس آن یار و این دل و نحو آن بند

گفت که او کس و وی کس و او یار و وی دل چنانکه اشارت

مشار الیه محسوس در خارج کنند همچنین اشارت سوی مشار الیه معقول و

متصور در ذهن نمایند بلفظ آن بسبب بعد امر معقول از محسوس پندارد

حافظ فرماید بار وی تو آفتاب دیدم ؛ خوب بست ولیکن آن

بتحمل که آن در همشان بمعنی ادا باشد و گاهی یا و نون لفظ این بمیم بدل شود

همچو امشب و امروز و امسال ؛ این سوای این هر سه مقام جای دیگر مستعمل شود

دیگر استعمال نماید بدانکه چنان کلمه ایست که در مقام اشاره بعید

و معنی قدر و مقدار و کیفیت از آن حاصل گردد و لفظ چنین در مقام

اشاره قریب و با کاف بعد اینها نیارند معنی تشبیه مستفاد نگردد

بلکه معنی اشاره باشد همچو چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

مثال تشبیه سعدی فرماید ه به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل ؛ درین شعر تاثیر لفظ چنان
بدون کاف بمعنی تشبیه بنظر آمده و جای تامل است و هو هذا ه
گل چنان بی ثمرهای چمن میپوشد ؛ آنچنان عیب تر اخلق حسن میپوشد
ای چنانکه گل ازمعان یازدهم در بیان الفاظیکه کنایت کنند بذکر آنها
از اسمی برای ابهام و اخفای آن چرا که آن لفظ صراحتا دلالت
بر معنی نمیکند همچو فلان و بهمان و فلانی و استعمال اینها هم بجای اسم
غیر معلوم میشود و هم در محل تحقیر جامی فرماید ه بنده عشق شدی
ترک نسب کن جامی ؛ کاندرین راه فلان ابن فلان چیزی نیست
حکیم سنائی گوید ه تو برآورده دست بر بهمان ؛ که چرا دست می برارد
آن ؛ و در غلط العام این لفظ بهدان مشهور شده چنانچه میگویند فلان

بهمان

بهدان و از انجمله لفظ چند و اند است همچو ه ازان تنهائی و
ملک غریبی شد موس ما را ؛ که روز چند شناسیم ما کس را و کس ما را
و اند بالفتح عدد مجهول است میان یک و ده یا میان سه و ده شاعری
گوید ه که اند کام جدائی هزار فرسنگ است ؛ و بدستور لفظ قدر است
و اقف گوید ه دل چگونه ایقدر یا انقدر میخواهد ؛ روز و شب مهجوریت
شام و سحر میخواهدت ؛ و همچنین لفظ بسا و بسی و گسی حزین گوید
ه اینت که دل برده و خون کرده بسی را ؛ بسم الله اگر تاب
نظر هست کسی را **تحفه چهارم** در بحث فعل و این تحفه مشتمل است بر
قلعه و ده تعریف و یکمقاله **قلعه** در بیان چگونگی افعال و ماتعلق بها
این تحفه بدانکه فعل آنرا گویند که دلالت کند بر معنی بذات خود یعنی معنیش مستقل
بود و معنی مذکور متعلق و مقترن باشد بیکی از ازمنه ثلاثه که ماضی و مستقبل و حال است

وجمیع افعال متصرفه پنج است ماضی و مستقبل و حال و امر و نهی اما

ماضی فعلی است موضوع برای دلالت بر حدوث کاری که تعلق بزمان

گذشته باشد همچو گفت یعنی در زمان گذشته و فعل حال آنکه بزمان موجود

تعلق دارد همچو میگوید یعنی در همین وقت و فعل مستقبل آنکه بزمانه آینده

منسوب است همچو خواهد گفت ای در وقت آینده و مستقبل را غابر نیز گویند

واین هر سه فعل را اخبار نامند زیرا که خبر داده میشود بانها و مضارع آنست

که دران زمانه حال و استقبال هر دو یافته شود و معنی لغوی آنکه دو طفل از یک

پستان شیر خورند ه همه شهر پر ز خوبان منم و خیال ماهی ه چکنم که چشم بدخو

نکند بکس نگاهی ه درین شعر لفظ نکند صیغه مضارع منفی است از مصدر کردن و

امر فرمودن کار است کسی را یعنی طلب فعل همچو بگو وغیره و نهی باز

داشتن است کسی را از کاری یعنی طلب ترک فعل همچو مگو وغیره و

امر و نهی را انشا گویند و تعریف انشا در تحفه پنجم و بیان هر یک از معنی

ماضی و مضارع وغیره مفصل جدا جدا در همین تحفه کرده شود و علمی که ازان

چگونگی فعل معلوم شود صرف نام دارد و صرف علمیست که دانسته میشود

ازان حالات کلمات از جهت اینکه این لفظ ماضی است و این مضارع و

این امر و آن نهی و شناختن حالات کلمات بجهت اعراب که آن متعلق

بعلم نحو است که در تحفه پنجم ذکر یابد بعونه تعالی و نیز باید دانست که فعل مشتمل میباشد

بر سه معنی اول حدوث که عبارت از معنی مصدریست دوم زمان سیوم

نسبت بسوی فاعل چنانچه زید آمد و خالد رفت آمد و رفت فعل است که

ازان معنی آمدن و رفتن در زمانه گذشته و نسبت بسوی فاعل مذکوره

که زید و خالد است مفهوم میگردد اکنون بدانکه خلاف ع در آخر افعال

فارسی ساکن آید مگر بعارضه چنانچه بجای خود معلوم گردد و افعال مذکوره

نزد عرب چهارده صیغه منحصر است چنانچه در کتب علم صرف کرام العلوم الانام
است مفصل مسطور است لکن فصحای پارس کلام بلاغت نظام خیر
کار بسته که خیر الکلام ما قل و دل یعنی بهترین کلام آنست که قلیل باشد
و بدلیل این چهارده صیغه بر شش اکتفا کرده اند و بنای صرف خود بران نهاده
چنانچه شش صیغه مونث حاضر و غایب و متکلم ترک کردند بسبب حصول معنی
مذکر و مونث از یک صیغه باقی ماندند هشت از انجمله دو تثنیه مذکر غایب و حاضر را
بالتمام گذاشتند چه نزد عجم هر چه از مفرد زیاده است در شمار جمع است خلاف عربی
بدانکه مفرد آنست که دلالت بر یک چیز کند و جمع آنچه زیاده بر یک از ان
فهمیده شود باقی ماندند شش دو غایب واحد و جمع و دو متکلم واحد و جمع
و حاضر را مخاطب نیز گویند و دو متکلم واحد و جمع فاعل وقتی که از کسی و دو حرف
تهجی بر بیست و چهار حرف دار چهارده صیغه بر شش اکتفا کرده باشند دلیل

واضح است برای ایجاز و اختصار این زبان و نیز بدانکه هر یک ازین افعال
مذکوره بر دو گونه است معروف و مجهول **معروف** آنکه فاعل آن مذکور باشد
ای منسوب بود بفاعل جلی و یا خفی همچو نشست زید و می نشیند و معروف را
معلوم نیز گویند و **مجهول** فعلی است که فاعل آن معلوم نباشد ای منسوب بود
بمفعول جلی یا خفی همچو پیدا کرده شد انسان و پیدا کرده میشود حاصل آنکه اگر فعل را
بفاعل آن اسناد کنند همچو معشوق عاشق را کشت آنرا فعل معروف گویند و
اگر بمفعول مسند نمایند همچو عاشق کشته شد آنرا فعل مجهول گویند و فعل مجهول از
مصدری که مبنی برای مفعول باشد یعنی متعدی بود نه لازم مشتق باضافه حرف ها و
لفظ شد چنانچه از مثال مرقومه ظاهر است و اگر از لازم مشتق سازند معنی
نداشته باشد چنانچه عنقریب در ذکر لازم و متعدی بیاید و نیز بدانکه اهل
عرب برای امتیاز معروف و مجهول تغیر اعراب نمایند و فارسیان حرف

های هوز ولفظ شد افزایند چنانچه گفته شد و معلوم گردد و بخلاف معروف
نمایند غیره درین تعلق بلفظ شد کرد چنانچه بجای خود واضح گردد و بعض گویند
چون عربان عجم اَل صیغه مجهول علیحده ندارند بل معنی مجهول از صیغه مفعول اراده
نمایند و این سخن مجهول اصلی ندارد بهر کیف هر یک ازین افعال معروف و مجهول
سوای امر و نهی مثبت و منفی آید **اثبات** ثبوت فعل است یعنی دلالت میکند
بر وقوع فعل از فاعل همچو یار آمد و **نفی** عدم ثبوت آن یعنی دلالت کند بر عدم وقوع
آن همچو یار نیامد و در عربیه علامت نفی ما و لا است و در فارسی حرف نون
است که بر اول صیغه مثبت در آید چنانچه بجای خود معلوم گردد چون فعل
مثبت را از ماضی و حال و مضارع و مستقبل تاکید کنند بلفظ البته و هر آینه
و بدرستی باید کرد همچو البته خواهد آمد و بدرستی که زید می آید و هر آینه یار گفته است
و فعل منفی را به هرگز موکد سازند همچو هرگز نخواهد آمد و نیز باید دانست که چون عربان

صیغه ماضی بحال و استقبال برند یعنی مضارع سازند حرفی از حروف اتین که
هر یکی موضوع برای مذکر و مونث حاضر و غایب و متکلم است ضم ساخته
فعل بحرکات مخصوصه بعمل آرند و حال را از استقبال تفاوت نکنند و معنی
هر دو از یک صیغه گیرند همچو میضرب یاری میکند یا خواهد کرد آن بحکم و تفاوت
این بقرینه مقام در معنی معلوم میشود یا با آوردن سین و سوف که علامت
استقبال خالص است و لام که علامت حال است همچو سیضرب و سوف
یضرب و لیضرب و پارسیان صیغه حال علیحده دارند و صیغه استقبال علیحده و صیغه
مضارع علیحده و برای هر یک از حال و استقبال علامتی و لفظی معین
کرده اند که بر اصل کلمه بیفزایند چنانچه هر یک بر مقام خود گفته آید
انشاء الله تعالی و نیز بدانکه مصادر و افعال بر دو قسم اند لازم و متعدی
لازم فعلی است که بسوی مفعول تجاوز نکند ای محتاج مفعول نبود و

یعنی فعل بر فاعل تمام شود همچو نشستن و استادن و نحوها چنانچه
گویی نشست زید و استاد بکر همچو درین شعر آمد خبر یار زور خود
بجزم کرده فریاد که مکتوب تو مشتاق ترم کرده و لازم را غیر متعدی نیز
گویند و متعدی آنکه فعل از فاعل تجاوز کرده بسوی مفعول گراید یعنی فعل فاعل
بر دیگری واقع شود ای تا که معنی آن بمفعول تعلق نگیرد کما هو حقه بعضهم در نیاید
همچو زدن و خوردن و کشتن وغیره چنانچه گویی زد زید عمرو را و خورد
عمر نان را و کشت بکر خالد را و لقف گوید عشق افکند در کمند مرا
نه همه سود بند و بند مرا و گاهی فعل متعدی بدو مفعول باشد متعلق
شود و این اکثر در افعال قلوب ای افعالیکه تعلق داشته باشد بدل یا به
باعضا همچو دانستن و شناختن میباشد یا از افعالیکه مشتق از مصدر گردانیدن
و دادن و بخشیدن و مثله بود همچو یار را بی وفا دانستم و بادشاه وزیر را

اسب بخشید در مثال اول یار و بیوفا هر دو مفعول اند و کلیه است که افاعیل
افعال قلوب در اصل مبتدا و خبر میباشد چنانچه از مثال ظاهر است
و در مثال دوم بادشاه فاعل است و وزیر و اسب هر دو مفعول و بعض از
افعال هم لازم و هم متعدی آیند همچو کاستن و پوشیدن و افروختن و
سوختن و آموختن و آمیختن و دریدن و بریدن وغیره مثال لازم
از قضا آینه چینی شکست خوب شد اسباب خودبینی شکست
مثال متعدی خط تو شکر دلها شکست و گشاد لبان
موج بدریا شکست و گشاد و مصدر متعدی دو گونه است یکی
مبنی برای فاعل همچو کشتن که تعلق بفاعل دارد همچو کشتن بادشاه
ظالمان را و دیگری مبنی برای مفعول همچو کشته شدن که تعلق بمفعول دارد همچو کشته شدن
بیگناه و بنای این از همه مصادر متعدی بر یک روش است همچو از دیدن

دیده شدن و از شکستن شکسته شدن لکن از مصدر لازم درست نباید
و معنی نداشته باشد همچو از رفتن و آمدن رفته شدن و آمده شدن نتوان
گفت و هرگاه فعل لازم را خواهند که متعدی کنند بیک مفعول یا دو الف و نون
در صیغه مضارع ماقبل آخرش افزایند همچو رسد و رساند و دود و دواند و مثله
بعد از آن چون مصدر آخرش افزوده و مصدر ساخته اشتقاق افعال همگانه
از آن کنند همچو رساندن رسانده رساند بفتح نون خواهد رساند رسانند
و میرساند رساننده رسانیده شده رسان و رسان و همچنین نشستن و
نشاندن ساییدن و ساباندن خفتن و خواباندن رمیدن و رمانیدن
دانستن و داناندن خواندن و خواناندن نوشتن و نویساندن
بجستن و پراندن رفتن و روباندن و قس علی هذا و گاهی نون زایده را
کسره داده باشباع کسره یای تحتانی پیدا آرند همچو رمانیدن و نشانیدن

و غیره ذلک در یصورت نیز مضارع وغیره بدستور می برآید بدانکه این حکم
در همه مصادر جاری نیست زیرا که از دیدن بیناندن و از رفتن رواندن
و از شدن شداندن مستعمل نیست ملاحظه مانوس و غیر مانوس و
استعمال و غیر استعمال شرط است و گاهی بیان تعدیه بی اشتقاق مصدر کنند
چنانچه حکایت تو مرا بگریه انداخت که معنی گریانید بعبارت دیگر ادا شد
بدانکه آوردن و افکندن متعدی آمدن و افتادن نیست برای خود
متعدی است و آمدن و افتادن لازم آن برای خود و هم باید
دانست که بقول بعض مصدر اصل است و فعل و غیره فرع آن و نزد بعض
بالعکس و هذا اصح بحث فعل در بحث فعل ماضی بدانکه علامت ماضی مفرد
تای قرشت یا دال ابجد ساکنین است که در آخر کلمه آیند و در اصل مفتوح اند
و در تلفظ موقوف مگر بعارضه که باز مفتوح و مکسور میشوند و ما قبل ایشان ساکن

میباشد همچو کرد و گفت خلاف زد و شد و آمد که شاذ اند و بد مخفف
بود است و بنای ماضی در همه مصادر بریک و تیره است پس هر گاه
از مصدری ماضی بنا کنی حرف نون از آخر دور کن تا ماضی گردد زیرا که
در بنای فعل ماضی حروف مصدر بر حال خود میمانند و سوای حذف نون تغیری
دران راه نمییابد همچو از کردن کرد و از رفتن رفت و این ماضی مفرد است
پس برای جمع غایب مذکر و مونث نون و دال آخر صیغهٔ واحد غایب بیفزا
همچو کردند و رفتند و برای واحد حاضر مذکر یا مونث یای تحتیه ساکن در آخر آن همچو
کردی و رفتی و برای جمع حاضر مذکر یا مونث یا و دال همچو کردید و رفتید و
برای متکلم واحد مذکر یا مونث میم ساکن همچو کردم و رفتم و برای جمعش یا و میم
همچو کردیم و رفتیم بدانکه این حروف ضمیر در آخر ماضی بی حذف و در مضارع و
حال بعد حذف دال از آخرش جهت رفع اجتماع ساکنین و در مستقبل در آخر علامتش

که لفظ خواهد است بعد حذف دال می آیند چنانچه هر یک بجای خود
معلوم کرده و اکنون بدانکه ماضی بر پنج نوع است اول ماضی مطلق همچو
خورد و پخت بسکون را و خا دوم ماضی قریب از حال همچو خورده است
و گشته است و علامت آن حرف است سیوم ماضی بعید از حال که
منقطع نیز خوانند همچو آمده بود و رفته بود و علامت این بود است چهارم ماضی
حالیه همچو میخورد و میبرد بسکون را و این برای فعلی آید که تمام نشده باشد
لهذا ماضی ناتمام و غیر منقطع خوانند همچو جانان را دیدم که مستانه میرفت ای
جانان در آنوقت برفتن اشتغال داشت و آن فعل با تمام نرسیده بود
و برای فعلی که بوقوع نیامده باشد نیز لفظ می آرند چنانچه فلانی دیروز اگر میرفت
خوب میشد چنانچه در ماضی استراری گفته شود پنجم ماضی استراری
همچو خوردی و گفتی بیای مجهولین و علامت این یا است که برای فعلی که واقع

نشده باشد عوض لفظی می آید لهذا ماضی ناواقع نیز گویند و مخصوص در صیغه
غایب مفرد و متکلم باشد و در جمع غایب و در صیغه حاضر داخل نشود همچو کردی و
کردندی و کردمی و گاهی این یا در فعلی که وقوع یافته باشد مستعمل شود همچو دلدار
که همیشه دلداری کردی حالا نمیکند و هرگاه جزم بوقوع فعل حاصل نباشد
لفظ باشد در آخر ماضی درآید همچو ع بهر تو شنیده ام سخنها؛ در گوش تو
هم رسیده باشد؛ و در مقام تامل نیز مستعمل شود همچو اگر فلانی از من رنجیده است
رنجیده باشد و هرگاه معنی فعل ماضی تعلق بفعل دیگر داشته باشد یای محققی
استعمال کنند همچو مردی خورده رفت و قدح شکسته انداخت زیرا که خوردن و
شکستن تنها درینجا مقصود نیست بدانکه گاهی صیغه ماضی بمعنی مصدر و حاصل
بالمصدر می آید گاهی مفرد سعدی فرماید ع گفت عالم بگوش جان بشنو؛
ور نماند بگفتنش کردار؛ و گاهی بجمع دو ماضی امیر خسرو گوید ع زآمد شد خیال تو

ز رسم که بیغرض؛ و قصاب پرورش بکند گوسپند را؛ و درین وضع اکثر
با کلمه دیگر که ضد آنست مستعمل می شود چنانچه از مثال ظاهر است و در بحث
اسم مثبت گردید و گاهی بجمع ماضی و امر همچو نشست و شو وغیره جامی فرماید
ع بظاهر با همه گفت و شنود است؛ ولی دل جای دیگر در گرو داشت؛
و لفظ توان و باید صیغه ماضی را بمعنی حاصل بالمصدر ساخته بوی از معنی حال و
استقبال نیز بخشد لیکن لفظ باید در اول ماضی مفرد جائی آید که غرض بیان
ضرورت فعل باشد و توان برای امکان آن خسرو فرماید ع گذشتی در
دل و از مردم چشم نهان آمد؛ که با هم گوشه داریم گاهی میتوان آمد؛
مثال باید ع بر سر کوی بتان پای زسر باید کرد؛ قصه کوته ز سر خود پیش
گذر باید کرد؛ و این هر دو لفظ بر مصدر نیز آیند همچو باید آمدن و توان رفتن
و هرگاه لفظ خواهد بر صیغه های ماضی آید بمعنی مستقبل گرداند چنانچه گفته شود

در تصریف چهارم اکنون باید دانست که ماضی یا معروف است یعنی آنچه
بعد حذف نون مصدری باقی ماند یا مجهول که بالحاق حرف ها و لفظ شد در
آخر ماضی معروف حاصل شود همچو ارزده شد و نحو آن و مجهول و معروف نیز
یا مثبت است یا منفی **بحث اثبات فعل ماضی معروف** از مصدر گفتن گفت گفتند
گفتی گفتید گفتم گفتیم **گفت** صیغه واحد مذکر و مونث غایب است و تای مفرد ساکن
علامتش و لفظ آن مقدر در ان و فاعل گفت شاید که ظاهر باشد همچو گفت زید
و شاید که مستتر بود همچو زید گفت ای گفت آن زید **گفتند** صیغه تثنیه و
جمع مذکر و مونث غایب نون و دال علامت ضمیر آن و لفظ ایشان مقدر در آن
گفتی صیغه واحد مذکر و مونث حاضر و یای معروف علامت ضمیر آن و فاعل فعل
گفتید صیغه تثنیه و جمع مذکر یا مونث حاضر یا و دال علامت ضمیر آن **گفتم**
صیغه واحد حکایت نفس متکلم مذکر یا مونث و میم ساکن علامت ضمیر آن و فاعل فعل

گفتیم

گفتیم صیغه تثنیه و جمع متکلم مع الغیر مذکر یا مونث و یای مجهول و میم علامت
ضمیر آن و فاعل فعل و قس علی هذا بر صیغه های مضارع و حال و استقبال
فصل اینچه که گفته شد بحث اثبات فعل ماضی معروف بود اکنون
خواهی که مجهول بنا کنی های هوز در آخر صیغه ماضی معروف آورده لفظ شد
ملحق ساز و ضمایر را آخر علامت مجهول زیاده کن تا مجهول گردد **بحث اثبات**
فعل ماضی مجهول گفته شد گفته شدند گفته شدی گفته شدید گفته شدم
گفته شدیم **فصل** اینچه گفته شد بحث اثبات فعل ماضی معروف و
مجهول بود چون خواهی که نفی بنا کنی بجای لای نافیه که در عربی آید
نون نافیه که علامت نفی در فارسی است اول بر شش صیغه در آر
تا نفی گردد و چگونگی نون نفی در حرف نون مفصل گفته شد **بحث نفی**
فعل ماضی مجهول نگفت نگفتند نگفتی نگفتید نگفتم نگفتیم

معروف

فعل ماضی مجهول گفته شد گفته شند گفته شده گفته شدی گفته شدید گفته شدم

گفته شدیم وگاهی نگفته شد نگفته شدند نیز گفته میشود وفصاحت اول راست

وگاهی نون نفی از فعل خود بعید نیز می افتد برای ضرورت شعر خیا بحه

در حرف نون گذشت تعریف دوم در بحث فعل مضارع واین مشترک است

میان حال واستقبال وعلامت مضارع دال ساکن است که در آخر

صیغهٔ ماضی آید وما قبلش همیشه مفتوح بود خواه در ماضی حرف دال باشد

خواه نا نجو گوید وکند وغیره وبقول امیر خسرو مضارع از صیغهٔ امر بنا شود

بخلاف جمهور وبعض گویند در فارسی مضارع نیست واین اصلی ندارد

وسخن ایشان مردود است بهر کیف ضمایر واحد وجمع حاضر وغایب و

متکلم خلاف ماضی وزین بعد حذف دال در آخر می آید برای رفع

اجتماع ساکنین در صورت فاعل نجو کنی وکنم کنند وکنید وکنم و مضارع نیز

معروف ومجهول اثبات ونفی آید بحث اثبات فعل مضارع معروف

گوید گویند گوئی گوئید گویم گوئیم فصل اینهمه که گفته شد بحث اثبات

فعل مضارع معروف بود چون خواهی که مجهول بناکنی واو مفتوح درمیان لفظ

شد که علامت ماضی مجهول است زیاده کن وشین مضموم مفتوحه کرده

تا مضارع مجهول شود زیراکه مضارع از ماضی میسازند بقول جمهور کما مر

بحث اثبات فعل مضارع مجهول گفته شود وگفته شوند گفته شوی گفته شوید

گفته شوم گفته شویم فصل اینهمه که گفته شد بحث اثبات بود چون خواهی

که نفی بناکنی نون نافیه مذکوره در اول هر یک صیغه در آر تا نفی گردد بحث

نفی فعل مضارع معروف نگوید نگویند نگوئی نگوئید نگویم نگوئیم بحث نفی فعل

مضارع مجهول گفته نشود گفته نشوند گفته نشوی گفته نشوید گفته نشوم گفته نشویم

وگاهی نگفته شود نگفته شوند الخ نیز گویند واول افصح است فایده بدانکه

چون صیغه های مضارع و بنای آن در باب ماضی لازم آمد دانستن چگونگی

ابدال و حذف و زیاده کردن حروف که در حالت بنای مضارع میشود

ابدال داشتن حرفست بجای حرف دیگر و حذف افکندن آن بهر کیف

آخر ماضی متحرک الاصل و موقوف التلفظ را از دال مهمله و تای فوقانی

گریز نیست و تو این مضارع هر دو جدا جدا است چنانچه گفته میشود در ضمن

دو تعلیل بدانکه ماقبل تا و دال ماضی جز این حروف یازده که نمیباشد

چنانچه گفته اند شعر بیت ماقبل ماضی نحمی ؛ بجز این یازده حروف دلا

الف و خا و را و زا و سین ؛ شین و فا میم ؛ نون و واو و یا تعلیل اول

مشتمل بر پنج ضابطه ضابطه اول بدانکه فعل ماضی که آخر آن تای قرشت

متحرک در اصل و موقوف در تلفظ بود در حالت بنای مضارع آن بدل

دال مهمله می آید و ماقبلش مفتوح میگردد همچو از ساخت سازد و از رفت رود

و از جست جوید و قس علی هذا بر سایر و قول بعضی آنکه تای مذکور را بدل

نکنند بل طرح کرده بعده دال آرند مطلب واحد است تم کلامهم و مضارع

نهفت و سفت و جست و خفت جعلی است زیرا که در اینها بی طرح

کردن تا دال زیاده کنند همچو نهفتد و سفتد و جستد و خفتد و نزد بعض

این هر چهار ماضی را مضارع نباشد ضابطه دوم هر گاه ماقبل علامت این

ماضی حرف خای منقوطه باشد در بنای مضارع و امر آن خا برای

نقطه دار بدل شود همچو از ساخت سازد و از آموخت آموزد و از آمیخت

آمیزد و از افراخت افرازد و از اندوخت اندوزد و از انداخت اندازد

و از باخت بازد و از بیخت بیزد و از پخت پزد و از پرداخت پردازد

از تاخت تازد و از ریخت ریزد و از سوخت سوزد و از گداخت گدازد

و از گریخت گریزد و از نواخت نوازد و قس علی هذا امر اما از شناخت

شناسد آمده بسبب قرب مخرج زیرا که زای معجمه از سین بدل میشود
همچو ایاس و ایاز چنانچه در حرف سین گفته شد و همچنین در سختن از سختن
گسیختن شاذ است یعنی برخلاف قیاس مضارع ندارد یا اینکه آهختن
بمعنی آختن است و از گسیختن در اصل گسستن بود لهذا مضارع گسل
می آید پس از این باب نباشد و فروختن مشترک است میان روشن کردن
و بیع نمودن و بدستور دوختن میان دوختن جامه و دوشیدن شیر
پس مضارع از فروختن بمعنی بیع کردن و دوختن بمعنی دوشیدن
فروشد و دوشد آمده و از روشن کردن و دوختن جامه فروزد و دوزد
می آید تا رفع التباس شود و تمایز پیدا شود **ضابطه** هرگاه ما قبل علامت
ماضی تا و از حرف سین مهمله بود پس اگر ما قبل سین مفتوح گاهی بجای آن
های هوز آید و گاهی نون همچو از جست جهد و از رست رهد و از شکست شکند

دار بست بندد و از پیوست پیوندد اما در بندد و پیوندد یک دال افزوده اند
برای رفع التباس از بندد و پیوندد و مضارع خست جلی است و خستن خسته می آید
و اگر ما قبل سین مضموم بود بهای تحتانی مع واو بدل گردد همچو از جست و شست
و رست جوید و شوید و روید و گوینده واو برای رعایت ضمه ما قبل است
و جائز است حذف یا از آخر امر اینها همچو بجو بجوی الخ و اگر ما قبل سین الف باشد
عوض آن یای تحتانی آید همچو از آراست آراید و از پیراست پیراید و گاهی
های هوز همچو از خواست خواهد و از خاست بمعنی برخاستن خیزد شاذ است
و اگر ما قبل سین یای تحتانی یا نون بود آن سین بیفتد و یا و نون سلامت باید
همچو از گریست گرید و از زیست زید و از شایست شاید و از بایست باید
و از توانست تواند و از دانست داند لکن از نگریست نگرد شاذ است
اینجا یای زائد افتاده و از گسست که ما قبل سین یا و نون نیست بدرش

لام آید تسلسل گردد **ضابطهٔ چهارم** هرگاه ماقبل علامت ماضی تا و اخر ف بدل شود
شین معجمه بعد الف باشد در بنای مضارع و امر بحرف رای مهمله
همچو انگاشت و گماشت و گذاشت و انباشت و داشت و پنداشت و
برداشت و نگاشت وغیره مضارع کارد و گمارد و گذارد و انبارد
دارد و پندارد و نگارد آید **سوال** اگر گوئی در افراشتن چرا افرازد میگوید
جواب افراشتن در اصل افراختن بود لهذا برای منقوطه بدل میشود
چنانچه گفته شد و گویند افراشت مضارع ندارد نیز کلا هم و چون
ماقبل شین الف نباشد در این صورت اختلاف دارد گاهی بسین مهمله
بدل شود یا از و یاد تحتانی بشرطیکه ماقبل شین مکسور باشد همچو از نوشت
نویسد و از رشت رشید بر خلاف هشتن که با وجود مکسور بودن ماقبل بلام
بدل میشود همچو از هشت هلد و کشتن بکسر کاف مضارع ندارد یا آنکه مخفف

یای

کاشتن است و گاهی بحال خود ماند همچو از کشت بضم کاف کشد و گاهی
بهرا بدل گردد همچو از گذشت گذرد و از کشت بفتح کاف پارسی نیز برای مهمله
بدل شود مگر یک دال دیگر افزایند تا رفع التباس از گردد که عبارت بهذا مضارع
آن گردد آید و گویند گرد و مضارع گردیدن است و گشتن مضارع ندارد
و بنا صحیح **ضابطه پنجم** هرگاه ماقبل علامت ماضی با تا حرف فا بود در بنای
مضارع گاهی بحال ماند همچو یابد از یافت و شکافد از شکافت و اگر حرف
بای ابجد و واو بدل گردد زیرا که نزد اهل فارس واو و با و فا بدل یکدیگر آیند
چنانچه یاد کرده آید اما تبدیل فا بواو همچو از رفت و شفت و کافت
و تافت مضارع رود و شنود و کاود و تاود می آید لکن در تافت
هر دو صورت درست میشود همچو تاود و تابد اما تبدیل فا بیا همچو از کوفت
و تافت و یافت و شتافت و روفت بضم را و آشوفت مضارع گوید

یعنی

ونابد و یابد و شتابد و روبد و آشوبد می آید و هر گاه بنابر ثقالت واو دلالت کنند
روفتن و آشوفتن را حذف نمایند و ما قبل آنرا بحال خود واگذارند تا
بر حذف واو رفتن و آشفتن گردد و مضارعش نیاید اما از سفت مضارع
سنبد آمد و چون نون برابر فا افتاده و بنک تلفظ در نمی آید حرف تنوینی
معلوم میشود پس درین لفظ نیز گویا بمقابل فا آمده و بعض مضارع سفت را
جعلی دانسته سفتد گویند و نزد بعض سفت مضارع ندارد و اگر ما قبل فا
رای جمله بود فا را حذف سازند همچو از گرفت گیرد و از پذیرفت پذیرد و
در گیرد حرف یا افزوده اند برای رفع التباس از کرد و الفتن و نهفتن و
خفتن مضارع ندارند اگر دارند جعلی است همچو الفتد و نهفتد و خفتد الفتن
بمعنی فریفته شدن است و از گفت گوید آمده خلاف ضابطه **تعلیل دوم** در تعلیلات
ماضی که آخر آن دال مهمله باشد مشتمل بر پنج قاعده **قاعده اول** بدانکه دال مهمله

آخر ماضی متحرک الاصل و موقوف التلفظ میباشد و ما قبل آن ساکن
پس در بنای مضارع دال خود ساکن و ما قبل آن مفتوح گردد لهذا هاء هوز
برای اظهار حرکت فتحه آخر ماضی همچو از کرد کرده و غیره می آید در مضارع
نمی آید و بعض دال را حذف کرده دال ساکن دیگر بجایش آرند و ما قبل آن فتحه دهند
قاعده واحد است همچو از خورد سکون را خورد بفتح را و بدستور برد و برد و خواند و
خواند شمرد و سپرد و قس علی هذا بر سایر **قاعده دوم** اگر ما قبل دال ماضی الف باشد
گاه حذف شود همچو از افتاد افتد و از نهاد نهد و از فرستاد فرستد و گاهی
بحال ماند و بعد الف یای تحتانی برای وقایه فتحه آید همچو از زاد زاید و از گشاد
گشاید و گاهی عوض الف هاء هوز آید همچو از داد دهد **قاعده سوم** اگر ما قبل دال ماضی
یای تحتانی باشد گاهی حذف کنند همچو از رسید رسد و از دوید دود و از
کشید کشد و از گروید گرود و از گزید گزیند و از آفرید آفریند و از دید بیند و درین

عوض دال اوّل نون آمده و از شنیدن شنود بفتح واو شاذ است و هرگاه در صیغهٔ ماضی
دو یا بهم آیند یای اوّل را همزه خوانند و علامت آن بر آن نویسند و نقطهٔ زیر
این یا دادن خطاست و چون از چنین مضارع سازند یای اوّل در مضارع
حذف شود همچو از جوئید جوید و از شوئید شوید و از سائید ساید گویند اصل جوئیدن
و شوئیدن جستن و شستن است لهذا مضارع هر دو واحد اند قاعدهٔ چهارم
هرگاه ماقبل دال ماضی واو باشد در مضارع سه قول است نخستین واو را
بالف بدل نمایند خلاف قیاس زیرا که ضمهٔ ماقبل واو مقتضی بدل الف نیست و ماقبل
الف را فتحه دهند بسبب رعایت الف و دال را ساکن کنند دوم ضمهٔ ماقبل واو را
بفتح بدل کنند بعده واو را الف سازند و دال را ساکن نمایند پس در صورتین
مذکورین اجتماع ساکنین رو دهد در الف و دال یای تحتانی آورده رفع اجتماع
ساکنین نمایند و نیز و قاعدهٔ فتحه بیدا آید سیوم آنکه بعد حذف دال ماضی دال ساکن

دیگر آرند و واو ساکن را که ماقبل دال است فتحه دهند چون مضارع صورت
نگیرد ناچار حرکت واو را نقل کرده بماقبلش دهند تا قاعده یافته شود که
واو در اصل متحرک بوده ماقبل آن الکنون مفتوح شد واو بالف بدل گشت و
اجتماع ساکنین رو داد یای تحتانی زاید آورده رفع ساکنین کرده مضارع
بنا نمودند بهر کیف مطلب واحد است و امثله هر سه آیت بهر طوری که خواهند
تعلیل کنند همچو از گشود گشاید و از ربود رباید و از نمود نماید و از ستود ستاید
و از زدود زداید و از فزود فزاید نحو و از بود بود و از شنود بسکون واو ماضی و بود
شنود بفتح واو شاذ است قاعدهٔ پنجم در تعلیلات متفرقه این
بدانکه هرگاه ماقبل دال ماضی رای مهمله بود گاهی بحال ماند همچو از افشرد افشرد و
گاهی بدل شود همچو در کرد رای مهمله نون شده و فتحهٔ کاف بضم بدل گردیده
بنا بر رفع التباس از مضارع کند که از کندن آید لهذا مضارع کرد کند بضم کاف آید

و در مُر و یار زیاده شده میرد کردد و مرد بفتح را نیز آمده و در شد که ماضی است
در مضارع واو زیاده شده شود و شود و در زد نون زیاده گشته زند گردد
و در آمد بجای میم یای تحتانی آمده آید شود و قس علی هذا بر مصادر دیگر و
تبدیل حروف که در مضارع راه یابد در مصدر متعدی و حاصل بالمصدر وامر و
نهی و اسم فاعل نیز راه یابد تصریف سیوم در بحث فعل حال اینهمه که گفته شد
بحث مضارع که مشترک میان حال و استقبال است بود اگر خواهی که حال
خالص بناکنی لفظ می که علامت آنست در اول صیغه مضارع در آر تا حال گردد
و علامت حال دال ساکن است در آخر کلمه که ما قبلش مفتوح بود و لفظ می
اگر بر صیغه ماضی آید فایده معنی استمرار دهد و ماضی را ترتیب بحال نماید و بماضی حالیه
یا بماضی استمراریه نامیده شود چنانچه در بحث ماضی نوشته شد و لفظ
می گاهی زاید نیز آید و ضمایر واحد و جمع حاضر و غایب و متکلم درین نیز مثل مضارع

خلاف ماضی بعد حذف دال در آخر صیغه می آید وقتی که فاعل بود برای رفع
اجتماع ساکنین و حال نیز معروف و مجهول مثبت و منفی میباشد بحث اثبات
فعل حال معروف میگوید میگویند میگوئی میگوئید میگویم میگوئیم فصل اینهمه که
گفته شد بحث حال معروف بود چون خواهی که مجهول بناکنی لفظ می بر مضارع مجهول
مذکوره در آر تا حال مجهول شود و لفظ می بر علامت مجهول که لفظ شود است آوردن
افصح است بحث اثبات فعل حال مجهول گفته میشود گفته میشوند گفته میشوی گفته میشوید
گفته میشوم گفته میشویم فصل اینهمه که گفته شد بحث اثبات بود چون خواهی که
نفی بناکنی نون نافیه در اول صیغه ها بر علامت حال در آر چه در معروف و چه در
مجهول تا نفی گردد بحث نفی حال معروف نمیگوید نمیگویند نمیگوئی نمیگوئید نمیگویم
نمیگوئیم بحث نفی حال مجهول گفته نمیشود گفته نمیشوند گفته نمیشوی گفته نمیشوید گفته نمیشوم
گفته نمیشویم اینجا علامت حال مع نون بر علامت مجهول آمده بسبب حصول فصاحت

ولفظ خواهد اگر برای تاکید بر مصدر آید همان معنی بخشد همچو یار فرو خواهد آمدن

ای خواهد آمد **فایده** بدانکه در ترجمه فعل مستقبل اکثری از جهلا در زبان هندی

همچو ترجمه خواهد گفت جایی که میگویند غلطی میکنند کی گاه باید گفت

و قس علی ذلک **تعریف نهم** در بحث امر اینهمه که گفته شد بحث ماضی و حال و

مستقبل بود چون خواهی که امر بنا کنی امر گرفته میشود از مضارع نزد جمهور

خلاف اهل هندی پس در بنای امر حاضر یای خطاب از آخر صیغه واحد حاضر

مضارع دور کن و بعض دال ساکن از آخر مضارع واحد غایب ساقط کنند

لاکن اول مناسب است بهر حال بعد حذف یای خطابی یا دال حرف آخر

کلمه را ساکن کن همچو از گویی گو و از دهی ده و از فکنی فکن و برای جمع حاضر

یای تحتانی و دال بیفزا و در امر غایب و متکلم معروف و مجهول که در بنای

اینها صیغه مضارع بعینه میباید لفظ گو که زیاده کن برای تفرقه امر از مضارع

همچو گو که بیاید و بی لفظ گو که نیز بمعنی امر آید و بقرینه عبارت تفرقه امر از

مضارع معلوم گردد و گاهی خلاف قیاس امر سازند همچو از فرستادن

فرست و گاهی بای ابجد زاید نیز بر اول امر در آرند و گویند بگو و بشنو

بگویید و گو که بگویند و گفته بشود گو که گفته بشود و قس علی هذا و بعض این بارا

علامت امر دانند و این اصلی ندارد و اکنون بدانکه با بعد بای مذکوره یا

مفتوحه خواهد بود همچو بدو یا مکسور همچو بشنو یا مضموم همچو بگو پس در صورتین اولی

مکسور باید خواند و در صورت آخر مضموم تا خروج کسره بسوی ضمه لازم نیاید

و آوردن این با در اول امر در فارسی بعینه حکم همزه وصل امر دارد در کلام

عرب چنانچه در حرف با نیز گفته شد و حرف اول لفظی که بر آن بای

امر آید ساکن خواند مگر جاییکه حرف دوم ساکن باشد مثال هر دو اینست

ـه علت تو ستانی و شفاهم تو دهی ❁ یارب تو بفضل خویش ببخش

بستان و بده ❀ و در بعض مقام بنا بر عدم حصول فصاحت الفبه
با مد اول نشود همچو در باش و فروع آن و خاصه جایی که حرف بر و در و
در اول مصدر آن باشد همچو در آمدن و بر جستن که امر اینها در آ و بر جه آید
و گاهی برای غرض دوام و استمرار فعل حرف با از اول امر حذف
کرده لفظ می در آرند سعدی گوید ـ گرچه طاقت از دل ما میرود ❀
همچنین میرو که زیبا میروی ❀ و این مخصوص مفرد حاضر است و در
فروع آن نیاید و نیز بدانکه امر اکثر در ذات خود اسم می باشد
و بهر دو معنی مستعمل میشود یعنی گاهی از آن معنی امر میگیرند و گاهی
معنی اسم همچو درز و دم و بو و آماس و رنج که از مصدر درزیدن و
دمیدن و بوییدن و آماسیدن و رنجیدن ساخته شده اند و گاهی آخر
های هوز افزوده معنی اسمی گیرند همچو از خند خنده و از نال ناله و از بوس

بوسه و از ریز ریزه و از انداز اندازه و نحو آنها بهر کیف امر موضوع برای
طلب فعل است یا بطریق استعلا و این گاهی برای اباحت آید همچو نشین
ار می باید برخیز و گاهی برای تسویه چنانچه گویی صبر کن یا مکن و گاهی
برای تهدید سعدی فرماید ـ برو هر چه می بایدت پیش گیر ❀
سر ما نداری سر خویش گیر ❀ و جای برای تهدید بنوعی آید که هم
معنی تهدید از آن حاصل شود و هم مفید معنی نصیحت و اندرز باشد
ـ پیش کسی رو که طلبکار تست ❀ ناز بر آن کن که خریدار تست ❀
و گاهی برای تمنا همچو درین شعر در لفظ مانع شوید ـ مانع شوید
اینقدر از رفتنش که من ❀ آماده گرفتن دامان او شوم ❀ و گاهی
برای دعا همچو ـ عصیان مرا دو حصه کن در عرصات ❀ نیمی بخش و
نیمی ببخشین ❀ و این را دعا و التماس و سوال نیز گویند و گاهی صیغه

امر مقدر بود ای لفظ اند کور نباشد علی نقی کمره گوید سه کمتر شراب
لطف که پر شد ایاغ ما :: روغن چنان مریز که میرد چراغ ما :: ای کمتر ده
شراب و امر نیز شش صیغه دارد و از جمله انواع انشا است و این معروف
و مجهول آید نه مثبت و منفی **بحث امر معروف** بگو بگوید گو که بگوید گو که
بگویند گو که بگویم گو که بگوییم **بحث امر مجهول** گفته بشو گفته بشوید گو که
گفته بشود گو که گفته بشوند گو که گفته بشوم گو که گفته بشویم اینجا یای خطاب
یا دال از آخر علامت مضارع مجهول حذف شده که در اصل گفته بشوی
یا گفته بشود بود و بای موحده امر نیز درین بر علامت مجهول می آید بنا بر
حصول فصاحت و اگر امر را موکد سازند بلفظ البته باید ساخت همچو البته بیا **فایده**
بدانکه گاهی صیغه امر بمعنی مصدر می آید سه ای خوشه گندم ا[illegible] آسیا
در گرو است :: ای در گردش و گردیدن است و گاهی بجمع دو امر همچو

سه بخور لخت دل و خون جگر نوش :: خور و نوش جهان را
کن فراموش :: و گاهی بجمع ماضی و امر همچو شست و شو و غیره و
هرگاه حرف شین منقوطه یا یای معروف آخر صیغه امر حاضر آورند حرف آخر را
کسره داده معنی حاصل مصدر گیرند و بدستور لفظ اک همچو مالش و تپش و
سگالش زر بخشی و کام دهی خوراک و پوشاک بمعنی مالیدن و تپیدن سگالیدن
زر بخشیدن و کام دادن و خوردن و پوشیدن و اگر الف آخر امر
افزایند معنی اسم فاعل دهد همچو دانا و بینا و اگر لفظ ان زیاده کنند
معنی صفت مشبهه دهد همچو از گوی گویان و از خند خندان و از دو دوان
و اگر لفظ نده افزایند اسم فاعل گردد همچو از گو گوینده و از پرد پرنده
و از کن کننده چنانچه مفصل در بحث حرف و اسم گذشت و گاهی
اسم با امر مرکب شده مفید معنی باشد **اول** معنی اسم فاعل دهد

همچو جهانگیر و دلربا و شکرخا و غیره چه امر درچنین ترکیب تخفیف
اسم فاعل است از روی ترکیب که مضاف و مضاف الیه می آید
که در اصل گیرنده جهان و ربایندهٔ دل و خاینده شکر است برای
تخفیف عبارت نده را که علامت اسم فاعل است حذف کرده
بقلب عبارت مفعول را مقدم نمودند جهانگیر و دلربا و شکرخا حاصل شد
و گویند فقط علامت اسم فاعل را بی قلب عبارت حذف کرده اند
که جهان گیرنده و دل رباینده و شکرخاینده بود ثم کلامهم و معنی جهانگیر و
دلربا جهان را گیر و دل ربا بود مرکب به ترکیب موصوف نخواهد بود
همچو ~ مرا در بحر غم هر حلقه بند است گردابی ٭ خدا را دستگیری ای
آشنا باشد برون آیم ٭ و گاهی این ترکیب بلا مفعول هم معنی فاعلیت
بخشد همچو زود خیز و تیز رو و خانه خیز ای خیزنده زود و رونده تیز و خیزنده از خانه

و گاهی مرکبی را بمنزلهٔ اسم قرار داده بالحاق صیغه امر معنی فاعل گیرند
تاجی گوید ~ آمد بتی بجلوه دل آب کن ٭ از زین فرو نیاید پا
در رکاب کن ٭ و درچنین تراکیب برای ضرورت شعر فاصله نیز
می افتد سعدی فرماید ~ حکیم سخن بر زبان آفرین ٭ در میان
سخن و آفرین لفظ بر زبان فاصله افتاد و بعض این فاصله را جایز دارند و
بعض نه بدانکه فصل با اجنبی است یعنی فصل از مفعول و هر دو اجنبی باشد
این فصل ممنوع است و اگر بغیر اجنبی است یعنی فصل بظرف و صفت
و مضاف الیه ممنوع نیست دوم معنی اسم مفعول دهد همچو ولایت زاد و
دلپذیر و شیرمال و آبسا و روشناس ای زائیده شده ولایت و
پذیرفته شده دل و مالیده شیر و سائیده شده آب و شناخته شده در رو
و این ترکیب هر دو قسم مذکوره صفت موصوف واقع میشود همچو شاه جهانگیر

برق

وشاید دلربا و مردیتر زنی و سخن دلپذیر و سنگ آسیا و هرگاه درین
هردو ترکیب یعنی فاعلی و مفعولی یای مصدری در آخر لاحق شود معنیین مسطوره
مسلوب شده معنی مصدر از ان حاصل آید همچو کام بخشی و بالا بالی **سیوم**
بمعنی کشیده شده
مفید معنی حاصل مصدر باشد همچو گوشمال و پابوس و پی رو بمعنی مالیدن گوش
و بوسیدن پا و پیروی همچو **ـــه** عاقلان پیرو نقطه نکنند ٭ یا نخوانند تا
غلط نکنند ٭ چنانچه در بحث مصدر نوشته شد و درین شعر امیر شیخم سهیلی لفظ
راهنمون که خلاف قیاس صیغه امر است بمعنی حاصل مصدر آمده **ـــه**
ساقی تو سوی میخانه مرا راهنمون کن ٭ وانگاه بیک ساغر می رفع جنون کن ٭
بدانکه اضافت طلب لازم هر سه ترکیب مسطوره است یعنی اسم فاعل و مفعول و
مصدر و این هر سه ترکیب را ترکیب فاعلی نامند و مسمی شدن این هر سه ترکیب با وجود
حصول دو معنی دیگر بترکیب فاعلی بنابر آنست که معنی فاعل بسیار دیده شد وللاکثر

حکم الکل

حکم الکل **تعریف ششم** در بحث نهی اینهمه که گفته شد بحث امر بود چون
خواهی که نهی بنا کنی میم با حیه مفتوح که علامت نفی است برای بنای نهی حاضر بجای
بای امر حاضر و نون در غیر آن بیار تا نهی گردد و حرف اول لفظی که بران
میم نهی آید ساکن باید خواند اصفی گوید **ـــه** چهره ای لاله رخا بهر تماشا مفروز
بر میفکن آتشکده میسند گلستانی را ٭ الا جاییکه حرف دوم ساکن بود
همچو مخوان و مرو و مگیر در مخوان واو معدوله است محسوب نیست و نهی
طلب منع فعل است بطریق استعلا همچو مکن و مرو و مگو و نهی نیز برای
آنچه در بحث امر گذشت از دعا و تمنا و غیره می آید و این را نیز همچو امر
گویند و مانند امر نهی نیز شش صیغه دارد معروف و مجهول میباشد
وقس علی هذا بر دیگر حالات امر **بحث نهی معروف** مگو مگوئید مگو که نگوید
مگو که نگویند مگو که نگویم مگو که نگوییم **بحث نهی مجهول** گفته مشو گفته مشوید

کوکه گفته نشود کوکه گفته نشوند کوکه گفته نشوم کوکه گفته نشویم اینجا علامت نهی کوکه
بر علامت مجهول آمده بنابر فصاحت و صیغه های امر و نهی بی لفظ
نیز یافته میشود چنانچه گوئی فلانی چنین کند و چنان نکند و نهی را
در حالت تاکید بلفظ زنهار موکد کنند همچو زنهار مشتاب و نهی ترکیب
با اسم مفید معنی اسم فاعل ترکیب امر میشود و بمعنی نفی همچو هیچمدان یعنی
هیچ ندانند و گاهی امر و نهی برای طلب دوام و ثبوت آید ازین شعر
مثال هر دو موید است ٭ از کس وفا مدار درین روزگار چشم ٭
میکن وفا بجمله ولیکن مدار چشم ٭ و گاهی خلاف قیاس صیغه نهی بنا
کنند سعدی فرماید ٭ مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت ٭ ای مخواب

تصریف هفتم در بحث اسم فاعل اینهمه که گفته شد بحث نهی بود چون
خواهی که از فعل اسم فاعل بنا کنی نون و دال و ها که مجموعه آن نده باشد

و علامت آنست در آخر کلمه امر حاضر معروف بیار و حرف آخر امر را اگر کرده
و هر حرفی که از امر حذف شده باشد آنرا باز آر تا اسم فاعل شود همچو گوینده
و قس علی هذا بر شنونده و رونده و آینده و درنده و پرنده و گوینده
فقط حرف ها بعد صیغه جمع غایب مضارع آرند بهر کیف هر گاه این را
جمع کنی الف و نون جمع زیاده کن و های نده را بکاف فارسی بدل نما
تا جمع شود همچو گویندگان و شنوندگان و روندگان و آیندگان
چنانچه در تحفه سیوم در بحث اسما مفصل ذکر یافت بدانکه حرف
ما قبل علامت اسم فاعل مکسور میباشد بالاتفاق و نزد بعض مفتوح

تصریف هشتم در بحث اسم مفعول اینهمه که گفته شد بحث اسم فاعل بود چون
خواهی که اسم مفعول از فعل بنا کنی های هوز آخر ماضی معروف بقول بعض
یا آخر ماضی مجهول بقول اکثر در آر تا اسم مفعول گردد همچو گفته و رفته و آمده

دگفته شده و رفته شده و آمده شده و جمع این نیز چون جمع اسم فاعل
است همچو فرستادگان و فرستاده شدگان چنانچه در تحفهٔ سیوم مفصل
گذشت تصریف نهم در بیان ساختن صیغهٔ صفت مشبه از فعل بدانکه
باوردن لفظ آن بعد صیغهٔ امر حاضر معروف صیغهٔ صفت مشبه حاصل میشود
همچو از دو دوان و از رو روان و از افت افتان و از گو گویان و دیگر زلف گوا
این مفصل در ارمغان چهارم از تحفهٔ سیوم گذشت و اکثر کسان درین خهد
این را حالیه نامیده اند ظاهرا درست نباشد فایده بدانکه تصریف مصادر
دیگر نیز همبرین طریق است مگر آنکه بعض کامل التصریف اند که از ماضی تا صفت مشبه همه
از آن می برآید و بعض ناقص التصریف که مقتضب نیز خوانند همچو الفتن و سیختن و غیره
که جمع صیغه‌ها ازینها بر نمی آید چنانچه در بحث مصادر مذکور شده تصریف
در لغت گردانیدن چیزی بود از حالی بحالی و در اصطلاح صرفیین عبارت از گردانیدن

یک لفظ است ای مصدر را بصیغه‌های مختلفه تا حاصل شود از آن
معانی متفاوت ای از آن ماضی و مضارع و امر و نهی و غیره بنا کنند
چنانچه بیان نموده شد و نیز بدانکه بعض افعال بمعنی فعل دیگر نیز می آیند
و از علاقه بجارت معلوم میشود و تمیز آن بر رای خواننده است مثلا برمود
و نمود بمعنی کرد و رفت بمعنی شد و شد بمعنی رفت فغانی گوید ع
خواب راحت شد از آن دیده که دیدن داشت ۰۰ رفت آسایش از آن
دل که تپیدن داشت ۰۰ و زد بمعنی گشت و خورد و گرد و غیره حافظ در
مثال خورد فرماید ع ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت ۰۰ با من
خاک نشین باده مستانه زدند ۰۰ سعدی در حکایت ملکزاده کوتاه قد
و حقیر فرماید که این بخت و خود را بر سپاه دشمن زد یعنی در سپاه
دشمن در آمیخت و حمله کرد و همچنین ماند بمعنی نهاده صائب گوید ع

هرکرا دیدیم در عالم گرفتار خود است ∴ کار حق بر طاق نسیان مانده

در کار خود است ∴ بدانکه هرگاه در صیغه ماضی نون بعد الف بود الف را

در تلفظ حذف نموده حرف ماقبل آنرا ضمه داده و بنون زده خوانند

چنانچه در شعر مذکور و نیز همچو افتاند افتند و ارزاند رندوار کرد اند کردند

بدستور گرفتن بمعنی قبول کردن و غیره و خوردن بمعنی گرفتن و کردن طنز گوید

وا نیم غمی نخوردن یک بوس میخورم ∴ بوسی نخورده ام زلو افسوس

میخورم ∴ وقس علی هذا که بسیار اند در چنین مقام گفتن معنی اصلی آن

زنهار نشاید **تصریف دوم** در بیان تصریف بطور مروجه این زمانه

زیرا که الحال کسی بوضع مسطور تعلیم مبتدیان نمیکنند لهذا برای تعلیم ایشان

بران وضع نیز گردانیده نوشته می آید تا بکتاب دیگر احتیاج نیفتد بدانکه

چون در فارسی بعد افعال جای لفظ بود جای لفظ است و می و های هوز

و یای مجهو

و یای مجهول و باش و غیره می آرند در صورت چند صیغه از صیغهای

مرقومه زیاده میشوند چنانچه معلوم گردد **تصریف** مصدر کردن بطور معروفه

کردن کرد کردند کرده کرده است کرده بود کرده اند کرده بودند کرده باشند

کردی کردندی بیای مجهولین میکرد میکردند کردی بیای معروف کردید

کرده با یای خطابی ملفوظ غیر مکتوب کرده اید کرده بودی بیای معروف

کرده بودید میکردی بیای معروف میکردید کردم کردیم کرده ام

کرده ایم کرده باشم کرده باشیم کرده بودم کرده بودیم میکردم میکردیم

کردی میکند میکنند میکنی میکنید میکنم میکنیم خواهد کرد خواهند کرد خواهی کرد

خواهید کرد خواهم کرد خواهیم کرد بکن مکن بکنید مکنید بکند بکنند بکنم بکنیم

مکند مکنند مکنم مکنیم کننده کنندگان کننده کرده شده کرده کنان کنان اینهمه مثبت اند

برای نفی نون نفی زیاده کن **تنبیه** بدانکه لفظ تو آن برای اظهار امکان

و قدرت و قوت فعل آید و باید برای تاکید و این هر دو لفظ مصدر و کردن
ماضی را بمعنی حال و استقبال میکنند همچو توان گفتن و توان گفت و باید
و باید کرد و لفظ خواهد نیز بر مصدر تاکیداً می آید و لفظ باش و می در اول و
آخر صیغه ماضی همچو میکرد و کرده باش برای استمرار آید و باش در محل شک و
احتمال نیز آید همچو گفته باشم و کرده باشد و هست جای آید که فاعل فعل
موجود بود و بود برعکس آن چنانچه در هدیهٔ هفتم از تحفه دوم ذکر یافت

فایده هرگاه بر اول افعال همزه مقصوره یا ممدوده باشد و بای ابجد
زائده و بای امر و نهی و نون نفی بر آنها آید بجای همزه یای تحتانی
باید نوشت و خواند همچو انداخت و آویخت در بای زائده بینداخت
و بیاویخت باید نوشت و خواند و در بای امر بینداز و بیاویز و در میم نهی
مینداز و میاویز و در نون نفی نیاویز و نینداز و اگر بنابر ضرورت شعر

همزه را حذف کنند و حروف مذکوره بر آن آرند بفراز و مفراز نفراز
باید نوشت بدانکه در همزهٔ مقصوره خود همزه بدل و ساقط میشود و در ممدوده
همزه بیا میگردد و الف باقی میماند چنانچه چند جا گذشت و هرگاه
بای موحده زائده و نون نفی نزدیک هم واقع شوند بای موحده را
مقدم باید داشت حکیم سنائی فرماید ﴿ جان دانا زدین غذا
سازد ؛ ور نیابد غذا بنگدازد

مقاله در بیان حروف و کلمات
ضمایر و چگونگی آن بدانکه ضمیر آنست که دلالت کند بر غائب یا حاضر
یا متکلم و فرق در ضمیر و اشاره آنکه اشاره برای چیزهای که مرئی
شوند می آید و ضمیر در هر دو ای اشیای مرئی و غیر مرئی چنانچه در بحث اسم اشاره
گذشت و هر یکی از ضمیر غائب و حاضر بر دو گونه است مفرد و جمع
و هر واحد ازین نیز بر دو قسم متصل و منفصل متصل آنکه در تلفظ

مستقبل نباشد تا که بما قبل خود پیوندد و منفصل برعکس ای محتاج
الحاق بما قبل خود برای صحت تلفظ نباشد اما متصل شش حرف است
که سه ازان مفرد ساکن است و سه ازان مرکب که اول آنها ساکن
و هر یک ازین شش بجهت حصول معانی مختلفه در آخر کلمات می آیند چنانچه
بیاید اما شش حرف منفصل سه ازان برای مفرد و سه ازان برای
تثنیه و جمع می آیند چنانچه بیان هر یک کرده شود الکنون بدانکه ضمیر را
مرجع لازم است یعنی چیزیکه ضمیر بسویش بازگردد و خواه آن مرجع مذکوره
باشد ای لفظی بود خواه مقدر ای معنوی و معقول و متصور در ذهن بود
مثال مذکور از مصراع آخر و مثال مقدر که معشوقه خود است از مصراع اول
ازین شعر غزالی ظاهر است ؎ عجب پر پیچ و تاب افتاده زلف همچو
زنجیرش ؎ مگر دست قضا لرزیده در هنگام تحریرش ؎ پس مقدم بودن

مرجع بر ضمیر ضرورت افتاد لکن خلاف عربی در پارسی مرجع ضمیر موخر
هم می آید یعنی ضمیر غائب را راجع نمایند بسوی چیزیکه لفظاً از ضمیر موخر
است و این را اضمار قبل الذکر گویند حسن گوید ؎ خون من در
گردنش کی با دیار و از حسن ؎ هر که بار نیاز رخی دستی کند در گردنش
مرجع دوم در بیان ششگانه حرف ضمیر متصل بدانکه سه حرف ساکن مفرد
برای ضمیر واحد متصل است که یکی ازان شین منقوطه است که در اواخر
اسما فایده معنی ضمیر واحد غائب دهد و بمعنی او باشد و این را ضمیر مجرور
میگویند همچو اسپش و غلامش اندیش رفتنش و در اواخر افعال بمعنی او را
بود و این را ضمیر منصوبی نامند همچو دادش و میدهدش و آوردش و
خواهدش داد و گاهی بر فعل مقدم بوده افاده معنی مفعول کند همچو زرش داد
و گوهرش بخشید و گاهی بمعنی خود آید محمد نصیر فائض گوید ؎ عاشق اگر

پیند ستم کی شکوه از یارش کند * بلبل مگر نجد ز گل هر چند آزارش کند

دوم ت مثنات فوقانی واین برای واحد حاضر است که در اواخر

اسما بمعنی تو باشد ای مضاف الیه یعنی مجرور بود همچو اسبت و غلامت

خواندت و شنفتت و در اواخر افعال بمعنی ترا یعنی بمعنی مفعول ای ضمیر منصوب

باشد همچو میگویمت و میگویندت آردت و بردت و همچو شین اگر از فعل مقدم

آید افاده معنی کند همچو اسبت داد و غلامت بخشید و این نیز همچو شین بمعنی خود

آید تا تیر گوید ـه از نخستین بکهت مست و خرابم کردی * کم ری تیغ نکردم

که کبابم کردی * و کم تیغ کردن اندک آرام نمودن است از عالم نفس

راست کردن سیوم م که در اواخر اسما فائده ضمیر متکلم واحد دهد یعنی من ای

مضاف الیه اعنی ضمیر مجرور باشد همچو روزم و شبم و در اواخر افعال و صفات

فاعل فعل باشد ای ضمیر مرفوع بود همچو آمدم و رفتم عالم و فاضلم و چون بر فعل مقدم

شود معنی مرا دهد ای ضمیر منصوب بود همچو زدم داد و گویم بخشید و گاهی

موخر از فعل نیز بمعنی مرا آید حکیم رکنا در لفظ میکشدم میگوید ـه خواهش

بینوا زنده مانده ام از بی سعادتی * من چون کنم نمیکشدم زهر عادتی

و درین شعر صنعت تجنیس مذیل است که عبارت از زائد بودن یکی از ارکان

دو لفظ است بحرفی خواه آن حرف در اول کلمه بود چنانچه در شعر مسطور و خواه

در وسط همچو جام و جم و خواه در آخر همچو باد و باده و گاهی بقرینه میمی که در

عبارت سابق آمده باشد این میم را حذف کنند همچو ـه وه کجا

میرفتیم و آمدیم کجا * ای آمدم کجا و این نیز همچو شین و تا بمعنی خود آید سعدی

فرماید ـه من ترک وصال تو نگویم * الا بفراق جسم و جانم * ای جان

خود و هر گاه این هر سه حرف مسطور را جمع کنند الف و نون آخر اینها

ملحق سازند همچو شان و تان و مان و درین حال ضمیر منفصل خواهد شد نه متصل

اما شش حرف مرکب که اول آنها ساکن است از جمله شش حرف ضمیر متصل
برای تثنیه و جمع اول از آن نون ساکن و دال ابجد است که جمع آن ند
میشود و در آخر اسما و صفات و افعال فایده معنی ضمیر تثنیه و جمع غایب کنند
همچو مردانند و توانگرانند آمدند و رفتند دوم یای حطی ساکن و دال مهمله است
که جمع آن ید میشود و در آخر اسما و صفات و افعال فایده معنی ضمیر تثنیه و
جمع غایب حاضر بخشد همچو چه کسانید و توانگرید خوردید و گذشتید سوم
یای تحتیه و میم که جمعش یم میشود در آخر اسما و افعال و صفات فایده ضمیر تثنیه
و جمع متکلم مع الغیر کند همچو مردانیم و عالمیم شدیم و رفتیم و هرگاه یکی ازین
شش حرف ضمیر متصل با لفظ است بسکون سین را که برای ربط کلام است
و افاده حکم کنند بلفظی که آخرش های مکتوبی غیر ملفوظ باشد ولفظ تو باشد ملحق کنند
همزه مفتوحه در میان ضمایر و است و لفظ ها و او و تو در آرند تا التقای ساکنین نشود

همچو جامه اش و گفته اش خامه ات و نوشته ات خانه ام و کرده ام
گفته اند و فرزانه اند خورده اید و دیوانه اید نشسته ایم و فرزانه ایم کرده است
و جانانه است و اگر تو اش و غلام توام و یار تواند و بیمار توایم و کوه ها و بعض
همزه این شش ضمایر را اصلی دانند و بجهت کثرت استعمال محذوف کنند و
عند الحاجت بازش آرند و بعض کلمات مذکوره را در اصل بی همزه دانند
و عند الترکیب بلفظ ها دار و غیره بنا بر رفع اجتماع دو ساکن الف در میان آرند
و همین قول راجح است و هرگاه حروف ضمایر متصل بآخر لفظی که ماقبل الف
مفتوح و واو ماقبل مضموم داشته باشد بیاید اگر همزه فاصل را بیا بدل
کرده جایش و قبایش و سرایم و درویش و کویت و مویم گویند جاش و
قبات و سرام و درویش و کوت بحذف یا نیز آرند عطار گوید شعر
تا مرا جانست دیرم جای بس ؛ دختر ترسام روح افزای بس
مرجع سیوم

در بیان شش ضمیر منفصل بدانکه سه حرف ضمیر منفصل برای مفردات
و سه برای تثنیه و جمع چنانچه برای مفرد غایب او و برای مفرد مخاطب
تو و برای واحد متکلم من و برای غیر مفرد غایب ایشان و شان
و برای تثنیه و جمع حاضر شما و تان و برای جمع متکلم ما و مان و لفظ ما
در اصل مان بود بنابر کثرت استعمال نون ساقط شده و وی بمعنی او می آید
و هرگاه تو و من با حرف را مرکب شود برای حصول فصاحت و دفع ثقالت
ترا و مرا گویند و او و ایشان و شان و وی را بر ذوی العقول اطلاق کنند
و اگر لفظ برو و درو و ازو بر لفظ او و وی آید بر غیر انسان نیز اشاره کنند در نظم و نثر
در نثر سعدی فرماید خری را ابلهی تعلیم میکرد؛ برو بر صرف کردی
عمر دایم؛ مثال در میرجان گوید در دل تنگم که جا دارد غم جانان
جای آن دارد که از شادی بگنجد جان در او؛ مثال وی

خرم کسی که طفل صفت خانه ساخته؛ در وی نرفته پا زده ویرانه
ساخته؛ و وی و او بخلاف آن و این مع مشار الیه نمی آید همچو آنکس و
اینکس و نخواهند گفت اوکس و وی کس و او یار و نیز بدانکه ضمیر منفصل
مرفوع نمیشود مگر بطور تاکید واقف گوید تا از آن خویش کم شنیدم من
خویش را در میان ندیدم من؛ و منصوب وقتی شود که حرفی از
حروف رابطه ترکیب یابد میلی گوید دم آخر است دشمن
بمنش گذار یکدم؛ که بصد هزار محنت بتو می گذارم او را؛ لفظ او
ضمیر منفصل است مرکب با لفظ او مجرور بسیار می آید همچو دل من و
جان شما و چشم تو و غیره فایده بدانکه ضمیر یا مستتر است یعنی مخفی
همچو در گفت و کرد یعنی گفت او و کرد آن یا ضمیر بارز یعنی ظاهر و این یا
متصل بود همچو گفتی و کردی گفتم و کردم بردت و زدش یا منفصل همچو

دال او در روی تو و جانمن و فشن علی هذا **تحفه نجم** در بیان بعض قواعد
ضروریه نحو مشتمل بر مقدمه و سه جمله **مقدمه** در بیان تعریف نحو و ما یتعلق بها آید
بدانکه نحو علمی است که دانسته میشود بآن حالات کلمات از روی اعراب
چنانچه گفته میشود و درین علم بحث از کلمه و کلام می باشد در ضمن
قوانینی که برای آن مقرر است بدانکه کلمات پارسی را از جهت حرکت و
سکون حرف آخر یا حرفی که در حکم حرف آخر بود سه حالت است **نخستین**
متحرک بیکی از حرکات ثلثه که فتحه و کسره و ضمه است که در فارسی زبر و زیر
و پیش خوانند و نحویان نصب و جر و رفع گویند و جر را خفض نیز خوانند
دوم متحرک در اصل و موقوف در تلفظ **سیوم** ساکن هم در اصل و هم در
تلفظ و علامت حرف ساکن را جزم گویند و بالای حرف نویسند اکنون
باید دانست که آخر کلمه پارسی را متحرک میخوانند مگر بنا بر پیدا شدن سببی از

اسباب

اسباب که بیان هر یک در پنج سبب کرده میشود **سبب اول**
در بیان مفتوحات بدانکه آخر لفظی که متصل شود بتای خطاب و
شین ضمیر غایب و میم ضمیر متکلم و نون مصدر همچو گفتت ده لت کرد کرش
و رستمش و دیدم و جانم آمدن و رفتن مفتوح باشد و کذا بالحاق الف خواه
الف تنها بود همچو کریما و حقا گفتا و جلالا خواه با لفظ دیگر همچو مردمان و
فرجان خریدار و گفتار بزرگ کار خوشناک و نحوه و همچنین آخر لفظی که متصل شود
با نون و دال جمع همچو کردند گفتند و بزرگ اند و بدستور میم متکلم بالاتصال
ضمیر متصل مفعول مخاطب یا غایب همچو بردمت و گفتمش و کذا بالاتصال کلمه
را همچو مرا و همین طور ضمایر بالحاق نون و الف جمع همچو تان و شان و مان و
نیز واو لفظ او وقتیکه الف آن ساقط شده بر کلمه در آید همچو ور او همین
طرز آخر لفظی که های هوز غیر اصلی بآن ملحق شود همچو لاله و یک ساله عاشقانه

زرینه گفته و گرده و در ادای فتحه زبان مایل بوسط میکرد و همچو رب

سبب دوم در بیان مکسورات مانند آخر لفظی که متصل بیای تحتانی شود

خواه تنها همچو کردی و گفتی آبی و روغنی جابستانی و زردی و ولی و حبشی

خواه در لفظ دیگر همچو کردید و گفتید و کردیم زرین و زرینه و کذا بالاتصال

شین مصدری همچو کشتن و روش و نیز آخر لفظی که متصل بنده که

علامت اسم فاعل است شود همچو کننده و برنده و بدستور آخر کلمه مضاف

و موصوف همچو دلمن و جان غمناک و نیز هر گاه جیم فارسی بلفظ را متصل شود

ای چرا و در ادای کسره زبان میل بپایین کند همچو رب سبب سوم

در بیان مضمومات مانند آخر لفظی که معطوف علیه در وسط مصراع آید

همچو فردوسی گوید ~ بروز نبرد آن یل ارجمند ٭ بشمشیر و خنجر بگرز و

کمند ٭ برید و درید و شکست و ببست ٭ یلان را سر و سینه و پا و دست ٭

و درین شعر

و درین شعر صنعت لف و نشر مرتب است که عبارت از ذکر چند چیز است

که بعد آن چیز دیگر که بآنها متعلق باشد نمایند بلا تعیین اعتماداً بر وجدان

سامع که هر یکی را بهر کدام که متعلق است بنا بر مناسبت باز خواهد بست

اول الف که بمعنی پیچیدن است و دوم را نشر که بمعنی پراکنده کردن است

گویند پس اگر بترتیب الفاظ لف ترتیب نشر آید مرتب گویند چنانچه بهر لیف

درین اشعار و اگر عکس بود معکوس و اگر درهم برهم بود مختلف خوانند گفته اند

چگونگی عطف در حرف واو گذشت و هم در جمله سوم همین تحفه بعضی

و بدستور باتصال تای خطاب بواو و بلفظ راست و حرف جیم فارسی

باتصال واو همچو تو و ترا و تست و چو مضموم آید و در ادای ضمه زبان میل

بالا کند همچو رب سبب چهارم در بیان متحرک در اصل و موقوف در تلفظ

همچو گفت و کرد و غیره سبب پنجم در بیان ساکن هم در اصل و هم در تلفظ

همچو کنند کن بکن کفت کفتش و روش بروم کفتی ضد او نیکو کفته و کرده و دیباله
و حربه و معشوقانه و زبانه و مثله تنبیه بدانکه در فارسی خلاف عربی اجتماع
ساکنین جایز است پس اکر جایی اجتماع ساکنین بیابند ساکن شود هر چند
سکون یکی از اینها از روی وقف بود ولکن جمع سواکن مذکور موجب قباحتی
کردد در صورت بنابر دفع اجتماع حرف متحرک فاصل آرند و حرف فاصل اکثر
یکی از سه حرف علت میباشد و کاهی در اجتماع ساکنین که باعث قباحت شود
حرکت دهند یا ساقط کنند مثال حرکت غنی در لفظ بیمار است کوید
که نظر بر غیر دارد کاه بر ما چشم او ٭ بسکه بیمار است می افتد بهر جا چشم او
مثال ساقط صایب در لفظ رسیده است کوید ٭ جان ز شوق تو
رسیده است بلب صایب را ٭ هیچ وقتی به ازین نیست اکر می آیی
اینجا کاف ساقط شده و در صورت عدم قباحت اجتماع ساکنین بلکه با تشدید ساکن روا دارند

همچو با دو و دو و کار و و آرد حسن کوید ٭ طرفه سرو کار لیست که بر
وعده معشوق ٭ صابر نتوان بود و تقاضا نتوان کرد ٭ چنانچه در مسموعات
اول بحث اول نوشته شد و در تقطیع کاهی رفع اینچنین جمع نمایند و کاهی
روا دارند مثلا کار و ارم بر وزن فاعلاتن می آید و اکر بعد حرف مد دو ساکن
بیایند پس اکر ساکن در مقابل یک متحرک باشند ساکن اول متحرک و دوم ساقط
میکردد مثل کوشت خوردن بر وزن فاعلاتن و اکر آن ساکن در مقابل دو
متحرک باشند هر دو متحرک میشوند همچو کار دکر بر وزن مفعلن بهر کیف اکرچه اکثر
قواعد نحو بمقتضای عبارت در بحث حرف و اسم و فعل و غیره ثبت کردیده
و هر یکی بجای خود موید است لیکن متفرق اند لهذا البعض از قواعد ضروری بعید
قلم می آیند تا باسانی حصول مدعا شود بدان علمک الله تعالی فی الدارین که
کلمه لفظی است موضوع برای معنی مفرد پس اکر جزء آن لفظ بر جزء معنی دلالت کند

مرکب خوانند همچو شمشیرزن و تیرانداز و مثله و الا اگر دلالت نکند جزء
آن بر جزء معنی مفرد گویند و مفرد کم از دو حرف نخواهد بود اول متحرک برای
ابتدا کردن و دوم ساکن بنابر ختم نمودن همچو از و سر و دل پس اگر مفرد
صلاحیت اخبار بچیزی ندارد حرف گویند همچو از و چه و بر و در وغیره چراکه
معنی اینها بغیر منضم شدن بلفظ دیگر مفهوم نمیگردد همچو واقف گوید

زمین بر و آن دو چشم سرمه سا دل ه ورو میل افتاد باز از من جدا دل ه

والا یعنی صلاحیت اخبار دارد که بآن چیز بچیزی کنند یا از آن چیز بچیزی
دهند خالی از دو حال نیست یا در معنی آن یکی از سه زمانه که حال و مستقبل و
ماضی است یافته میشود همچو می آید و خواهد آمد و آمد این را فعل گویند و بیان
فعل نموده شد و یا زمانه در و یافته نشود و این را اسم گویند پس اگر اسم
افعال وغیره می بر آید و در آخر آن لفظ دن یا تن بنون زائده باشد

مصدر خوانند همچو آمدن و رفتن و این نیز نوشته شد و اگر اسم مذکور
خود از چیزی بر آمده همچو اسم فاعل و اسم مفعول آنرا اسم مشتق خوانند همچو
گوینده و گفته شده و این نیز ذکر یافت و الا یعنی اگر چه اسم مذکور خود از
چیزی نه بر آمده جامد خوانند همچو گل و بلبل باغ و بهار شیر و پلنگ و زید و
عمرو و نحوه و اسم جامد انواع است و مفصل در تحفه سیوم مسطور

جمله اول در بیان مرکبات و ما یتعلق بها بدانکه مرکب مذکور از عبارات
از کلامیست که از دو کلمه یا بیشتر حاصل آید و جزء لفظ دلالت کند بر معنی
و این دو قسم است مرکب تام ای مفید یا غیر تام ای مرکب غیر مفید اما
مرکب تام ای مفید که جمله اش نیز خوانند دو قسم است اگر احتمال صدق
و کذب دارد جمله خبریه و قضیه و کلام خوانند پس کلام آنست که متضمن دو کلمه بود

بابتدا و اسناد نسبت کلمه است با کلمه دیگر بر وجهی که مخاطب را
فایدهٔ تام حاصل شده سکوت بران صحیح بود و آینده حاجت پرسش از
متکلم نماند و قایل و سامع ازان معنی دریابند و خبری یا مطلبی معلوم کنند
و هیچ جمله کمتر از دو لفظ نمیباشد لفظاً همچو مرد زید یا تقدیراً همچو بزن که تو
دران مستتر است پس هرگاه جمله ترکیب دو اسم بود که یکی از انها مشتق
باشد مثل زید قایم جمله اسمیه گویند و در فارسی در چنین کلام حرف رابطه آخر
یکی از انها زیاده کنند همچو زید قایم است یا قایم است زید و اگر ترکیب فعل و اسم
بود همچو ضرب زید عمرواً یعنی زد زید عمرو را این را جمله فعلیه گویند و اگر مرکب تام
مذکوره احتمال صدق و کذب ندارد و جملهٔ انشائیه گویند پس اگر مقصود ازان طلب
فعل یا طلب ترک فعل بعض صیغه باشد امر و نهی گویند همچو برو و مرو و بیان امر و
نهی بتفصیل در تحفهٔ چهارم گذشت و اگر بعض صیغه بود تمنیه خوانند و ان شرط

و تمنا و ندا و استفهام و قسم و تعجب و مدح و ذم و غیره است و ترکیبی
بجای خود نوشته شده گفته آمد و هرگاه کلمات جمله بسیار باشد اسم و فعل و
حرف را تمیز باید کرد و باید دریافت که تعلق کلمات بایکدیگر چگونه است
تا مسند و مسند الیه پیدا گردد و معنی جمله بحقیقت معلوم شود اما مرکب خبری تام
بیان آن در جملهٔ دوم بیاید بهر کیف مرکب تام منقسم میشود بر چهار قسم که
اسمیه و فعلیه و شرطیه و ظرفیه است و هر یکی در ره آورد جدا گانه
نوشته میشود ره آورد اول در بیان مرکب اسمیه بدانکه اگر در مرکب تام
مذکوره جزء اول اسم و مسند الیه واقع شود نامیده میشود به جملهٔ اسمیه
که جزو اولش را مبتدا و ثانی را خبر گویند پس مبتدا اسمیست مسند الیه ای
نسبت کرده شده بطرفش مسند آن یعنی جز آن و جز کلمه ایست که
مسند بود ای منسوب بمبتدای خود باشد خواه از روی اثبات خواه

ارزدی سلب سبب بودن لفظ رابطه مثل هست یا نیست وغیره همچو
زید نشسته است زید جزء اول واسم و مبتدا ای مسند الیه است و
نشسته جزء دوم و خبر آن ای مسند آن و نسبت نشستن که بسوی زید ثابت
است این را اسناد گویند و هست لفظ رابطه مثبته است بدانکه مسند محکوم است
ای انچه بدان حکم کنند و مسند الیه محکوم علیه است ای انچه برو حکم کنند
و اسم مسند و مسند الیه هر دو میشود و فعل مسند میباشد و مسند الیه نمیشود
و حرف نه مسند میباشد و نه مسند الیه و مبتدا مقدم میباشد بر خبر خود لفظاً
و رتبة و بجهت موجز می آید چنانچه در جکوکلی(?) خبر گفته شود و مبتدا معرفه میباشد
و هرگاه اسم نکره مبتدا گردد مخصوص بتخصیصی خواهد بود همچو غلام دانا آمد و
مرد جهان دیده رفت و بیان معرفه و نکره در جمله سوم بیاید و گاهی مبتدا
متضمن معنی شرط بود سعدی فرماید ۵ خبری که از در کعبه(?) سر بتافت بهر در که شد

هیچ عزت نیافت ؛ و درین شعر صنعت تجنیس خط است که انرا تصحیف
نیز نامند و این تجنیس قسمی از تجنیس لاحق است و تجنیس خط متحد بودن حروف متغایره
است در صورت کتابت و اگر مبتدا لفظی بود و متضمن معنی که معنی مذکور صدارت
کلام خواهد همچو کدام معشوق است یا مبتدا و خبر هر دو معرفه باشند همچو برادرت
برادر من است یا خبر فعل بود همچو زید می آید و درین سه صورت تقدیم مبتدا
بر خبر واجبست و گاهی مبتدا مفرد بود همچو زید میر ود و گاهی مرکب همچو
نارستن نجاست و گاهی مبتدا و خبر هر دو مرکب بود همچو چشمش فتنه جهانست و
گاهی مبتدا مرکب بود و خبر مفرد همچو غمزه اش فتنه است و گاهی مبتدا مفرد بود
و خبر مرکب همچو یار آفت روزگار است و گاهی مبتدا متعدد و خبرش واحد
واقف گوید ۵ صبر و طاقت دل و جان تاب و توان کم شد و من
یاد آن کم شده ها میکنم و میگریم ؛ و گاهی یک مبتدا را چند خبر بود عرفی گوید
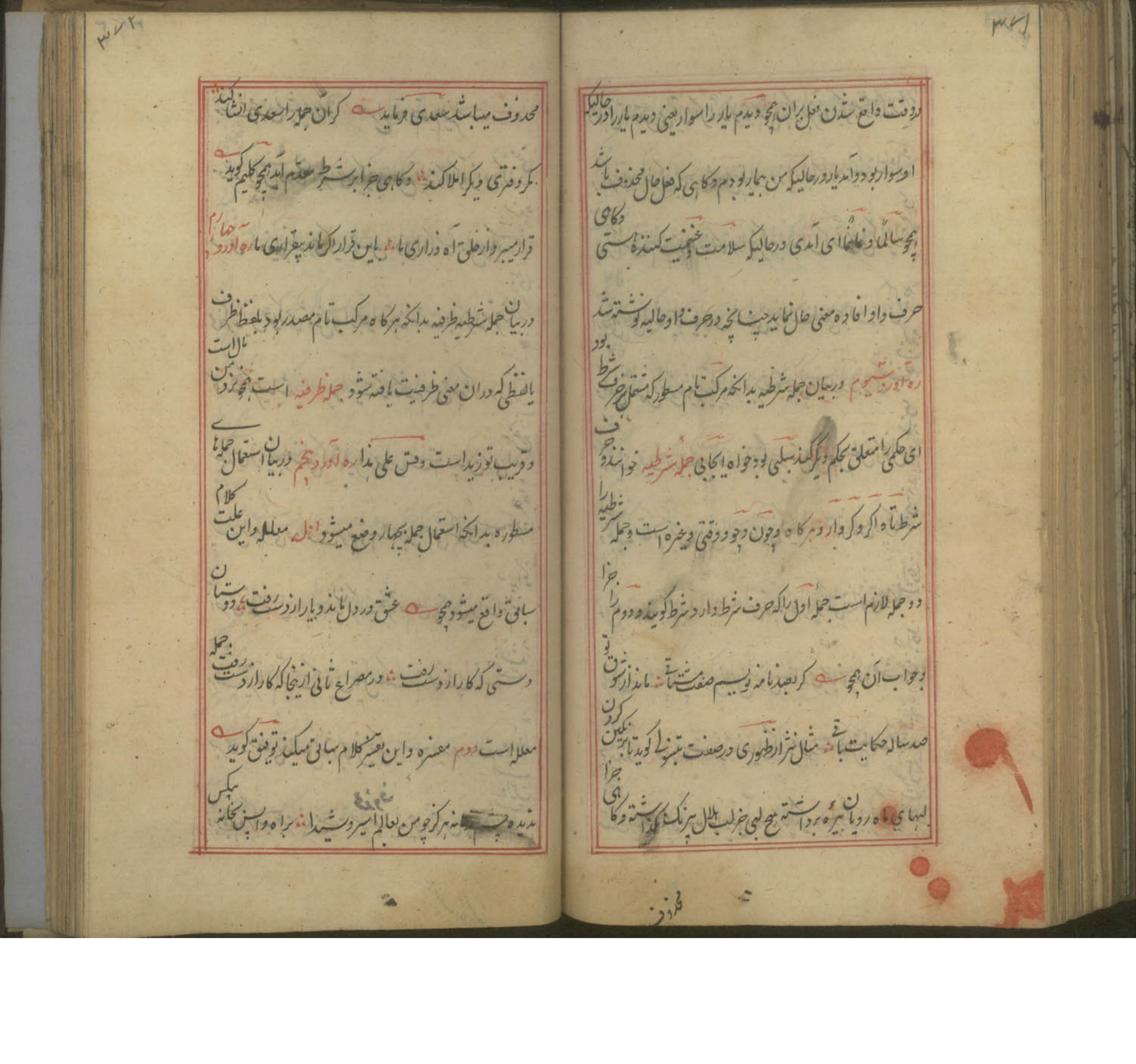
ع هرگاه که چشم من و عرفی بهم افتاد ٭ در هم نگرستیم و گریستیم و
لذت شنیدیم ٭ وگاهی در مقام غایت اهتمام احوال تاکیدا مبتدا را مکرر آرند
برای رفع اشتباه سامع واله داغستانی گوید ع منم منم که روم
چون بسوی کعبه و دیر ٭ صنم بطاعتم آید حرم باستقبال ٭ وگاهی وقت بودن
قرینه مبتدا محذوف کرده همچو ع دلی کو که جویای وصل تو نیست ٭
یعنی دلی کو که آن دل جوینده وصل تو نیست چون لفظ دل یکبار آمده
بار دوم همان قرینه محذوف شد و یا عند رویت هلال گویند یعنی این هلال است
اما خبر که مسندش نیز گویند ای نسبت کرده شده بمبتدای خود
گاهی مفرد آید همچو زید بیمار است وگاهی مرکب همچو زید دانای هرات است
وگاهی جمله بود همچو زید غلام او کشته شد و زید گریخته رفت و زید اگر
خفته است بیدارش میکنند اما چون خبر جمله آید بودن ضمیر راجع بمبتدای خود

در جمله مذکور ضرور است و از امثله ظاهر و گاهی خبر متعدد بود همچو
ظلم رفو و بصد جا شکست و بست و کشاد ٭ وگاهی مبتدا مانند خبر
نیز مکرر آید برای تاکید همچو ع نه از راه تکلف گویم ای دلدار بیرحمی
تکلف بر طرف بیرحمی و بسیار بیرحمی ٭ و خبر از مبتدای خود موخر
میباشد لیکن اگر خبر مفرد بود و نیز متضمن چیزی باشد که بر سر کلام می آید مثلا
متضمن معنی استفهام بود درینصورت مبتدا مقدم از خواهد بود همچو ع
درین جهان که کسی حال من نمیپرسد ٭ کجاست مرگ که تا او رسد بداد مرا ٭
واگر خبر مصحح بود مبتدای خود را نیز مقدم میباشد همچو در دل است یار و خبر هم
همچو مبتدا گاهی محذوف میباشد ع یار در خانه و من گرد جهان
میگردم ٭ ای موجود در خانه و گاهی خبر را متعلقات باشند مثل مفاعیل
و ظرف و بیان و علت همچو زدم زدنی زید را ابنا برادب در خانه از چوب

و گاهی ظرف و غیره قائم مقام خبر بود همچو منت خدای را عز و جل ای منت
سر و طرای دار ... در بیان جمله فعلیه بدانکه دو مرکب تام مذکور
جزء اول فعل باشد جمله فعلیه گویند همچو رفت زید درین مثال جزء اول مسند است
وآنرا فعل گویند و جزء دوم مسند الیه است وآنرا فاعل گویند و گاهی فاعل
مرکب نیز آید همچو یار سنگدل کشت مرا و جمله فعلیه اگر فعل لازم بود بفعل و فاعل تمام
میشود همچو نشست زید و رسید عمرو و برخاست بکر و اگر متعدی بود مفعول نیز
در کار بود همچو زد زید عمرو را و کشت عمرو خالد را و متعدی آنست که فهم آن
موقوف بر مفعول به بود همچو یافت زید یافت طالب دگر چیزیست که آنرا زید
یافته است درین صورت یافت زید مال را باید گفت و ذکر مفعول به و فعل متعدی
و لازم مفصل در بحث اسم و فعل گذشت و بعضی افعال با وجود ذکر فاعل محتاج
بذکر چیزی دیگر میباشند لهذا افعال ناقصه نام دارند همچو شد و بود که گاهی تام

و گاهی

و گاهی ناقص می آیند اگر تامه بوند محتاج بذکر چیزی دیگر میشوند که آن خبر را
در اصطلاح خبر گویند همچو شد دل بیقرار و بود یار خفا کار درین صورت دل و
یار را اسم و بیقرار و خفا کار را خبر گویند بدان که شد بمعنی گردیدن چیزی
از حالی بحالی باشد همچو زید جوان شد یعنی از حالت طفلی بحالت جوانی گردید
و بمعنی حصول و وقوع نیز آید همچو مرا خبر شد و گاهی واو بود را برای تخفیف حذف کرده
بد گویند و چند جا فعل حذف نیز میکرده مثل فعل مفعول مطلق و مفعول به و منادی
و تنبیه و مقام ترس و حال و غیره خاقانی گوید ○ تو همان دیر که خاقانی را
دل نهاده است ز دیر آمدنت ○ ای تو همان طور دیر میکنی و خاقانی را کاف اینجا
عاطفه است چنانچه احوال فاعل و مفعول و منادی بجای خود نوشته شد در اینجا
جو بنده و حال عبارتست از انکه بیان کند صورت فاعل را در وقت صادر
شدن فعل از او همچو آمدم سوار یعنی آمدم در حالیکه سوار بودم یا بیان کند صورت مفعول را



در وقت واقع شدن فعل بر ان همچو دیدم یار را سوار یعنی دیدم یار را در حالیکه
او سوار بود و آمد یار در حالیکه من بیمار بودم و گاهی که فعل حال محذوف باشد
همچو سالماً و غانماً ای آمدی در حالیکه سلامت و غنیمت کننده هستی و گاهی
حرف واو افاده معنی حال نماید چنانچه در حرف واو حالیه نوشته شد
ره آورد سیوم در بیان جمله شرطیه بدانکه مرکب تام مسطور که مشتمل بر حرف شرط بود
ای حکمی را متعلق بحکم دیگر کند سلبی بود خواه ایجابی جمله شرطیه خوانند و حرف
شرط تا و اگر و گر وار و هر گاه و چون و چو و وقتی و غیره است و جمله شرطیه را
دو جمله لازم است جمله اول را که حرف شرط دارد شرط گویند و دوم را جزا
و جواب آن همچو ـ گر بصد نامه نویسم صفت مشتاقی ؛ ماند از شوق تو
صد ساله حکایت باقی ؛ مثال نثر از ظهوری در صفت تنبول گوید تا بزنگین کردن
لبهای ماه رویان بهره برداشته هیچ لبی جز لب هلال بی رنگ نگذاشته و گاهی جزا

محذوف

محذوف میباشد سعدی فرماید ـ گر آن جمله را سعدی انشا کند
بکر و فتری دیگر املا کند ؛ و گاهی جزا بر شرط مقدم آید همچو کلیم گوید ـ
قرار میبرد از خلق آه و زاری ما ؛ باین قرار اگر ماند بیقراری ما ره آورد چهارم
در بیان جمله شرطیه ظرفیه بدانکه هر گاه مرکب تام مصدر بود بلفظ ظرف [illegible] است
یا لفظی که دران معنی ظرفیت یافته شود جمله ظرفیه است همچو زدن من
و تادیب تو زید است وقس علی هذا ره آورد پنجم در بیان استعمال جملهای
مسطوره بدانکه استعمال جمله بچهار وضع میشود اول معلله و این علت کلام
سابق واقع میشود همچو ـ عشق در دل ماند و یار از دست رفت ؛ دوستان
دستی که کار از دست رفت ؛ در مصراع ثانی از انجا که کار از دست رفت جمله
معلله است دوم معترضه و این بغیر کلام سابق میکند توفیق گوید ـ
ندیده [illegible] نه هر گز چو من بعالم اسیر و شیدا ؛ براه و اپس بخانه هیچکس

بدست مجنون شهر رسوا. مصراع دوم تمام تغیر است **سیوم**
معترضه و این در میان اجزای دیگر جمله ها واقع میشود که اگر آنرا دور کنند در معنی
فتوری راه نیابد ظهوری گوید در حسن و خوبی او که چشمش مرساد چشم تو شنیده
می نگرند این جمله که چشمش مرساد جمله معترضه است و بر سر جمله معترضه در فارسی
کاف اکثر میباشد **چهارم** جمله ایست که از کلام سابق پیدا گردد و جمله نتیجه خوانند
سعدی فرماید هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات
پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب هر دو فقره
آخری نتیجه **جمله دوم** در بیان مرکب غیر تام ای غیر مفید و اقسام آن بدانکه
مرکب غیر تام آنست که چون قایل ساکت شود مخاطب را فایده صحت نبخشد و
خبری و مطلبی حاصل نشود همچو فیل جنگی و اسپ زید و دوازده و در خانه
و بر بام و مرکب غیر مفید همیشه خبر جمله میباشد همچو نزد من یازده درم است و این محذوف است

اسپ زید است پس اگر در مرکب غیر تام جزء دوم قید جزء اول بود
مرکب تقییدی گویند پس اگر با همدیگر صفت موصوف باشند مرکب توصیفی
خوانند همچو مرد دولا و اگر مضاف و مضاف الیه بوند مرکب اضافی نامند
همچو باغ زید و اگر جزء دوم قید اول نبود پس اگر با یکدیگر عدد معدود اند
مرکب اعدادی گویند همچو پانزده و شانزده و اگر سبب امتزاج ترکیب اینها
ظاهر نباشد مرکب امتزاجی خوانند در عربی همچو بعلبک و در فارسی همچو درخانه
و بر بام پس ظاهر شد که مرکب غیر تام نیز بر چهار قسم است توصیفی و اضافی
اعدادی و امتزاجی و بعونه تعالی بیان هر یک علیحده در برمغان جداگانه
کرده میشود **برمغان اول** در بیان مرکب توصیفی بدانکه جزء اول مرکب توصیفی را
موصوف گویند و موصوف اسمی است که یکی از اوصافش بیان کنند یا آورده
اسمی دیگر بعد آن و جزء دومش را که همان اسم دیگر است صفت خوانند

وصفت آنست که معنی زاید بر ذات ازان معلوم شود همچو سرخ و سبز
نویسنده خواند مگر زیرا که سرخ خبر نیست که سرخی در آنست و نویسنده
آن فی است با وصف نوشتن و فرق در صفت و حال آنست که
حال هیئت فاعل و مفعول را بیان میکند هنگام وقوع فعل ازان یا بران
چنانچه در دره آورده سوم مثال آن گذشت و صفت بیشتر از برای تعین
تخصیص بیان میسازد و حال منتقل میشود و صفت نه و مرکب توصیفی
گاهی برای تخصیص موصوف آید درحالیکه موصوف نکره باشد همچو
آمد مرد عالم ازین صفت مرد جاهل گردید و گاهی برای توضیح وقتیکه
موصوف معرفه بود همچو زید نقاش مرد ازین صفت واضح گردید که
زید نقاش مرده و زید دیگر نه و هر دو صفات مذکوره را قید احترازی
گویند و گاهی بنا بر مدح یا ذم آید زمانیکه موصوف معرفه باشد

همچو خدای کریم

همچو خدای کریم و شیطان رجیم که محض تعریف و مذمت حاصل است
چراکه توضیح در مقام تعدد است و اینجا تعدد نیست و این را قید
واقعی خوانند **فایده** اگر قدما در مرکب توصیفی و اضافی بنا بر تمیز بعد
موصوف یای مجهول و صیغه آرند همچو خطای منکر و گناهی فاحش و
غلامی عاقل خلاف متاخرین که اکتفا بر کسره کنند همچو آب صاف و شمشیر خویش
غلاف پس مرکب توصیفی از حالتین مذکورین خالی نخواهد بود و سبب نوشتن
یا آنکه در زبان آوردن میان امثله مذکوره احتمال مشابهت ترکیب توصیفی
و اضافی میشود لهذا بعد موصوف یا آرند همچو غلامی عاقل تا امتیاز پیدا آید
و احتمال ترکیب اضافی نماند و جائیکه احتمال مشابهت نبود یا نویسند
همچو راه دور چنانچه مفصل در بحث یای تنکیر و یای اظهار اضافت
در تحفه دوم نوشته شد بهر کیف صفت گاهی مفرد آید همچو شیر نر و آب دیده

وگاهی جمله خبریه واقع شود بشرط بودن موصوف نکره و در جمله مذکور
بودن ضمیر راجع بسوی موصوف ضرور همچو گذشتم بمردی نیک خو که
روی او چون ماه بود وگاهی دو کلمه صفت واقع میشود وگاهی موصوف
وصفت همچو صحن صفا آگین کدورت رفته وگاهی مضاف و مضاف الیه
همدیگر باشند همچو مرد بخشنده زر وگاهی موصوف وصفت معدود و عدد
باشند همچو روز اول وشب دوم وگاهی دو کلمه که با همدیگر مشبه و مشبه به
باشند صفت واقع شوند همچو ماه هلال ابرو یعنی ماه که مراد از معشوق است
ابروی او مانند هلال است وگاهی صفت بعد صفت بحرف عطف آرند
همچو ـ خداوند بخشنده و دستگیر ؛ کریم خطابخش پوزش پذیر
وصفت هرگاه برای بیان حال موصوف بالذات باشد آنرا صفت
بحال موصوف گویند همچو مرد خوب وگاهی همچنین صفت برای بیان

حال موصوف باعتبار متعلق بود همچو مرد زیبا رو و زیبا رو بالذات
صفت روست و چون رو روی مرد است صفت مرد نیز گردید و
چنین صفت مدام مقدم بر موصوف حقیقی میباشد چنانچه هویداست
واین را صفت بحال متعلق موصوف گویند وگاهی موصوف را بنابر
تعظیم او یا بقرینه صفاتی که مخصوص بآن موصوف بود باعتبار وجدان
سامع مقدر آرند همچو ـ بنام جهاندار جان آفرین ؛ بنام خدای
جهاندار وگاهی صفت محذوف شود لکن عند حذف صفت یای تحتانی
مجهول بعد موصوف قائم مقام صفت آرند همچو باقیم مالی ای مال بسیار
یا مال اندک وگاهی میان موصوف وصفت فاصله افتد ضرورتاً همچو
ـ یکی تیغ زد تیز بر گردنش ؛ ای تیغ تیز زد ولفظ زد فاصله
واقع شده وگاهی صفت بر موصوف خود بنابر ضرورت وزن یا

محاوره مقدم آید و درینصورت کسره موصوف که لازم است ساقط
میشود همچو: تلخ آب جگر بسینه ریزان * ای آب تلخ جگر و
بدستور بلند بالا و خوبصورت و نیک سیرت و سهی قد و تنکسال
خشک رود و کذا اگر صفت بجمله آید اصفی فرماید: دل که طومار وفا بود
من محزون را * پاره کردند آنسته بتان مضمون را * درینصورت بر سر جمله
صفت کاف آرند و گاهی درچنین مقام حرف یا آرند و آنرا یای صفت
خوانند ابن یمین گوید: الهی که مرکب تقریر تازیانه کنی * سخن بصرفه کن
ای دوست تازیانه کنی * و درین شعر قافیه معمول است که عبارت از قافیه
ایست که بتصرف شایستگی قافیه بهم رساند و بر دو قسم است اول آنکه
لفظی را با لفظی دیگر مرکب ساخته قافیه کنند همچو: آتش زده ام بجو بیش
چون پروانه * دان شمع جهانفروز را پروانه * دوم آنکه حصه ازان داخل

علم تازیانه نکنی

ردیف کنند

ردیف کنند چنانچه در شعر مذکور و این هر دو طور از محسنات قافیه است
اما اگر مکرر بی فاصله آرند در عیوب قافیه شمرده شود و هرگاه مرکبی را
که بر قلب صفت مشتمل بود مضاف نمایند کسره آخر موصوف که بواسطه
قلب حذف شده بازش آرند همچو در مصراع: غمگین دل من نشاد گردند
ای دل غمگین من فایده بدانکه در فارسی تطابق موصوف و صفت بعدد یکه
در عربیه مذکوراند ضرور نیست زیرا که بعض قیود در فارسی ممکن نیست و نیز
بدانکه هرگاه آخر موصوف یای اصلی ماقبل مفتوح بود یا واو ماقبل مضموم
یا الف ماقبل مفتوح باشد درمیان موصوف و صفت یای تحتانی مجهول
آورده این یا و یای اصلی مذکوره را همزه تلیینه خوانند همچو می ناب
و موی دراز و پای کوتاه و اگر آخر موصوف های مختفی باشد خلاف هی
ظاهر نیز همزه خوانده شود همچو سینه بی کینه پرمغان دوم و درمیان مرکب اضافی

و این مرکبی است که دو کلمه با یکدیگر مضاف و مضاف الیه باشند
جزء اول را مضاف گویند و آن اسمی است که آن را بسوی اسمی دیگر نسبت
کرده باشند و جزء ثانی را مضاف الیه خوانند و این اسمیست که بسوی آن
اسمی منسوب باشد و نسبتی که فیمابین هر دو پیدا گردد آن را اضافت گویند
پس اضافت نسبت جزئیت بچیزی بواسطه حرف جار از روی لفظ یا از
روی تقدیر و مضاف در فارسی همیشه مقدم بر مضاف الیه می باشد
مگر بعارضه که موخر هم می آید چنانچه معلوم گردد و آخر مضاف مکسور میباشد
بخلاف عربی که همیشه مضاف بر مضاف الیه مقدم میباشد و مضاف الیه را
کسره میگویند و ترکیب مضاف و مضاف الیه موافق اضافت معنوی عربی
سه قسم است که یکی ازین سه حرف از و در و برای در میان مضاف
و مضاف الیه مقدر میباشد اول اضافت لامی است که معنی لام

دران مقدر بود

دران مقدر بود همچو غلام زید یعنی غلام مر زید را و این بنا بر یقین میباشد
زیرا که غلام در بعضی صورت ازان دیگری مقصود نخواهد شد دوم اضافت
بکسر میم که معنی من که ترجمه آن از است دران مقدر باشد همچو خاتم فضه
یعنی خاتم از فضه طغرا گوید دل آزاری بود کردار ناصح نباشیم
ازچه رو بیزار ناصح ای بیزار از ناصح سیوم اضافت فی که معنی در
ترجمه آن و برای ظرفیه است دران مقدر بود همچو سوار کشتی و نشیننده خانه
ای سوار در کشتی و نشیننده در خانه و هرگاه این حروف مقدر نباشند و
لفظا در میان مضاف و مضاف الیه آیند به ترکیب اضافی نامیده نمیشوند
چرا که کسره آخر مضاف سلب میشود و مثال هر یک گذشت و اضافت در
فارسی یا برای تخصیص است یا بنا بر یقین و حصول التعریف یا برای تخفیف
عبارت بدانکه در حالت تخصیص مضاف الیه نکره خواهد بود تا چون مضاف را

بسوی آن اضافت کنند تخصیص حاصل آید همچو زید نوکر وزیر است و هنگام
تعیین مضاف الیه معروف می باشد همچو غلام خالد بهر کیف مضاف مکسور میباشد
اگر مضاف الیه ضمیر متصل نباشد همچو خانهٔ من و سرای تو و اگر متصل بود مفتوح باشد
همچو اسپت و نامش و دلم و درین صورت معنی اضافی در وی ثابت بود
مگر علامت اضافت که کسره است ظاهر نیست و مضاف الیه بحال خود
میماند اگر خود مضاف بسوی کلمهٔ دیگر نباشد همچو بیقراری دل و اگر مضاف
بسوی کلمهٔ دیگر بود خود نیز مکسور گردد همچو تمنای دلمن و گاهی مضاف الیه
صفت واقع شده مضاف الیه مضاف خود میشود سالک گوید
۵ کبک از حیرت رفتار قیامت زایش * بسکه استاده بره ریخته
خون در پایش * بدانکه گاهی در تقطیع کسرهٔ اضافت را بجای حرف
محسوب میشود و اضافت بر چند قسم میباشد اول اضافت بیانی

فصل ۴

هرگاه مضاف الیه بیان مضاف بود همچو شمع موم و خاتم نقره
و روز جمعه و شب آدینه و کوه اروند و نحو آن و مضاف الیه در صورت
فرد یا نوع مضاف میباشد و از اصل ظاهر و درین مقصود مضاف میباشد
نه مضاف الیه و اصل اضافت بیانی در فارسی همچنین است که درین شعر
طغرا است ۵ در عاشقی نداده‌ام رنگی ز سرخروئی * مانده بسرخروئی
در خون طپیده ما * یعنی ما که در خون طپیده ایم والاعامه در کتب فارسی
اضافت تشبیهی را اضافت بیانی گویند دوم اضافت تشبیهی اگر علاقه تشبیه در
مضاف و مضاف الیه یافته شود همچو صندوق سینه و خانهٔ تن و
فراش باد صبا و دایهٔ ابر و مهد زمین و بنات نبات و اطفال شاخ
و ناخن هلال وغیره و درین قسم مضاف الیه مقصود اصلی میباشد
زیرا که در هر صورت اضافت مشبه به بسوی مشبه است و وجه نسبت در خارج

ابر

متحقق نیست چه مقصود از خانهٔ تن و دایهٔ ابر تن و ابر است و ذکر خانه

و دایه برای تشبیه **سیوم** اضافت حقیقی هر گاه هیچ یکی از علایق مذکوره

میان مضاف و مضاف الیه نبود و اثبات مضاف مر مضاف الیه را باشد

حقیقتا و وجه نسبت در خارج متحقق بود همچو اسب زید و جل اسب و برگ ریحان

و خانهٔ پادشاه و چاکر وزیر و درین نوع مقصود بالذات مضاف میباشد

نه مضاف الیه چنانچه از اسب زید مقصود بالذات اسب است و ذکر زید

محض از برای نشان **چهارم** اضافت مجازی و استعاره هر گاه

ملایمت مضاف و مضاف الیه محض اعتباری بود و نیز علاقه بیان و تشبیه نداشته باشند

همچو پای توکل و سر هوش و دست دل درین مثال توکل و هوش و دل را

متکلم در ذهن خود تشبیه داده با و سر و دست بطریق استعاره

بالکنایه و پا و سر و دست ثابت کرد هوش و توکل و دل را بطریق استعارهٔ تخییلیه

درین نوع

درین نوع نیز همچو اضافت تشبیهی مقصود اصلی مضاف الیه می باشد

نه مضاف زیرا که مقصود درین ترکیب بالذات توکل و هوش و

دل است و ذکر پا و سر و دست صرف برای استعاره و بعض اضافت را

دو قسم کرده اضافت لامی حقیقی و اضافت لامی بیانی گویند حقیقی

همچو خانهٔ زید و اسب عمرو و بیانی همچو معدن جود و منبع فیض و کتم عدم

و ابر بهار و نشئهٔ تریاک و کوه الوند و بکر فکر و غیره تم کلامهم و بعض قول

آنکه هر گاه مضاف اثبات یابد نامیده میشود باضافت مطلق همچو اثبات

کوزهٔ آب و غلام شهریار و خلیفهٔ رعیت و برگ درخت و در عدم

مضاف یعنی مضاف الیه بیان مضاف باشد اضافت بیانیه گویند

همچو باغ انگور و درخت سیب و دانهٔ به و روز آدینه و معدن خلق و مصدر

لطف و مهر کیف گاهی مضاف الیه بر مضاف خود چون صفت بر موصوف مقدم آید

بنا بر ضرورت وزن شعر همچو مصراع خدایا جهان پادشاهی تراست ای پادشاه جهان یا بسبب محاوره همچو بهداله و کارخانه و برف آب و دلربا در بصورت کسرهٔ مضاف ساقط میشود و این را اضافت منقلب و اضافت محمول بر قلب گویند و امدزین ترکیب بعد قلب علامت اضافت که کسرهٔ حرف آخر مضاف است پیدا می آید و پیش از قلب هیچ علامت اضافت در وی ظاهر نمیباشد و بعد قلب اگر علامت اضافت بمضاف ندهند زنهار معنی مطلوبه عبارت حاصل نشود همچو پادشاهی جهان و دانه به دخانه کار و آب برف و ربایندهٔ دل و اگر حرف جر بر مضاف الیه بود در بصورت علامت اضافت ظاهر نشود همچو ـ در آفاق گر سر بسر پادشاست و در مصراع هر دو قلب است ای اگر پادشاه سر بسر در آفاق است و استعمال قلب در هر دو ترکیب آمده اضافی باشد یا

توصیفی چنانچه نوشته شد و چون صفت موصوف در مضاف و مضاف الیه نیز فصل واقع میشود سعدی فرماید ـ تیغ تیز است نیکمردی ترس ای نیکمردی ترس بضم تا بمعنی سپر تیغ تیز است و نیز ـ حکایت بشهر اندر افتاد جوش ای جوش حکایت و مضاف نیز همچو موصوف حذف میشود سعدی فرماید ـ چو صیتش در افواه دنیا فتاد تزلزل در ایوان کسری فتاد ای افواه اهل دنیا و کاهی مانند صفت مضاف الیه نیز محذوف میگردد همچو یارب یعنی ای رب من

فایده در بیان چند قوانین متعلقهٔ این بر معان مشتمل بر چند قانون

قانون اول هرگاه لفظی را که آخرش هاء مدوره مخفی باشد مضاف سازند هاء مذکور را همزه ملفوظی خوانند و بالای آن خطی منحنی که صورت همزه است بنویسند ـ طی زمان کن ای فلک وعدهٔ وصل یار را پاره از میان

بر این شب انتظار را ، و گاهی ها را ساقط کرده حرف ماقبلش را اضافت
دهند سعدی فرماید ~ پدر گفت ای نازنین چهر من ، که داری
دل آشفته از مهر من ، و هر گاه مضاف الیه حرف ها و از ضمایر متصله باشد
الف در میان ها و حرف ضمیر زیاده کنند همچو جانانه ام و خانه ات و نامه اش
قانون دوم هرگاه لفظی را که آخرش الف ماقبل مفتوح یا واو ساکن ماقبل مضموم
باشد مضاف نمایند بعد الف و واو یای تحتیه زائده آرند برای اظهار کسره همچو
~ چه شد چون ماه نو خالی شدم جای کسی دارم ، سرا پا شکل آغوشم
تمنای کسی دارم ، مثال واو ~ چو می پیچد ترا در رقص بر موی میان کاکل
نمیدانم میان تست یا موی از آن کاکل ، و هر گاه چنین اسما با ضمایر
متصله ترکیب یابند گاهی یای مذکوره را بحال خود دارند همچو مویش و جفایت
و دو فایم و گاهی عند ضرورت شعری حذفش کرده موش و جفات و دو فام گویند

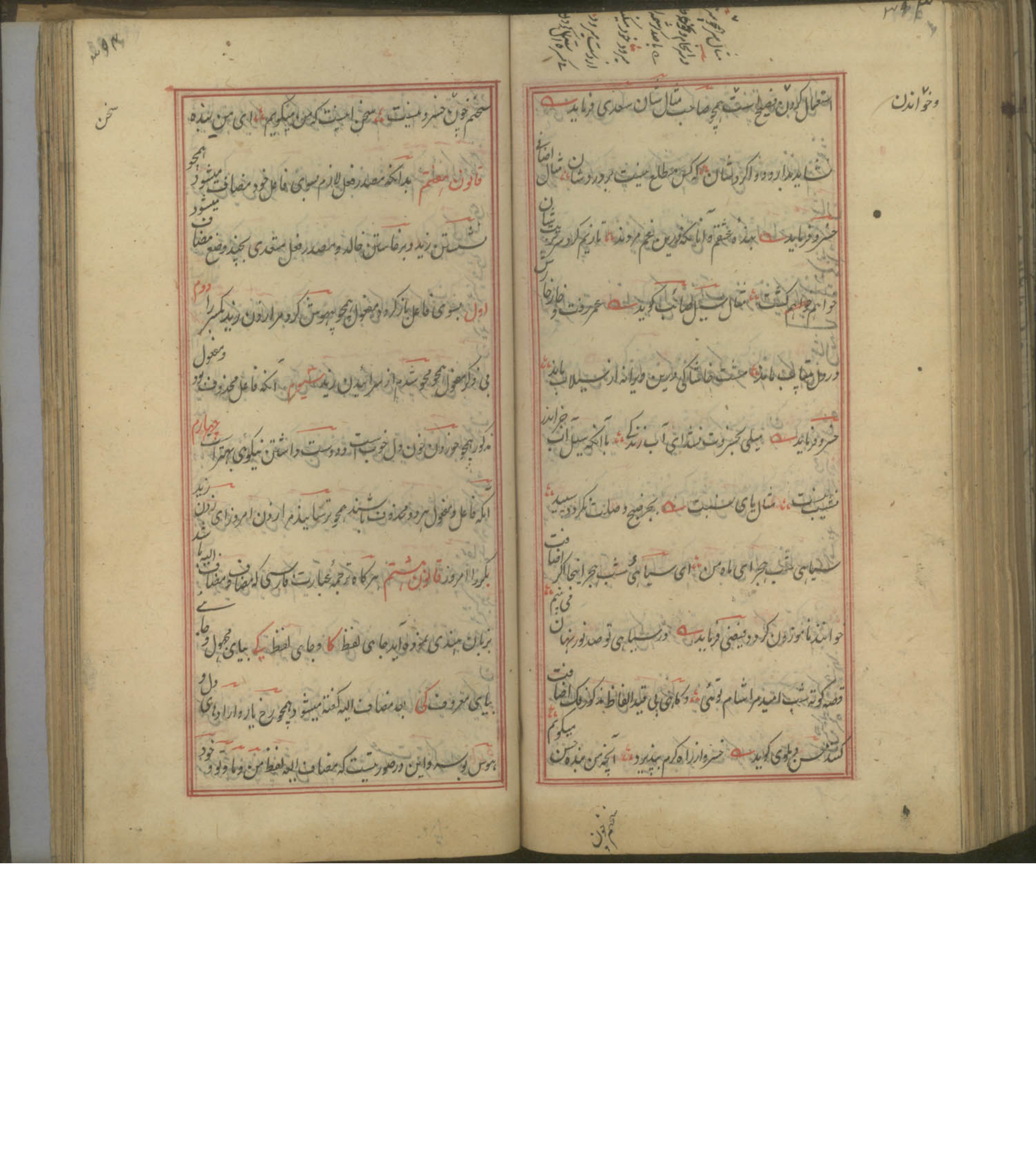
قانون سوم

قانون سوم هر گاهی برای ضرورت وزن آخر مضاف را تشدید دهند
فردوسی گوید ~ سر نره دیوان از این جستجو ، چه جست و چه دید اندر آن
گفتگو قانون چهارم هرگاه آخر مضاف یای تحتیه ماقبل مکسور بود مکسورش
باید خواند طالب آملی گوید ~ آهم مکن ای شرم به نزدیکی آن کو ،
شاید بغلط یار ز من دست بشوید ، و جایی ضرورتاً مشدد خوانند سعدی فرماید
~ که دشمن توان بود در زیر دوست ، زهی لباس که گیند واگر
یای ماقبل مفتوح باشد بهمزه ملینه بدل کرده همچو مئ شیراز قانون پنجم
گاهی حرف رای آهی کار اضافت کند و بعد مضاف الیه آید هر گاه در
مضاف و مضاف الیه تأخیر و تقدیم یا فصل یا بی فصل واقع شود و خواه حرف من
حرف را گفته شد و نیز همچو ~ قربان شوم ترا که ندانسته هنوز ، اخلاص
محبت من اعتقاد من قانون ششم بدانکه در اکثر تراکیب اضافی کسره اضافت

بنابر ضرورت وزن شعر یا بسبب کثرت استعمال و نحو ها خوانده نمیشود
و درین دو صورت اول واجب است چنانچه درین ترکیب مضاف با ضمایر متصله
همچو چشمش و دولت و پایم و بدستور لفظ چو و چون که از ادات تشبیه بمعنی
مثل و مانند است مضاف شود واقف گوید ــ چون جان در دل مقام
داری ای جان کسی چه نام داری فیضی گوید ــ وصلت چو عمر رفته
میسر نمیشود یکبار شد میسر و دیگر نمیشود و همچنین لفظ جز بمعنی سوا و غیره و
بی بمعنی نفی که هرگاه مضاف شوند مکسور نخوانند واقف گوید ــ شکر میکویم
که از من خاطری دیگر نیست هیچکس نالان ازین دیوانه جز زنجیر نیست
رضوان گوید ــ آنچه می رو بتو منظور نظر داشته ایم آستینی است
که بر دیده تر داشته ایم و برخی بسبب خفای علامت اضافت این را
اضافت مخفی و خفی خوانند و هم جایز یعنی گاهی آخر مضاف را مکسور خوانند

وگاهی

وگاهی نه و این را امکان اضافت گویند و هر چند قاعده برای آن
مقرر نیست مگر در چند جا اکثر چنین مستعمل می شود و در نظم نه در نثر
چنانچه در الفاظیکه های مختفی دارند و کذا صاحب و سرو شان
که ضمیر است و لفظ سیل که مضاف آب شود و لفظیکه یای نسبت داشته باشد
که هرگاه این ها را مضاف کنند گاهی کسره دهند و گاهی نه مثال های
مختفی نظامی فرماید ــ ایشان همه کشته بنده فرمان او بر همه شاه
چون سلیمان ای بنده فرمان مثال دومی ها ــ عطر مالیده یار می آید
شسته زلف در کار می آید مثال صاحب همچو صاحب جدل و صاحب نظر سعدی فرماید
ــ دو صاحبدل نگهدارند مویی هم ایدون سرکش و آزرم جویی
بدانکه اگر صاحبدل و صاحب نظر و غیره بکسره اضافت موزون گردد چنانچه
حافظ فرموده ــ ای صاحب کرامت شکرانه سلامت روا است لاکن بی کسره



وخواندن

استعمال کردن فصیح است همچو صاحب مثال شان سعدی فرماید ع
نشاید بدار ودو واگر دلشان ∴ که کس مطلع نیست بر درد شان ∴ مثال اضافت
خسرو فرماید ع بنده مخمور آنانکه درین غم مردند ∴ ماریم کرده سر بر آستانشان
خواهم جوابم گفت ∴ مثال سیل الهائب گوید ع عمر رفت و خار خارش
در دل مشتاق ماند ∴ خشت خاشاکی درین ویرانه از سیلاب ماند ∴
خسرو فرماید ع میلی که خسرو رفت تشنه ای آب زندگی ∴ با آنکه سیل آب چراندر
نشیب نیست ∴ مثال یای نسبت ع بحر صبح وصلت نگردد سپید ∴
سیاهی شب هجر ای ماه من ∴ ای سیاهی شب هجر اینجا اگر اضافت نی نهیم
خوانند ناموزون گردد فیضی فرماید ع در سیاهی تو صد نور نهان
قصه کوته شب امیدم را شام تویی ∴ و گاهی بی قید الفاظ مذکوره اضافت
کنند حسن دهلوی گوید ع خسرو از راه کرم بپذیرد ∴ آنچه من بنده سخن میگویم

سخنم چون

سخن

سخنم چون خسرو نیست ∴ سخن اینست که من میگویم ∴ ای من بنده
قانون هفتم بدانکه مصدر فعل لازم بسوی فاعل خود مضاف میشود همچو
نشستن زید و برخاستن خالد و مصدر فعل متعدی به چند وضع مضاف میشود
اول بسوی فاعل بازکرده مفعول همچو پوشش کردن مرا از دن زید بکسر را دوم
بی ذکر مفعول همچو مجو شدن از سر ایدن زید سیوم آنکه فاعل محذوف بود و مفعول
مذکور همچو خوردن خون دل خوب است و دوست داشتن نیکوی بهتر است چهارم
آنکه فاعل و مفعول هردو محذوف باشند همچو ترسانیدم از زدن امروز ای زدن زید
بکر را امروز قانون هشتم هرگاه ترجمه عبارت فارسی که مضاف و مضاف الیه باشد
بزبان هندی نموده آید جای لفظ کا و جای لفظ کے بیای مجهول و جای
یای معروف کی بعد مضاف الیه گفته میشود همچو رخ یار و ارادهای دل و
هوس بوسه و این در صورتیست که مضاف الیه لفظ من و ما و تو و خود

وخویش شود زیرا که دراینجا گفته میشود همچو چشم من ونام ما ویاد تو ودست خود

ودامان خویش وهرگاه مضاف الیه بر مضاف مقدم شود لفظ کی وکا نیز

مقدم شود همچو خدایا جهان پادشاهی تراست ای جهان کی پادشاهی

کلیه بدانکه لفظ کا بعد مضاف الیه جائی گفته میشود که مضاف مفرد ومذکر قیاسی

یا سماعی باشد ودر جمع آن لفظ کی بیای مجهول همچو پسر زید وباغ خالد وپسران زید

وباغهای خالد ودر مفرد وجمع مونث سماعی یا قیاسی لفظ کی بیای معروف

همچو زن عمرو وزمین بکر وزنان زید وزمینهای خالد وقس علی هذا بدانکه مونث

ومذکر قیاسی که حقیقی هم گویند آنست که در حیوانات میباشد همچو زن بمقابله مرد و

اسپ ماده بمقابله اسپ نر سماعی آنکه دران اثری از تانیث وتذکیر نبود

لکن واضعان آن زبان آنرا در محاوره خود بالفاظ تانیث وتذکیر بیان

نموده باشند چنانچه شمس در عربی مونث سماعیست وقمر مذکر سماعی فایده

بدانکه عوام در ترجمه کتب در دل وبر سر وبی یاد وچون خاک وهمچو آب و

مانند شیر ومثل پلنگ ومشابه حیوان ومثله هیچ دلکی اور اوپر سر کی اور بن یاد کی

اور مانند خاک کے اور مانند پانی کی ومانند شیر کی اور مانند پلنگ کی اور مانند

حیوان کے میگویند غلط است بلکه می باید گفت دلمیں سر پر بن یاد خاک سا

پانی سا شیر جیسا چیتی سا حیوان جیسا زیراکه حرف مضاف الیه نمی آید اسم

بودن مضاف شرط است واینها حرف اند که عوام بمعنی اسمی مقرر کرده لهذا

شبه میگردد درین کتب که آیا ترکیب اضافی است یا ترکیب حروف واسم و

نیز بدانکه لفظ بیچ وا وپر ترجمه درون وبالاست که اسم اند ودر وبر حرف پس

بموجب محاوره زبان هندی ترجمه باید کرد تا رفع شبه کرده ولفظ مانند و
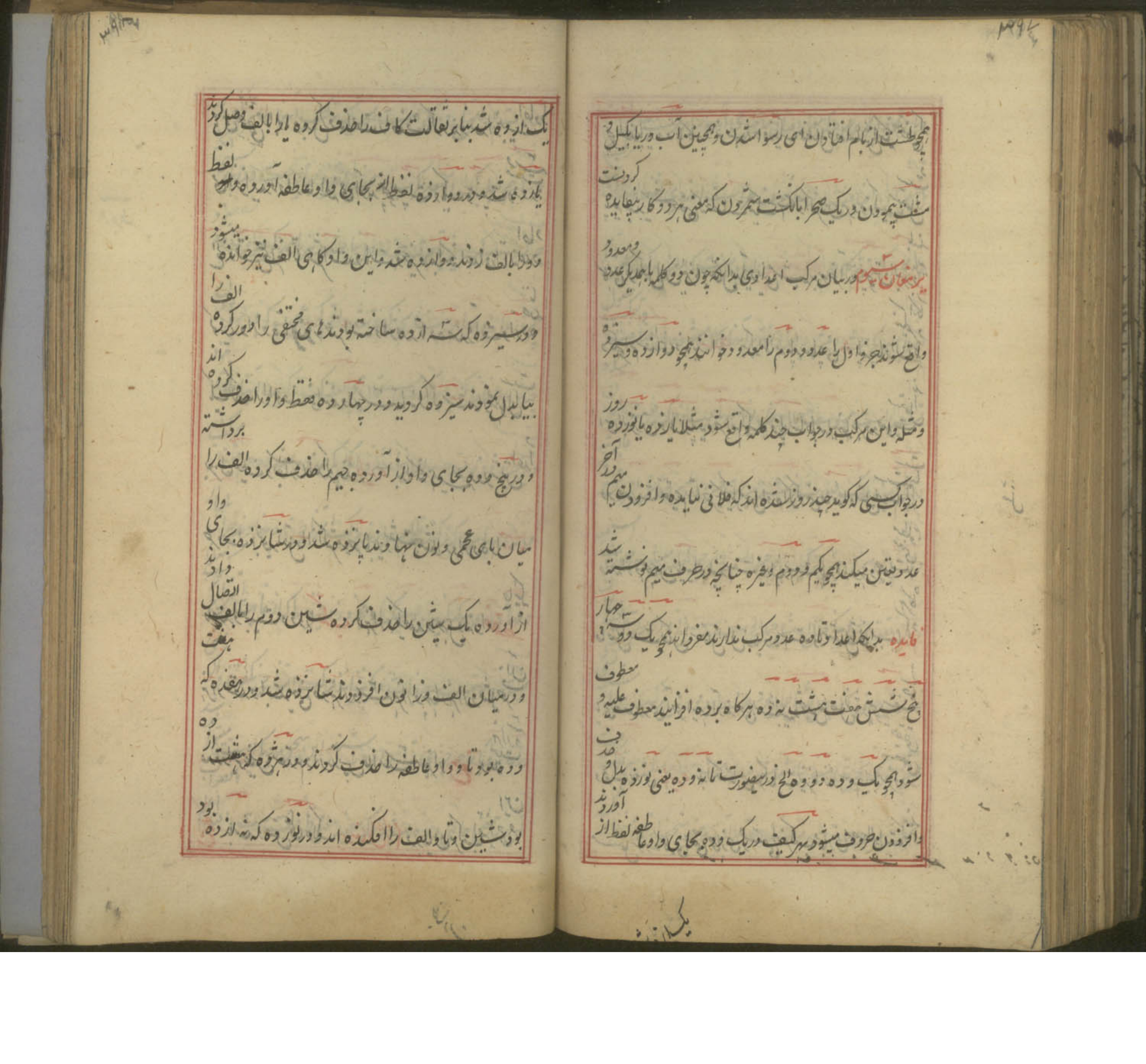
مثل ومشابه وغیره که اسم اند هرگاه از ادوات تشبیه واقع شوند معنی اینها نیز

بمعنی حرف باید گرفت چنانچه در امثله صدر نوشته شد وقول بعض آنکه بعد در وبر

وباد خود و همچو و غیره که معنی اضافی حاصل می آید نه بنا بر ترکیب اضافی است
بل معنی این اضافت بواسطه حرف جر است ازروی لفظ لهذا این ترکیب را
جار مجرور گویند تم کلامهم **قانون نهم** بایدو انست که بعضی مرکب غیر تام
اصلا با همدیگر مشبه و مشبه به اند و تقدیر آنها بجمله میشود و بی اضافت و ترکیب حصول
تشبیه است همچو یوسف جمال و خلیل نوال دریا همت و فلک رفعت سلیمان شکوه
و انجم ابهت و املاک صورت و فرشته سیرت خسرو قدر برق شرر البرز تن و عالیمرتبه
و بلندپایه و نحوه و این ترکیب هم جمله اسمیه و هم جمله فعلیه میشود و در صورت اسمیه
بودن تقدیرش اینکه جمال او مثل جمال یوسف است الخ و در صورت فعلیه بودن
تقدیرش چنین که او جمال مثال جمال یوسف دارد و درین ترکیب هر جا تشبیه کسی
با تشبیه چیزی بچیزی منظور باشد مشبه به را بر مشبه مقدم میکنند همچو فلک رفعت
و اگر تشبیه نیست صفت بر موصوف مقدم آرند و معنی مشخص ازان مستفاد کنند

همچو بلندپایه و ونما کار و خوب رو و نیک خصال و حاصلش اینکه شخصی که
پایه بلند یا شخصی که خصلت نیک است و اکثر این هر دو ترکیب مستعمل است و
گاهی بر عکس این نیز باستعمال درآید یعنی مشبه به موخر آرند همچو تن البرز و پایه بلند
و نمکحرام سعدی فرماید ه هرکرا جامه پارسا بینی ه پارسادان و نیکمرد انگار
ای البرزتن و بلندپایه و حرامنمک و پارساجامه اینها بهر دو صورت مستعمل اند
و در صورت تقدیم و تاخیر یکدیگر معنی داده اگر گویی جامه او مثل پارسا یا پارساست
جامه او و همچنین پایه او بلند است یا بلند است پایه او و بهر دو صورت معنی مطلوب
حاصل است لیکن استعمال اول زیاده است و استعمال ثانی بسیار کم و هرگاه
یای مصدری آخر اینها آرند معنی تشبیه و تشخص حاصل نشود همچو یوسف جمالی
و خوب رویی **فایده** بدانکه گاهی مرکبات نیز مانند اسم جامد مفرد در معنی حقیقی
مستعمل شود و گاهی بمعنی مجازی و قسمی از مرکب مجازی مصطلحات گویند

مثل



همچو طشت از بام افتادن ای رسوا شدن و همچنین آب دریا بکیل و کردست

مشت پیمودن و ریگ صحرا با انگشت شمردن که معنی هر دو کار بیفایده

پرمغان سیوم در بیان مرکب اعدادی بدانکه چون دو کلمه با همدیگر عدد و معدود

واقع شوند جزو اول را عدد و دوم را معدود خوانند همچو دوازده و سیزده

و مثله و این مرکب در جواب چند کلمه واقع شود مثلا یازده یا نوزده روز

در جواب کسی که گوید چند روز شده اند که فلانی نیامده و افزودن میم در آخر

عدد و تعین میکند همچو یکم و دوم و غیره چنانچه در طرف میم نوشته شد

فایده بدانکه اعداد تا ده عدد مرکب ندارند مفرداند همچو یک دو سه چهار

پنج شش هفت هشت نه ده هر گاه بر ده افزایند معطوف علیه و معطوف

شود همچو یک و ده دو و ده الخ در سه صورت تا نه و ده یعنی نوزده بدل و حذف

و افزودن حروف میشود بهر کیف در یک و ده بجای واو عاطفه لفظ از آوردند

یک از ده

یک از ده شد بنابر ثقالت کاف را حذف کرده یا را با الف وصل کردند

یازده شد و در دو و ده لفظ از بجای واو عاطفه آورده و لفظ

دو را با الف از دند دوازده شد و این واو گاهی الف نیز خوانده میشود

و در سیزده که سه از ده ساخته بودند های مختفی را دور کرده الف را

بیا بدل نمودند سیزده گردید و در چهار و ده فقط واو را حذف کرده اند

و در پنج و ده بجای واو از آورده جیم را حذف کرده الف را برداشته
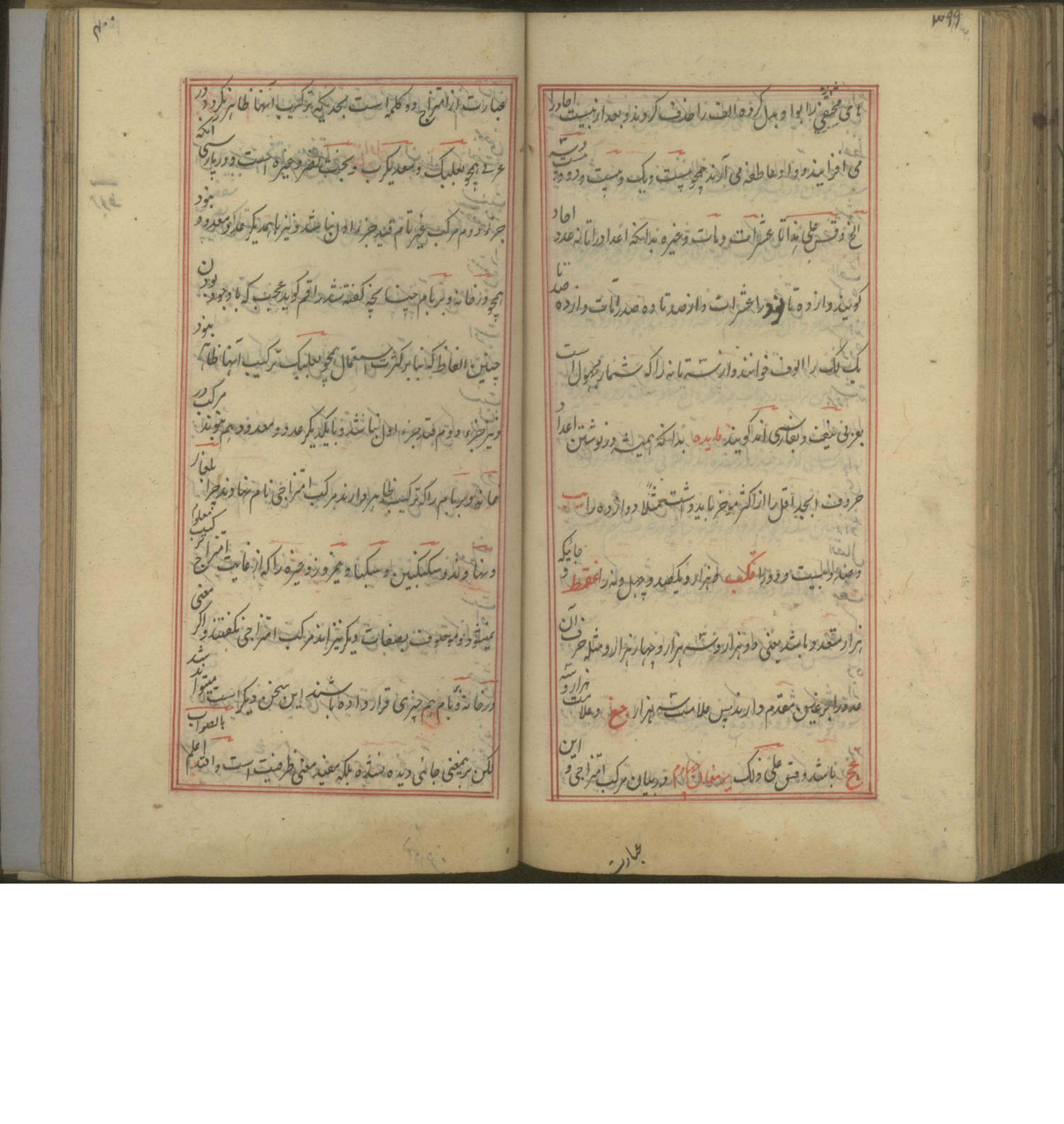
میان بای عجمی و نون نهادند پانزده شد و در شانزده بجای واو

از آورده یک شین را حذف کرده شین دوم را با الف اتصال دادند

و در میان الف و زا نون افزودند شانزده شد و در هفده که هفت و ده

بود تا و واو عاطفه را حذف کردند و در هژده که هشت از ده

بود شین و تا و الف را افکنده اند و در نوزده که نه از ده بود



تا می مخفی را بواو بدل کرده الف را حذف کردند و بعد از بیست احاد را
می افزایند و واو عاطفه می آرند چو بیست و یک و بیست و دو و بیست و سه
الخ و قس علی هذا تا عشرات و مات و غیره بدانکه اعداد را تا نه عدد احاد
گویند و از ده تا نود را عشرات و از صد تا نهصد را مات و از ده صد تا
یک لک را الوف خوانند و از سه تا نه را که شمار مجهول است
بعربی نیف و بفارسی اند گویند فایده بدانکه همیشه در نوشتن اعداد
حروف ابجد اول را از آکثر مؤخر باید داشت مثلاً دوازده را یب
و صد و بیست و دو را قکب و هزار و یکصد و چهل و نه را غقمط و جاییکه
هزار متعدد باشد یعنی دو هزار و سه هزار و چهار هزار و مثله حرف آن
عدد را بر غین مقدم دارند پس علامت سه هزار جغ و علامت هزار و سه
غج باشد و قس علی ذلک یرمغان چهارم در بیان مرکب امتزاجی و این

عبارت از امتزاج دو کلمه است بحدیکه ترکیب اینها ظاهر نگردد در
عربی همچو بعلبک و معدیکرب و بخت النصر و غیره است و در پارسی آنکه
جزو دوم مرکب غیر تام قید جزو اول نباشد و نیز با همدیگر عدد و معدود نبود
همچو درخانه و بربام چنانچه گفته شد راقم گوید عجب که با وجود بودن
چنین الفاظ که بنابر کثرت استعمال همچو بعلبک ترکیب اینها ظاهر نبود
و نیز جزو دوم قید جزو اول نباشد و با یکدیگر عدد و معدود هم نبوند در مرکب
خانه و بربام را که ترکیب ظاهر دارند مرکب امتزاجی نام نهادند چرا بلغار
و رهناوند و سکنجبین و سکباج و نیمروز و غیره را که از غایت امتزاج ترکیب معلوم
نمیشود و موصوف بصفات دیگر نیز اند مرکب امتزاجی نگفتند و اگر معنی
درخانه و بام هم چیزی قرار داده باشند این سخن دیگر است میتوانند شد
لکن بمعنی جائی دیده نشده بلکه مفید معنی ظرفیت است والله اعلم بالصواب

مربوط

جمله سیوم در بیان بعضی از متعلقات و مصطلحات علم نحو که دانستن
آن واجبست مشتمل بر مفتاح **مفتاح اول** در بیان عطف که در لغت بمعنی
پیچیدن است و در اصطلاح عطف بحرف تابعی است که مقصود در نسبت
باشد با متبوع خود بواسطه حرف عطف چنانچه آن تابع معطوف و متبوع را
معطوف علیه گویند پس معطوف اسمی شد که آنرا باسمی که سابق از اوست
بواسطه حرف عطف مربوط کنند تا مشارک اسم سابق گردد در آن نسبت
که در کلام است یعنی در مبتدا بودن یا در فاعل و مفعول شدن هر دو
شریک باشند همچو رفت زید و خالد زید معطوف علیه و خالد معطوف
و واو حرف عطف است و نسبت رفتن بسوی زید است که فاعل اوست
و خالد درین نسبت با وی شریک است و عطف بحرف را عطف حقیقی
گویند و عطف هم بر مبتدا کرده میشود همچو احمد و محمود آمدند و هم بر خبر همچو زید

آمد و رفت

آمد و رفت و بدستور بر فعل همچو دید و شنید خالد و کذا بر فاعل
چنانچه مثالش بر صدد ذکر یافت و همچنین بر مفعول همچو زد زید عمرو و بکر را
بدانکه اگر بر ضمیر متصل که برای فاعل بود عطف نمایند اول تاکید بضمیر منفصل
آورده عطف کنند همچو آمدم من و زید و گفتی تو و زید و اگر معطوف علیه
مظهر باشد احتیاج بتاکید نبود همچو باغ من و زید یکیست و هرگاه عطف
بر ضمیری نمایند که بای موحده و لفظ بر و در و غیره بر سر دارد البته
حروف مذکوره را اعاده نمایند همچو گفتم بتو و بزید و قس علی هذا و کذا
اعاده نمودن مضاف است اگر عطف بر ضمیر باشد همچو آمد برادرش و
برادر زید و نیز باید دانست که یا عطف مفرد بر مفرد است همچو من و تو
و یا عطف جمله بر جمله عرفی گوید — خوش آن ساعت که میرفتی و طاقت
میرسید از من ❀ تغافل از تو می بارید و حسرت میچکید از من ❀ اینجا معطوف علیه

ومعطوف هر دو جمله اند و هرگاه معطوف متعدد باشند بر هر معطوف حرف
عطف آوردن است مگر بنا بر ضرورت شعر مثال هر دو ازین شعر توفیق
ظاهر است بیت زهی حشمت بغارت داد و زان ضعف بسته ترکانها
شکیب و صبر و تاب و توانها دین و ایمانها و عطفی که در دو لفظ
متحد المعنی باشد آنرا عطف تفسیری گویند همچو نشو و نما خویش و تبار و قبایل و
عشایر و حروف عطف در فارسی واو و پس و سپس و پیشتر و تا و یا و
نه است و گویند که اگر را نیز برای عطف آیند و لفظ حتی و بل و لکن
که عربی است سوای این حروف عاطفه عربیه که فا و ثم و او و ام و کلا و هما
بفتح همزه و اما بکسر همزه و لا است در فارسی نیز مستعمل اند و بعونه تعالی
بیان هر یک از حروف مذکوره که مستعمل فارسی است کرده میشود تا
معلوم گردد که از هر یک چه معنی مفهوم میشود و کجا مستعمل میگردد و بدانکه واو

برای جمع مطلق است ای برای جمع کردن دو چیز یا زیاده در تحت
حکمی بلا ترتیب و مهلت یعنی شراکت معطوف و معطوف علیه در یک حکم
ازان معلوم میشود نه ترتیب تعلق حکم بمعطوف و معطوف علیه حافظ فرماید
بیت ببرد از من قرار و طاقت و هوش بت سنگین دل سیمین بناگوش
درینجا اشتراک قرار و طاقت و هوش در بردن مفهوم شد و ظاهر نگردید
که هوش را اول برد یا قرار یا همه را یکباره و دیگر احوال واو عاطفه در حرف واو
نوشته شد پس ترجمه فا است و برای ترتیب ابتدای معنی جمعیت
با ترتیب معلوم میشود همچو زید رفت پس بکر و سپس و پیشتر که ترجمه ثم است بضم ثا
برای افاده معنی جمعیت با ترتیب و مهلت است همچو آمد زید پس خالد
سپس عمرو و رفت خالد پس عمرو و پیشتر زید اینجا در آمدن عمرو و رفتن
زید مهلت معلوم گردید و تا ترجمه حتی است مثالش در حتی آید تا

که ترجمه او و ام است برای نسبت حکم است هر یکی را از معطوف علیه

یا معطوف بی تعیین نزد متکلم بر سبیل ابهام همچو زید آید یا عمرو و گاهی

بر معطوف و معطوف علیه هر دو آید و درین صورت گاهی مدخول یکی منفی و

مدخول دوم مثبت می باشد چنانچه گوید ه بود گفته تو تهمت جیست ؛

یا بنده یا بکو نخواهم داد و گاهی بدین تقدیر یا یا واو عاطفه نیز آید همچو یا آب این است

و یا شراب و نه که بمعنی لا است برای نسبت حکم بر یکی از معطوف علیه

و معطوف با تعیین است و نفی حکم ما بعد خود که معطوف علیه را ثابت شده است

میکند ای حکمی که متعلق بمعطوف علیه است در معطوف یافته نشود همچو آمد زید

نه خالد یعنی نیامد خالد و نیامد زید نه خالد ای آمد خالد و حتی که حرف عاطفه

عربی بمعنی تا است و در فارسی نیز مستعمل برای ترتیب و مهلت است و ما بعد

حتی جزوی از ما قبل حتی میباشد ای معطوف آن بعض از معطوف علیه بود

همچو آمدند سواران قافله حتی پیادگان واقف گوید ه واقف

کنون بجالت خود خنده میزند ؛ بیچاره هرچه داشت ز دل تا جگر گریست ؛

بل نیز عربی است و برای گردانیدن حکم است از معطوف علیه بجانب

معطوف بعد اثبات اثبات باشد یا نفی همچو آمد زید بل عمرو و نخورد زید بل بکر

یعنی عمرو آمد نه زید و بکر نخورد و زید خورد و نزد بعض در نفی حکم منفی را

برای معطوف ثابت میکند یعنی بکر خورد و گاهی حکم بمعطوف و معطوف علیه هر دو

مطلق میباشد بنا بر ترقی معطوف همچو آمد وزیر بلکه پادشاه هم در فارسی اکثر

بعد بل کاف ملحق کرده بلکه گویند هلالی گوید ه جهان از پا فکند امروزم

آن رفتار و قامت هم ؛ که فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامت هم ؛

و بمعنی شاید و اغلب هم می آید همچو ه بیتابی دل گشت مرا باعث حیرت ندانم

یکبار بیا بلکه بتمنای تو باشد ؛ مثال غالب ثابت گوید ه شد هر که

دو چارم هرش تنگ گرفتم؛ ای همی ترا هی ترا بلکه تو باشی؛ و
گاهی لفظ بلکه لفظاً مذکور نبود بل مقدر باشد و مثالش در مدیهٔ چهارم از
تحفهٔ دوم در حرف نون تردید گذشت و لکن و لیکن که امالهٔ آن است
و لیک که مخفف آنست و لی که مخفف ولیک است همه برای استدراک
می آیند و معنی استدراک باطل کردن وهمی است که از کلام سابق پیدا
شده باشد پس لاکن را از کلام سابق چاره نیست تا استدراک متصور گردد
و در فارسی قبل از لاکن لفظ اگرچه یا هرچند لابد است لفظاً یا تقدیراً
لفظاً همچو؛ گرچه من حاجت طلب از شرمساری نیستم؛ لیکن آخر خالی
از امیدواری نیستم؛ مثال مقدر؛ صبر است مرا چارهٔ هجران تو
لیکن؛ چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است؛ یعنی هرچند صبر چاره است
و مانند اگرچه و هرچند لکن نیز مقدر می آید صائب گوید؛ اگرچه خوش نبود

سیر بوستان تنها؛ گرفته ایم اجازت ز باغبان تنها؛ ای لاکن
گرفته ایم و اگر کلام دوم را بنابر غرضی مقدم آرند پس حاجت لفظ لاکن
نباشد همچو؛ یک نامه بنامم بفرست از ره لطف؛ هرچند ز نام
من بود ننگ ترا؛ و نیز؛ بدست مرحمت از خاک ره مرا بردار
اگرچه تو گهر از خاک برنمیداری؛ و در فارسی ماقبل لیکن گاهی واو نیز
می افزایند و ولیکن میگویند و فرق در استدراک مذکوره و استثنا
که بیان آن بیاید همین است که دخول مستثنی در مستثنی منه ضرور است و
در این داخل بودن مابعدش در ماقبل ضرور و لازم نه و لفظ اما که اکثر در
فارسی مستعمل است عاطفه نیست بلکه این گاهی برای تفصیل کلام می آید
قدسی گوید؛ دارم دلی اما چه دل صد گونه حرمان در بغل؛ چشمی و چون
در آستین اشکی و طوفان در بغل؛ و گاهی برای استیناف که عبارت از

از تاکید کلام است و ازین قبیل است که در خطبه های کتب میگویند
اما بعد این نسخه ایست مفید در علم طب و نحو ۞ مفتاح دوم در بیان تاکید
بدانکه تاکید اسمی است که حقیقت اسم ماقبل خود را ثابت گرداند و اسم سابق را
موکد گویند و تاکید یا لفظی است یعنی تکرار آن لفظ کنند یا معنوی ای لفظی آرند
که مفید معنی تاکید باشد همچو لفظ همه که در فارسی موضوع برای همین است و اثبات
مذکور گاهی در نسبت میباشد ای تاکید ثابت میکند علاقه خبری را
با موکد یقیناً همچو زید بخانه خودش رفت در مثال زید موکد است و لفظ خود پس
تاکید که اثبات رفتن زید بخانه خودش کرد نه بخانه دیگری چه اگر فقط میگفت
که زید بخانه رفت گمان می شد که شاید بخانه دیگری رفته است و گاهی تاکید
در نسبت بتکرار لفظ میباشد مظهر فرماید ۝ مگوئید آه پیش من مگوئید
که معشوق کسی عاشق نواز است و گاهی اثبات در شمول میباشد یعنی نسبت

و علاقه باموکد

و علاقه باموکد بطور احاطه میکند کاتبی گوید ۝ کاشکی اهل تمنا همه را خون
ریز همی ۞ تا بگویم که مرا نیز تمنائی هست ۞ و جائیکه لفظ همه مقدم بر لفظی آید
که آن لفظ صلاحیت تاکید دارد همچو درین شعر حافظ ۝ گر من
آلوده دامنم چه عجب ۞ همه عالم گواه عصمت اوست ۞ تاکید نامیده نمیشود
واگر میگفت عالم همه گواه اوست تاکید میشد و گاهی موکد محذوف بود
و تاکید مذکور همچو درین شعر ۝ بر من ار دوست تو هرچند که بیداد رود
چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود ۞ ای بیداد همه ۞ مفتاح سوم
در بیان بدل بدانکه بدل اسمی را گویند که بجا اسمی آید که آنرا مبدل منه خوانند
و هر گاه چیزی را جانب اسمین مذکورین نسبت نموده باشند مقصود از
نسبت اسم دوم بود نه اسم اول زیرا که اولین فقط بنابر تمهید او میباشد
و بدل چهار نوع است اول بدل کل که یعنی بدل و مبدل منه متحد باشند در

ولالت همچو احمد برادر محمود رفت در مثال احمد مبدل منه است و لفظ
برادر مبدل است و نسبت رفتن جانب هردو است و نیز مبدا است
که ذات احمد برادر محمود واحد است مگر مقصود از این نسبت برادر محمود است
نه احمد و استعمال این کلام جائیست که مبدل منه را از جمله مشاهیر ندانسته
نام شخصی ذی اعتبار که او را باو علاقه باشد مع آن علاقه بیان سازند
دوم بدل بعض ای بدل جزوی از مبدل منه باشد همچو زید دستش بر تافتم
سیوم بدل اشتمال و این آنست که در بدل و مبدل منه علاقه بود سوای
علاقه بدل کل و بدل بعض همچو زید پوستینش در ابدیم چهارم بدل غلط
یعنی مبدل منه قصدا بر زبان متکلم بگذرد همچو سوخت زید خانه اش
ای سوخت خانه زید لفظ زید در عبارت اول سهوا بود چرا که مقصود
متکلم سوختن خانه است سوختن زید مفتاح چهارم دربیان مستثنی

اسمی

ومستثنی

اسمی بدانکه مستثنی اسمی است که بعد حرف استثنا بود و مخالف حکم ما قبل
حرف استثناست متصل باشد یا منقطع خواه آن حکم مثبت بود خواه منفی
و آنچه ما قبل حرف استثناست آن را مستثنی منه گویند و مستثنی منه گوئید
گاهی مقدر باشد در عبارت و گاهی مذکور چنانچه معلوم شود و مستثنی متصل
متعلق شدن حکمی است بچیزی بعد خارج نمودن بعض چیز از حرف استثنا
که جز و مگر و الا و غیر و سوای و دون و مثله است بشرطیکه مستثنی از جنس
مستثنی منه باشد همچو آمد قوم الا زید یعنی زید نیامد بدانکه درین مثال الا حرف
استثناست و قوم مستثنی منه است و حکمی که متعلق باوست مثبت است
و زید مستثنی و از جنس مستثنی منه است و حکمی که متعلق باوست منفی است
مخالف حکم مستثنی منه اما مستثنی منقطع آنست که بحرف استثنا آنچه در مستثنی منه
داخل نباشد مذکور شود خواه مستثنی از جنس مستثنی منه بود همچو نیامد قوم مگر زید

مراد از قوم مردم اند که زید داخل آنها نیست و در همین مثال مستثنی از روی اثبات
مخالف آنست خواه غیر جنس مستثنی منه باشد هیچو آمدند مردم مگر خر مثال مستثنی منه نست
محذوف واقف گوید ه زدل که رفت بتاراج دوست تا چند نمانده
بجز ناله و فغانی چند ؛ لفظ هیچ چیز که مستثنی منه است مقدر است ای هیچ چیز
نمانده بجز ناله و فغان و گاهی مستثنی منه موخر از مستثنی و حرف استثنا آید واقف گوید ز دل
بشمار ه جز آرزوی یک نگه لطف ای بتان ؛ دیگر چه کرده است گناه
اینجا گناه مستثنی منه و موخر است و نیز بدانکه حرف مگر برای استثنا جای آید
که ما بعدش علت بود برای ماقبل خود چنانچه در امثله صدر ظاهر بود و اگر
در محل احتمال بمعنی شاید مستعمل گردد و پیام گوید ه ناله میرقصد مگر گوشش
بفریاد من است ؛ می طپد دل شاید آن بیرحم در یاد من است ؛ واز حروف
مذکوره استثنا سوای مگر و جز باقی حرف عربی اند که در فارسی نیز مستعمل اند

مفتاح پنجم در بیان تمیز و این اسمیست که رفع ابهام میکند و ابهام
گاهی در مفرد بود هیچو یکمثقال زر برای مثقال که مبهم است زر تمیز شد و
گاهی ابهام در نسبت بود بطور جمله هیچو زید مستحق ترحم است از روی
یتیمی در همین مثال زید مبتدا است که مستحق مراحم خبر اوست بی ابهام چرا که
ابهام اینجا میان مستحق است بواسطه نبودن انواع استحقاق پس یتیمی بود
رفع ابهام کرد و نیز هرگاه ابهام در مبتدا یا فاعل یا مفعول در جمله اسمیها یا فعل
درین پنج چیز خواهد بود اول عدد دوم وزن سوم کیل چهارم مساحت پنجم مقیاس که
عبارت از تخمین کردنست مثلا گوئی نزد من هزار دینار است نزد من خبر
مقدم است و لفظ هزار مبتدای موخر و در مبتدا ابهام افتاده و دینار رافع آن
گردیده و کذا گوئی آمد برای من صد من قرنفل اینجا آمد فعل است و صد من فاعل
مبهم و لفظ قرنفل رافع ابهام آن و همچنین گوئی خریدم بیحد عدد پرنیان اینجا

وزن

خرید م فعل است و هیچ ذریعه در مفعول مبهم است که بر بیان رفع آن نموده

و هکذا علی هذا بر سایر مفتاح ششم در بیان معرفه و نکره اما معرفه اسمی است

که برای شخصی و چیزی معین موضوع باشد و در حالت تکلم متکلم و مخاطب

هر دو را معلوم بود و از آنجمله اول ضمایر اند همچو من و تو و دوم اسمای اشاره

همچو آن و این بیان ضمیر در تحفهٔ چهارم و ذکر اشاره در ارمغان نهم تحفهٔ اول نموده شد سیوم

سیوم علم است ای نامها و علم آنست که وضع نموده شود برای شی

با تمامی مشخصات آن همچو زید و عمرو و خالد احمد و محمود وغیره چهارم اسم مضاف است

که بسوی یکی از هر قسم مذکوره باشد همچو دل من و غلام زید و خانهٔ این شخص و

بیان مضاف نیز گذشت در همین تحفهٔ پنجم موصول است و بیان موصول کرده میشود اما

نکره اسمیست که معنی آن برای یک شخص و یک چیز معین نباشد مثل مرد و

زن و حیوان و درخت وغیره مفتاح هفتم در بیان موصول و این لفظیست

که جز بتمام از کلام واقع نشود الا بصله و عاید اما صلهٔ موصول جمله خبریه می باید

بنابر آنکه در موصول ابهامی میباشد پس آن جمله بوجهی از وجوهات رافع ابهام است

اما عاید برای موصول ضمیر میباشد راجع بسوی موصول همچو سپاس واهبی را

که نعمای جهان آفریده اوست و در فارسی که بعد یای که بمعنی الذی یا

بمعنی های موصوله میباشد بر صدر صله کاف بیان می آید چنانچه از امثال

ظاهر است و مفصل بیان این کاف و یا در بحث حروف گذشت

انتباه بدانکه احوال منادی و قسم و فاعل و مفعول و ظرف و امر وغیره

هم بقاعده صرف و هم بقاعده نحو در اسم و فعل مفصل نوشته شد حمل کر
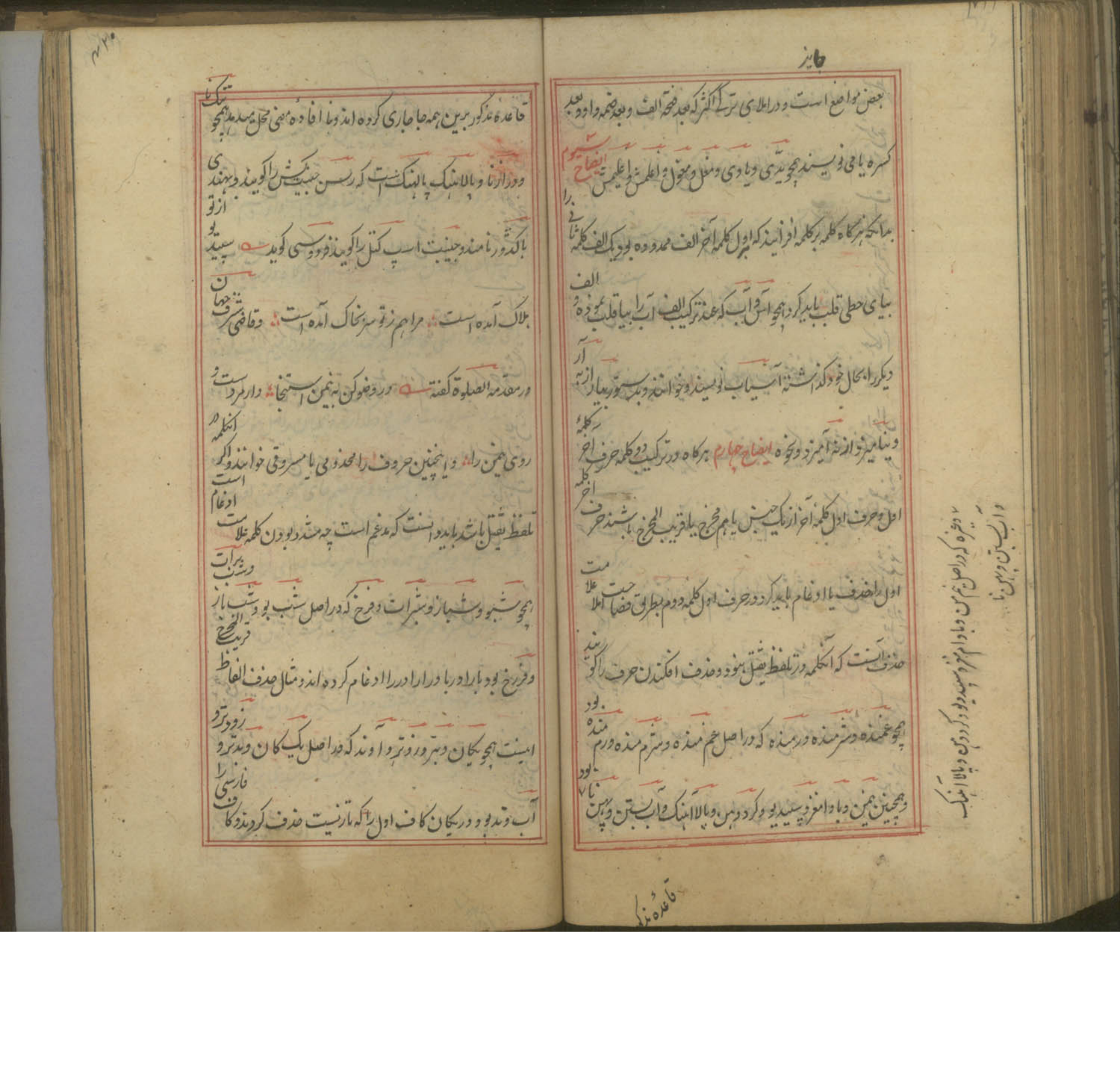
عدم تسطیر نباید کرد خاتمه در بیان توصیف املا و دیگر قوانین و کلیات

مفیده آنچه کاتب و قاری را دانستن آن واجب است مشتمل بر بیست و

سه ایضاح ایضاح اول در تعریف املا بدانکه اول کاتب را کاغذ و قلم خود

درست باید کرد کاغذ سفید و نرم و صاف و بی ریشه و هموار و مهره دار
باشد و قلم اگر واسطی بود سرخ یا سپید و سنگین باشد و سیاه و سست و سبک
نبود و در میان قلم گره نکند ارو و قلم را بر قلم قط زند و تراشه قلم و کاغذ
زیر پا نیندازد و قط محرف زند و خطی که از جمله خطوط که نسخ برای نوشتن بهتر است
کلام مجید و ادعیه موضوعه است و تعلیق که برای نوشتن فرامین شاهی بکار
می آید و نستعلیق که از نسخ و تعلیق برآورده اند و برای قطعه نویسی مقرر است
و شکسته که شایسته خطوط نویسی است و شفیعا که برای نوشتن سفینه‌های
اشعار آبدار بهتر است و رقاع حاصل کرده از مشق آن غفلت نورزد بهر کیف
وقتی که اسباب نوشتن مهیا شود شروع در کتابت نماید و جهد کند که در املا
غلطی نکند که بی املا نوشتن کمال عیب است و موجب تهجین و سبکی در نظرها
و چنان نشود که بجای ثا سین و بجای سین صاد و مثلثه نویسد و لفظیکه در آخر

واقع شود آنرا همانجا تمام نویسد نشود که نصف اینطرف و نصف در سطر
دوم نویسد مثلا لفظ تواضع را توا در آخر سطر نوشتن و ضع در سطر دوم شروع
کردن کمال حماقت است و قس علی هذا و املا در عرف اصحاب کتابت عبارت است
از نوشتن حروف مفرده و مرکبه بنوعیکه ارباب این فن مقرر کرده اند زیراکه اکثر
حروف نمی نویسند و میخوانند و اگر می نویسند و نمیخوانند. اگر از صیغه‌ها بهنگام
بنای مضارع و امر وغیره حرف آنها بحرف دیگر بدل میشود چنانچه احوال
حروف مفرده در بسط تمام در بدیه چهارم از تحفه دوم و چگونگی تبدیل صیغه‌ها در
تصریف دوم از تحفه چهارم تحریر یافت و اگر اشیا در مواقع خود مذکور شدند
دیگر آنچه دانستن آن ضروریست بقید قلم می آید **ایضاح دوم** بدانکه ما قبل واو
معروف و مجهول البته مضموم خواهد بود و ما قبل یای معروف و مجهول البته مکسور
چنانچه گفته شد لیکن در املای پارسی بعد از ضمه واو و بعد کسره یا نوشتن در



بعض مواضع است و در املای ترکی اکثر که بعد فتحه الف و بعد ضمه واو و بعد
کسره یا می نویسند همچو یدی و یادی و مغل و مغول و اعلمش و اعلیمش ایضاح سیوم
بدانکه هرگاه کلمه بر کلمه در آیند که اول کلمه آخر الف ممدوده بود یک الف کلمه ثانی را
بیای حطی قلب باید کرد همچو آش آب که عند ترکیب الف آب را بیا قلب نموده الف
دیگر را بحال خود گذاشته آسیاب نویسند و خوانند و بدستور بیمار از به آر
و بنامیز و از نه آمیز و نحوه ایضاح چهارم هرگاه در ترکیب دو کلمه حرف آخر کلمه
اول و حرف اول کلمه آخر از یک جنس یا هم مخرج یا قریب المخرج باشند حرف آخر کلمه
اول را حذف یا ادغام باید کرد و حرف اول کلمه دوم بطریق قضا حبت علامت
حذف است که آنکلمه در تلفظ ثقیل نبود و حذف افکندن حرف را گویند
همچو غمنده و شرمنده و درمنده که در اصل غم منده و شرم منده و درم منده بود
و همچنین همین و باد امغز و سپیدبو و کردهن و بالاهنگ و آبستن و پهنا که در اصل ... بود

و نحوه کرد در اصل غم من و باد ام مغز و سپید بو و کرد دهن و بالا اهنگ
و آب ستن و پهن نا

قاعده مذ

قاعده مذکور برین همه جا جاری کرده اند و با افاده معنی محل مسند همچو تنگنا
و درازنا و بالاهنگ بالهنگ است که رسن جنیبت کش را گویند و بهندی
باگدور نامند و جنیبت اسپ کتل را گویند و هندوی کوتل گویند؛ سپید بو از تو
بلاک آمده است؛ مرا هم ز تو سر بخاک آمده است؛ و قاضی شرف جهان
در مقدمة الصلوة گفته؛ در وضو کن بهمین استنجا؛ دار مرد ست و
روی همین را؛ و همچنین حروف را محذوفی یا مسروقی خوانند و اگر در آنکلمه
تلفظ ثقیل باشد باید دانست که مدغم است چه مشدد بودن کلمه علامت ادغام است
همچو شبو و شباز و شبرات و فرخ که در اصل شب بو و شب باز و شب برات
و فرّخ بود باء را در باء و راء را در راء ادغام کرده اند و مثال حذف الفاظ قریب المخرج
است همچو یکان و دبتر و زودتر و آوند که در اصل یک کان و دبیر و زودتر و
آب وند بود و در یکان کاف اول را که بارز نیست حذف کردند و کاف فارسی را

بحال گذاشتند و ور بدتر و زو و تر دال را از آخر کلمه اول حذف نمودند بتر و

زوتر گردید بفتح تا و در آب و ند بار را حذف کردند آوند شد و آوند بمعنی

ظرف است در اصل که حالا بر هر ظرف اطلاق نمایند مثال ادغام در حرف قریب المخرج

همچو شبپر و بتر بتشدید تا که در اصل شب پر و بد تر بود اینجا نیز بای تازی

و دال را در بای پارسی و تای فوقانی ادغام کرده اند بدانکه حرف مدغم

و مشدد را در تقطیع بجای دو حرف همچو فرخ بر وزن فعلن بسکون عین

ایضاح پنجم هرجا دو حرف از یک جنس جمع شوند حذف یکی از آن جایز است

بی قید ترکیب چنانچه بای موحده در مصراع میرزا محمد علی صایب ؎

یعنی بعیب خود نرسیدن تمیز شد و همچنین لفظ از درین شعر میر صیدی و

کلیم شفائی صیدی ؎ دولتی خوبتر از خاطر خود رفتن نیست ؛ سایهٔ بال هما

بر سر درویشان است شفائی که این رو کرده درگاه عشق است ؛ ز چشم افتادگان

شاه عشق است ؛ اصل اینها چنین که یعنی بعیب خود و دولتی خوبتر

از خاطر خود که از چشم افتادگان شاه عشق است و از چشم افتادن در نظر

کسی بی اعتبار شدن است ایضاح ششم هرگاه در میان یا آخر کلمه نون و

بای موحده اصلی یکجا بهم آیند عند الضرور هر دو را بمیم قلب کرده نویسند و

خوانند و بی ضرورت بحال خود گذارند و همچنان بر اصل بنویسند همچو گنبلی و

کملی معنی گلیم و دنبل و دمل خنب و خم بضم خای معجمه بمعنی آوند شراب خنبره

و خمره بضم خا و یا بمعنی کوزه کوچک سر تنگ نظامی فرماید ؎

خاک درین خنبرهٔ غم چراست ؛ رنگ رخش ازرق ماتم چراست ؛

و خنبک و خمک بالضم دست بر دست برهم زدن با جول که صدا بر آید

مولانا روم فرماید ؎ ای خواجه سر تنگ شوی بر عاشقان خنبک زنی

مست خداوند خودی کشتی گرفتی با خدا ؛ و دنب و دم سنب و سم

کنب وکنم بالفتح ریسمانی را گویند که از پوست نبات کتان سازند
وکنف نیز ش خوانند و بالضم دو معنی دارد اول خیار را گویند دوم شهرست مشهور از
عراق عجم که معرب آن قم است و بتعریب مشهور و همچنین انبله و امله که
بهندی انبلی و املی گویند یعنی تمر هندی و تنباکو و تماکو و نحوه که بسیار اند
و در رشیدی نوشته که اگر در فارسی بمیم مشدد بدل کنند همچو دنبل و دمل و
تخفیف نیز دهند همچو کنبلی و کملی خنب و خم و گاهی متحرک دارند همچو تنباکه
و تماکه تنباکو و تماکو و گاهی نون را فقط بمیم ساکن مبدل نمایند همچو کنبد و
خنبد و انبار تم کلامه و در عربی چنین نون را میم باید خواند خواه در یک کلمه
همچو قنبر و عنبر و خواه در دو کلمه همچو من بعد و اگر در عربی دو کلمه بعد نون
واو آید نیز نون را میم خوانند همچو و راه من خیانچه در رسایل قرات مسطور و
بقاعده یرملون معروفست **ایضاح هفتم** هر لفظی عربی که در آخر آن تای

قرشت

قرشت باشد آنرا در عربی بصورت هاء مدوره باید نوشت بشرطیکه
التباس بجمع نیاید همچو فخر الدوله و مشیر المملکة و ظهیر السلطنت و صاحب الرفعة
و نحوها و در پارسی دراز باید نوشت بی الف و لام همچو ظهیر سریر سلطنت و مشیر
تدبیر مملکت و صاحب رفعت و شوکت و اگر الف لام یا هاء مدوره
در فارسی نویسند بی املاست بخلاف صلوة و زکوة که در فارسی هم
بتای کرد باید نوشت بدانکه هرگاه این تا دراز نوشته شود بحساب ابجد
چهارصد عدد باید گرفت و چون گرد نویسند تا آنچه تا خوانده شود مثل
رحمة الله علیه و صلواة الله علیهم پنج عدد باید گرفت زیرا که در حساب عدد
حروف مکتوبی معتبر است نه ملفوظی **ایضاح ششم** بدانکه الفاظ عربی را
که مشدد و الا واخر باشند یعنی مدغم بوند در فارسی آنرا مخفف خوانند
همچو غم و هم قد و حد بر و در و غیره که مشدد و الا واخر اند در فارسی مخفف هم خوانند

یعنی ساکن مگر بضرورت مشدد نیز می آرند چنانچه مثال هردو ازین شعر

عصمت الله بخاری ظاهر است ه رنگ رخسار و در گوش و خط

خدو قدو عارض و خال المطلب ای سروری روی سمن بر ه شفق و

کوکب و شام و سحر و طوبی و گلزار بهشت و بلال و طرف چشمه کوثر

و این شعر صنعت لف و نشر مرتب که در تعریفش در بحث مفعول گذشت

نیز دارد و این بحر رمل مخبون است که با خراج متاخرین شانزده

رکن فعلاتن تقطیعش تمام میشود و طویل القامتان این بحر را طویل دانند

بسبب طول مصراعها و خبن بفتح خای معجمه و سکون بای موحده

نوعی از زحاف است که در لغت نوردیدن دامن و دوختن است

تا کوتاه شود و در اصطلاح اسقاط حرف ساکن است از سبب خفیفی

که اول رکن باشد چنانچه فاعلن را چون مخبون سازند فعلن بکسر عین میشود

و فاعلاتن فعلاتن میگردد و در مستفعلن متصل باشد یا منفصل چون

خبن داده باید مستفعلن میماند و منقول بمفاعلن میشود و در مفعولات معولات

بضم یا میماند و منقول بفعولات میگردد و هر بحر که ازین پنج رکن خالیست

مخبون نمی آید و تعریف زحاف در سوغات اول تحفه اول نوشته شده بود

بهر کیف اگر در عبارت فارسی ترکیبی از عربی آید که ترکیبش عربی الاسلوب باید

اصل کلمه را مرعی باید داشت همچو خواص الملوک را بتشدید صاد مهمله

خوانند و در صورت ترکیب اسلوب فارسی مخفف یعنی خواص ملوک

ایضاح نهم چون کلمه ان شاء الله تعالی و عنقریب و علیحده و نحوه در عبارت

پارسی نویسند بطور مسطور متصل باید نوشت زیرا که اهل فارس این کلمات را

یک لفظ قرار داده اند و در عربی منفصل باید نگاشت بدینصورت ان شاء الله تعالی

و عن قریب علی حده و مرکب از دو فعل و از دو اسم در فارسی نیز منفصل بنوشتن

بمفاعلن

عن قریب

ضرورت است همچو حق تعالی و حق سبحانه وغیره **ایضاح دهم** بدانکه در کلمه
اعلی و تعالی و مصطفی و مجتبی و مرتضی و نحوه بجای یا الف نباید نوشت مگر
باید خواند و نقطه هم نباید داد و هم در عربی و هم در فارسی زیرا که کلیه است
بر یائی که بدل از الف و همزه شود زیر آن نقطه دادن خطاست چنانچه
چند جا گفته شد و همزه را اخر او بنه را بجا و دیبار او دیبه نوشتن و خواندن
و قافیه کردن جایز است عند ضرورت و لفظ ها و ما مضا و لم و اجرا و
رجا و تولا وغیره را که معتل اللام یائی هستند و ما قبل یا در ها و ما مضا و
با جرا مفتوح و در بقیه مکسور است در فارسی الف نوشتن و خواندن
درست است و در عربی فتی و ماجری و ما مضی را بیا باید نوشت و بالف خواند
و تماشی و تمنی و ترجی و تولی را هم بیا باید نوشت و خواند و هر جا که یا را
نویسند و الف یا همزه خوانند نقطه زیر آن یا نباید داد مگر عدد آن ده

باید کرد

باید گردنت نه یک باعتبار کلیه ملفوظی و ملفوظی در حساب جمل **ایضاح**
یازدهم هرگاه الف ممدوده در آخر جمع یا مصدر وغیره الفاظ عربی
واقع شود در عربی بعد الف صورت همزه باید نوشت برای اظهار مد و
در فارسی بدون همزه همچو ضعفا و غربا و املا و صحرا و بیدا و فقرا و استغنا
و مثله و هر گاه با موصوف مضاف شوند در فارسی نیز مکسور همزه مکسوره افزایند
همچو غربای شهر و ضعفای جهان ملبب و صحرای ناپیدا کنار و بیدای دشوار گذار
و استغنای مثل و املای درست و بدستور آخر الف مقصوره در صورتین
مذکورتین همزه زیاده باید کرد همچو تعالی رایات و صفای آئینه و دوای غذای
و نحوها مگر این همزه را در هر دو صورت بصورت یای تحتانی باید نوشت و همزه
باید خواند همچو غربای جهان و صفای وقت و رضای خاطر و چنانچه
در حرف همزه و چند جای دیگر ذکر یافته **ایضاح دوازدهم** هرگاه در آخر

الفاظ ترک الف بجای های مختفی نمود و آن را الف خواندن غلط است و
نوشتن خطا نه همچو قیما و قیمه باید ش خواند و هر لفظی که آخر اعلام هندی باشد در
اسمای مردم بالف باید نوشت همچو کرپا و کشنا و کنهیا وغیره و اسمای
مواضع را بها همچو سوانه و کلیانه و کلکته و پتنه وغیره **ایضاح سیزدهم**
بدانکه ذی روح را بالف و نون جمع باید ساخت همچو مردان و زنان و
اسپان و مرغان و فیلان وغیره و غیر ذی روح را به ها و الف همچو کلها و خارها و
محلها و محلهها زرها و گوهرها و نحوها و گاهی برعکس این نیز کنند که مرغها و
اسپها و درختان گویند اثیر الدین گوید — گرچه سوگند آن خوری
کاکنون نکوتر دارمت ⁂ من نیم زانها که جدا افتد که باور دارمت ⁂ و در غیر
ذی روح های بیان فتحه را چون جمع کنند حذف نمایند همچو جاها و نامها
و خانها و کاشانها و لالها و پیالها چنانچه گفته و های ملفوظه را حذف نکنند همچو

گرهها و زرهها و راهها و چاهها و در ذی روح های مختفی را بکاف فارسی
بدل باید کرد همچو زندگان و مردگان بندگان و پرستندگان و اعضای
ذی روح را مانند غیر ذی روح بالف و ها جمع باید کرد همچو دستها و پاها
سرها و گردنها در حالیکه مراد از عضو باشد و اگر مراد از سر سردار و از گردن
مهتر و بزرگ قوم بود سران و گردنان باید نوشت یعنی سرداران و صاحب قدرتان
چنانچه در حرف ها نیز نوشته شد و گاهی اعضای ذی روح را نیز
بالف و نون جمع کنند همچو — ز ابروان تو بی اختیار میترسیم ⁂ بر نفعی
که از این دو الفقار میترسیم **ایضاح چهاردهم** بدانکه تعبیر ذی عقل بلفظ کدام
و کس و که و هر که و کیست نمایند و تعبیر غیر ذی روح و عقل به چیز و چه کنند
مگر لفظ کدام در هر دو مستعمل است همچو — کدام صبح که سر مشق اضطرام
نیست ⁂ کدام شب که سر گریه در کنارم نیست **لطیفه** شخصی معرا از حلیه عقل

براین مطلع مولانا جامی که ــ بسکه در جان فگار و چشم بیمارم توئی

هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی ؛ اعتراض کرد که اگر غزی پیدا شود مولانا

فرمودند پندارم توئی و گویند کیست نیز در غیر ذوی العقول مستعمل شود سالک

قزوینی گوید ــ گر در شکست نفس با همعنان شوی ؛ دانی درین مصاف

کاسپ و پنده کیست ؛ سراج الدین علیخان آرزو نوشته اند که حرف

که نیز می آید بیدل گوید ــ دی حجت که ناقه در کجا خفت بگل ؛ کردیم فغان

از چه بیاد منزل **ایضاح یازدهم** بدانکه برای مفرد ذوی عقل صیغه مفرد رواست

و در جمع جمع فیضی گوید ــ بهر سخن روی بمن میکنند ؛ باز ندانم چه سخن میکنند

مثال جمع ــ از آخر کار عالم اندیشه کنید ؛ ای سوختگان ز ماتم

اندیشه کنید ؛ با محنت دنیا مکنید آخرش ؛ از آتش جهنم اندیشه کنید ؛

و برای جمع غیر ذی عقل صیغه مفرد آوردن یا ضمیر مفرد راجع نمودن رواست همچو

دلم از آتش

ــ دلم پر آتش و چشم پر آب شد هر دو ؛ دو خانه وقف تو کردم

خراب شد هر دو ؛ و نیز ــ دست او دید منجم چو بطفلی میگفت ؛

پاره خواهد شد ازین دست گریبانی چند ؛ سالک قزوینی گوید ــ

یک صفات نیست که موصوف بچندین صفت است ؛ همچو راهی که جدا گشته

ازو راهی چند ؛ و گاهی برای ذوی العقول نیز برای صیغه مفرد آرند شرف الدین علی

یار شفائی گوید ــ خوبان اصفهان چو شفائی پسند نیست ؛ بهتر گزین و

بچین و چگل روم ؛ و نیز مثل مشهور است ــ تا نباشد چیزکی مردم نگویند

چیزها ؛ در اینجا احتمال مردم بمعنی مفرد نباید کرد جمع است و تطابق مفرد است

و جمع و مشبه الیه و مشبه به در فارسی ضرور نیست لاکن اینچنین کمتر است

ایضاح شانزدهم بدانکه گاهی لفظی هم بمعنی مفرد و هم بمعنی جمع آید همچو مردم و دشمن

که جمع ایشان مردمان و دشمنان است مثال مفرد خسرو فرماید ــ سخن گر

نه جان است بلکه زهوش ٭ چرا مردم مرده ماند خموش ٭ مثال جمع

ضعف کشیده هر دو مژگانت بجنگ استاده اند ٭ صلح خواهد شد که مردم

در میان افتاده اند ٭ و لفظ حور که جمع حوری است فارسیان بمعنی مفرد

استعمال نمایند و بالف و نون جمع ساخته حوران گویند و گاهی مفرد را تعظیما بلفظ

جمع خوانند همچو لفظ شما و بدستور القبله گاها بو دیده و انصاف چه فرمودند که الفاظ

جمع برای تعظیم بر شخص واحد اطلاق کرده اند زیرا که در فارسی تطابق

مفرد و جمع در مسند الیه و مسند ضرور نیست و بنا بر عظمت و بزرگی جثه مار بزرگ را

اژدها گویند که مفرد آن اژدر است سعدی فرماید ٭ گرچه کس بی اجل نخواهد مرد ٭

تو مرو در دهان اژدرها ٭ ایضاح هفدهم بدانکه گاهی یک لفظ بمعنی متضاد آید

همچو فراز که بمعنی بستن و گشادن هر دو آمده سعدی بمعنی بستن فرماید

٭ بروی خود در اطماع باز نتوان کرد ٭ چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد ٭

حافظ بمعنی

حافظ بمعنی گشادن فرماید ٭ حضور مجلس انس است و دوستان

جمع اند ٭ و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید ٭ و ان یکاد آیه فرقان حمید است

که برای چشم زخم و عین الکمال خوانند و همچنین سپوختن که بمعنی بر آوردن

و فرو بردن است فردوسی گوید ٭ همه زخم کاهش فزود و دوختند ٭

بدارو همه درد بسپوختند ٭ و اینها را لغات اضداد نامند پس حسب تقاضای

محل باید گفت ایضاح هژدهم بدانکه اگر از کلمه جزوی کم نمایند قصداً

یا بنا بر ضرورت شعر این را قاعده ایجاز و اختصار نامند پس اگر حرف اول کلمه

حذف کنند آن کلمه را اثلم گویند و این را قاعده ثلم نامند که بمعنی سر بریده است همچو

نون از اکنون و نون از هنوز و شین از نشستن و نحو آن و خیابان هر گاه

رکن خماسی را که فعولن باشد چون محذوف کنند اثلم گویند و در اینجا لت عولن

بماند به فعلن منقول میسازند و ثلم بضم رخنه کردن را گویند و خرم در لغت بمعنی ابریدن

مثنی

اخرم

است و اصطلاح اسقاط متحرک اول است از وتد مجموع که در اول رکن آید
و این زحاف در هر دو موضع ملقب بلقب خاص میشود چنانچه در رسایل عروض
ثبت است و اگر حرف دوم را حذف کنند از آن مجنون گویند بجای معجمه وبای موحده
همچو سه از شاه و سخ از شاخ و خوند از خواند و مند از ماند و در خواند واو معدوله
است محجوب ثبت و همچنین بغداذ از باغداد گویند نوشیروان در آن باغ
بدا و مظلومان میرسید لهذا انا باغداد میگفتند و باصطلاح عروضیان احوال مجنون
در ایضاح هشتم نوشته شد و اگر یکحرف یا دو حرف از آخر کلمه افکنند و معصوب
و محذوف و مرخم خوانند همچو استا از استاد و به از بهی و هفتا از هفتاد
و هشتا از هشتاد و مان از ماند همچو آس از آسمان و مسلمان یعنی مانند آس
و مانند مسلم بعضی گویند لفظ مسلمان مفرد است و برخی مرکب و بدستور است
یا فارسی اختلاف دارند و کوز بفتح واو بزای منقوطه زده بمعنی کوزن و

قصر در لغت کوتاه کردن است و در اصطلاح عروضیان اسقاط حرف
ساکن است از سبب خفیف که در آخر رکن باشد و ما قبل آنرا ساکن نمودن
و قصر چون در فعولن راه یابد فعول بوقف لام مانده و در مفاعیلن مفاعیل و
در فاعلاتن فاعلات مانند بفاعلان منقول سازند و حذف نزد ایشان
اسقاط سبب خفیف است از آخر رکن پس در فعولن فعو و در فاعلاتن
فاعلا و در مفاعیلن مفاعی میماند اول را بفتح عین و سکون لام و ثانی را
بفاعلن و سیوم را بفعولن منقول میسازند بهر کیف گاهی بضعف کلمه یا
زیاده حذف کنند پس اگر از اول افکنند مجذوع خوانند بجیم و دال منقوطه
همچو شید از خورشید و اگر از آخر دال مجبوب خوانند همچو دی از
دیجور حافظ فرماید بیت حریفی بد مرا ساقی که هر شب بزلف و رخ
نمودی شید و دی را جذع در لغت افتادن دندان پیشین ستور است

و در اصطلاح عروضیان اسقاط هر دو سبب است از رکن مفعولات و
اسکان تای آن در مفعولات لات بوقف تا میماند به فاع منقول می سازند
و **اذاله** در لغت دامن پهن کردن است و در اصطلاح عروضیان افزودن
الف است در وتد مجموع که آخر رکن باشد چنانچه در مستفعلن مستفعلان شود و
جب بفتح جیم در لغت خصی کردن است و در اصطلاح اسقاط هر دو سبب از
رکن مفاعیلن است و در این حالت مفا میماند بفعل منقول میسازند و کاهی
تمام جمله را حذف کنند و این بعلم معانی که تعریف آن در سوغات اول تحفه دوم
نوشته شده تعلق دارد سعدی فرماید ـه گر از نیستی دیگری شد هلاک ۞
تراهست بط را از طوفان چه باک ۞ یعنی اگر از نیستی دیگر هلاک شده باشد
چه الکه تراهست و ایضا خسرو فرماید ـه مردمان در من و حیرانی من
حیران اند ۞ من در آنکس که ترا بیند و حیران نشود ۞ ای من در آنکس حیران

مالم

هستم وهم قتیل گوید ـه مور و جرم نه از سهو و دین ایام ۞ آرزو
دارم از آن لب که دشنام ۞ یعنی بلکه دانسته برای این هستم
که از خوبی و دشنام از آن لب دارم **الفصاح نوزدهم** در بیان چند
اصطلاح ضروریه که دانستن آن لابد بیت مشتمل بر چهار اصطلاح **اصطلاح**
اول بدانکه لفظ اول مصراع اول را صدر گویند و جزو آخرش عروض خوانند
و جزو اول مصراع ثانی را ابتدا و مطلع نامند و جزو آخرش را ضرب و عجز گویند
و آنچه در میان صدر و عروض و مطلع و عجز باشد آنرا حشو خوانند مثلا ـه
کسی را اگر کسی نامهربان و تندخو گوید ۞ ستمکار مرا نشناسد و او را
بادخو گوید ۞ در این مثال لفظ کسی را که صدر است که بر وزن مفاعیلن است
گوید که هم بر همان وزن است عروض و ستمکار مطلع و بادخو گوید
عجز و الفاظ دیگر که در میان این چهار الفاظ اند حشو است لکن حشو

و مسدس او مثمن میباشد و در مربع نه و بیان مسدس و غیره می آید

اصطلاح دوم بدانکه هر رکنی را از ارکان که هر دو در سوالات اول گفته اول نوشته ام جزوی از بیت گویند و تمام اجزای بیت هشت جزو است پس چنین بیت را مثمن خوانند و آنچه شش جزو دارد آنرا مسدس و آنچه چهار جزو دارد آنرا مربع گویند و بیت مسدس و مثمن و مربع دو حصه میشود و هر حصه را مصراع گویند و نیز بدانکه شعرای عجم غیر از مسدس و مثمن در استعمال نیاورده اند و در اشعار تازی بلا موجود آمده

اصطلاح سیوم بدانکه براعت استهلال آنست که در اول شروع کتاب یا مثنوی یا قصیده وغیره الفاظی ذکر سازند که مشعر باشند برانچه دران مذکور خواهد شد چنانچه — بنام آنکه محمود و شی ایاز است معلوم میشود که درین کتاب لاریب قصه محمود و ایاز است و قس علی هذا

اصطلاح چهارم

اصطلاح چهارم هرگاه متکلم انتقال از ادای مطلبی بمطلب دیگر کنند که در میان هر دو مطلب اتحاد نباشد پس اگر کلمه برخلاف هر دو مطلب آرند آنرا اقتضاب گویند چنانچه در خطب کتب بعد از حمد و صلوة لفظ اما بعد وغیره می آرند و در خطوط پس از بیان شوق تا نیاید انکه و بعد نحوها مینویسند و کذا ذکر باب و فصل است در کتب و اگر کلمه مشعر باشد آنرا انتقال و گریز گویند چنانچه در قصاید و اینهمه را صنعت قطع الکلام نامند

اصطلاح پنجم در بیان حروف و الفاظیکه برای اختصار عبارات مقرر و اکثر در کتب مستعمل اند بدانکه اگر جایی الخ با آه نوشته باشد مراد از الی آخره است یعنی آنرا الخ و آه نباید خواند بلکه الی آخره باید خواند و از ایش ای شئ و فقط ایش هم خواندن رواست زیرا که این چنین تخفیف در عربی جایز است ب در کتب طبی مراد از بار داست ت کتاب [illegible]

[illegible]

ازبرک است واز تعم تعالی ج مراد از جواب است و در کتب لغت اشاره

از جمع است واز جج بجر و جیم جمع الجمع ح مهمله از حلیه مراد است و در

کتب طبیه از طار کنایه است خ منقوطه اشاره از موخر است و این را

اکثر بر جاهای سهو مینویسند و قریب بآن م میگذارند که کنایه از مقدم است

د مهمله در قاموس که کتاب معتبر و مطول لغات عربیست از بلند مراد است

ر مهمله در کتب طب ایما از رطب است واز رح رحمة الله بدانکه اگر نقط

رحمة الله نوشته باشد تا ی رحمه را ها باید خواند و اگر لفظ علیه نیز باوی یار بود

تا واز رضه رضی الله عنه س از سوال اشاره است ش منقوطه

در کتب مترجم از شرح مراد است ص مهمله در کتب طبیه کنایه از صفت است

واگر با این وضع بود صه اشاره صلوات الله علیه است واز صلعم

صلی الله علیه واله وسلم مراد است ض منقوطه در صراح از ضمه مراد است

پس اگر با این صورت بود ضا در ماضی است واگر چنین بود ضه در

مضارع است زیرا که در اول هندسه یک و در دوم هندسه دو را ملحق ساخته

ع مراد از عربی است و در قاموس موضع و در دیگر کتب مصراع ع

اختصار علیه السلام است عع بهر دو عین مهمله در صراح از عین کلمه ماضی

و مضارع اشاره است لهذا هندسه یک و دو را همراه اشاره ضمه و

فتحه و کسره ملحق نموده است ف مراد از فارسی و فایده است و در

صراح از فتحه پس اگر با هندسه یک نوشته باشد همچو فا فتحه در عین کلمه ماضی است

واگر مع هندسه دو بود با این صورت فه فتحه در مضارع است ک

در صراح مراد از کسره است پس اگر همراه هندسه یک باشد با این صورت

که کسره در ماضی است واگر چنین بود کم کسره در عین کلمه مضارع است

واز کک کذلک کنایه است ل در طب از مثقال یا رطل باید مراد

کم

رطل نیم اثار است و مثقال هشت قیراط است که چهار و نیم ماشه باشد و

قیراط پنج جو است لانم اختصار لا نسلم است م در طب درم است

که سه و نیم ماشه است و در قاموس مراد از معروف است و در کتب مسایل مسئله

و در کتب مترجم متن و در جاهای سهو از مقدم اشاره است چنانچه شرح ازموجز

مم مسلم است مکد در طب از مکل واحد اشاره است مع در کتب طب

معتدل است مص اختصار مصنف است و مقصد از معص معصود است

ن از نسخه اشارت است و در قاموس از متصل واوی مراد است

ه کنایه از هندیست بف از اختصار بدافلف است ی در قاموس

معتل یائی است و در طب یابس یقه مراد از یقین است ش — یقان

اشاده از شک و این را بر کناره کتاب جای شبه نویسند x اشاره

ازندارد ایضاح بحث و یکم بدانکه ابداع طرز نامه از حضرت سلیمان است

که بلقیس

که به بلقیس بصحبت هدهد بشهر سبا فرستاده بود و مقطع نوک جارین

که سنت حضرت سلیمان موصوف است از این سنت که وقت بر اوردن نامه بما نظر ف

ها در منقار هدهد بود و از لعاب دهنش ترکشته جدا شد بهر کیف مکتوب و صحیفه

ارزومی لغت نامه را گویند اما انچه بادشاهان عظام و قهرمانان دهی احتشام

بیست کار و ها

بیا وشاهان نویسند آنرا نامه گویند و اگر بادشاهان با دانی و اصاغر

رقم کنند فرمان و نشان توقیع و خطاب احکام و رقم پروانه و منشور خوانند

و مواد ترکی یرلیغ گویند که نشان فقط مکتوب شاهیرا و کلام اگویند کلام هم

و انچه بادشاهان بخط خاص بامرا نویسند شقه گویند و انچه اکابر و امرای

اشراف و اهل بر دمان فرو تر نویسند مشرفه و ملفوظه خوانند و انچه کهتران

زمانه را بمهتران نویسند عرضی و عریضه و التماس نامه و ارد و خطوط ابا بی

که بیکدیگر نویسند مراسلات و رقعات نامند الغرض هر گاه اراده تحریر

خط کتبی اول مرتبه مکتوب الیه قرار باید داد و مرتبه اش از سه حال بیرون
نخواهد بود اعلی اوسط ادنی چون مرتبه قرار یافت مطابق آن القاب و آداب
باید نوشت و از ابتدا تا انتها رعایت الفاظ و مرتبه آن مد نظر باید داشت
العاقل تکفیه الاشاره **ایضاح بیست و دوم** در بیان الفاظ که اکثر اشیا را با آنها
گویند مصدر نموده نویسند و کاتب را دانستن ضروریست و آنها را قرار
یعنی بدانچه نقد و جنس را تمیز نسازند بدانکه حضرت انسان را اسامی و مسمی و نفر
نویسند در ذکور و اناث را مسماة بهجو ده نفر سوار و پنج نفر پیاده
مسمی محمود و مسماة رابعه و قرآن شریف و کتب و چرم مدبوغ را جلد و
فیل را زنجیر و زنجیر را سلسله و زین را سرج نویسند و شتر را نفر و مهار بدانکه
لفظ نفر در اینجا تغیر یافته که در اصل بهر مینوشتند و اسب و استر و خر و گور
و جاموس و گاو و نیله گاو و گوسفند و قوچ و بز را اس و سر نویسند و پلنگ و شیر و

گوزن و سیاه گوش و سگ و گربه و جمیع سباع شکاری را قلاده
و این لفظ شکار کنند و آهو و خرگوش و کوته پاچه و رام چیله و مثل آن را دور نویسند
و شانه هندنیست و باز و چره و جمیع طیور شکاری و سپر و آئینه و تسبیح
و تیشه و تبر و استره و مقراض و درفش و غربال و سایر آنچه بدست اسعمال نمایند
دست باید نوشت و توپ و بندوق و جزایر و غیره را ضرب و اسلحه را
قبل شمشیر و کتاره و خنجر و کارد و نخوه و کمان چله دار را قبضه و کمان بی چله را
حلقه نویسند و تیر را تا که بحد دسته نرسیده سهم و چوبه و چون بحد دسته
دسته تیر دو علاد که سی چوبه باشند رسد دسته و دسته های متعدد را بقید عدد بحو
الخ و ترکش را جعبه نویسند و همچنین کاغذ را تا که بحد دسته نرسیده تاو تخته
باید عدد و اگر تاو مقطوع و طولانی بند و نصف بند را فرد بقید عدد و جو ن
بحد دسته که بیست و چهار تخته میشوند رسد دسته نویسند و پارچه در تخته

۲ داشته باشد

پوشیدنی را اگر جدا جدا است بقید عدد هیچو قبا یکعدد و نحوها و انچه یک کس
میپوشد مجموع آن از او دسته باید نوشت و پارچه بی دوخته را پس اگر تهان است
تهان و تهانان و سه تهان و چهار تهان الخ و اگر پارچه است تهان نویسند و صلیحه
باقید درعه و گز با قیود و دیگر از ابریشمی وغیره و شامیانه و سکیره و سه چوبه و
قلندری وغیره را ظل نگارند و بعض خیمه از اشل رنین دو در و راه تی و تنبو و
خرگاه و سراپرده و پال و طهارتخانه و نحوها و ارابه و بهل و نحوه و چوپلی و کشتی
و پالکی و نالکی و سکهپال و چندول و محافه و مثل و تخت و پلنگ خواب و
عماری و هودج و محمل و کجاوه را منزل نویسند و صندوق و جامدانی و بعض آلات را
مثل کارد و چاکو و قبضه شمشیر و خود و دیر کلکی و جیغه و سمور و سنجاب و
قاقم را عدد نویسند و چاه را دهنه باید نگاشت و قلم و علم را دانه و انچه باین ماند
نیزه نویسند و اوانی مسین مثل دیگ و دیگچه و رکابی و کاسه وغیره را ظرف

باید نوشت

باید عدد او قیود و دیگر هیچو ظروف کلی ده عدد و ظروف مسی و برنجی و چینی
و مغوری و مثلها باید نوشت و اقسام جواهر را عموما رقم هیچو پنج رقم جواهر
گران بها و اگر جواهر کلان است قطعه هیچو یکقطعه الماس و اگر خورد است دانه
هیچو یک دانه مروارید و دو دانه زمرد و لکن مروارید کلان را قطعه نخواهند نوشت
بلکه عدد خواهند نگاشت و اگر جواهر نگین است بقید نگین نویسند هیچو نگین
الماس و نگین یاقوت و جواهرات را اگر در زیور بکار برده ترصیع کرده باشند
سوار دالانیا و ه باید نوشت و فلوس را مرادی و روپیه و اشرفی را
مبلغ و عدد دیگر ور بکار اشرفی را تهان نمینویسند و خطوط و تهان و پروانه
و کبوتر و اقسام مرغ غیر شکاری و درخت و باغ و زمین افتاده و جوب
و دندان فیل و ماهی و گرگ و تصویرات وغیره را قطعه نویسند هیچو یکقطعه خط
و یک قطعه کبوتر و درختان و یک قطعه باغ و یک قطعه تصویر و دو قطعه دندان فیل

و چند قطعه زمین افتاده و زمین مزروع و قابل زراعت دا اراضی ش
موازی با قید یک پیکهه و بسوه و غیره نویسند و خشت را قالب ودو خیرا
که یکی باشند مثل دوشاله و پاپوش و قالین و شطرنجی و چاندنی و غیره
و زیور و آنچه در آن نر و ماده باشد پس اگر مذکر سماعی و قیاسی است
زوج هیچ دوشاله یک زوج و بار زوج [illegible] و زوج و کبوتر یک زوج و مثله
و اگر مونث سماعی و قیاسی است جفت باید نوشت هیچ یک جفت پاپوش
زردوزی و یک جفت جهانگیری و یک جفت مرغابی و علی هذا القیاس
و واحد اینها را فرد هیچ فرد شال و فرد پیچه و فرد رضائی و فرد جاجم و
فرد قالین و زیور را اگر مرصع است بقید ترصیع با قید نقره و طلائی
و الا ساده نقره باشد یا طلائی و اگر مرصع قلب است با قید طلا و نقره قلب
باید نوشت و زیورهای دست و پا و سلفچی و آفتابه و هاون دسته و

موزه کفش و آنچه بدان ماند پاپات نویسند و زیورهای گلو را مثل مالا
و حلقه و غیره را عقد و انگشتری را خص باید نگاشت و اشیائی که
بوزن می درآیند و سنجیده میشوند مثل غله و امثال آنرا که بحد من کم حیل آثار
باشد موزون سنجیده بقید آثار و الا من و موان و سه من و چهار من الخ
موزون باید نوشت و در تکیلات و ترو خوار که ترجمه و قراءت نگارند
و نان را قرص نویسند و در طعام مثل پلاو و چلاو و نوم غفر و زرده دودم البحت
و مثله را قاب و آش و دو پیازه و قلیه و غیره را کاسه و در فالوده و فرنی
و گلاب و ماوتی و نحو در کابی و در شیشه های برار گلاب و عرق کیوره
و بید مشک و بهار و غیره را شیشه نویسند و در صوبجات و محالات و در
پرگنات و موضع و قریات نویسند و در حسرت و بنائی و ضبطی و انه بندی
بند نگارند و در مناصب خدمات مثل قضا و افتا و احتساب و صدارت

و همزه نویسند المصباح بیست سوم در بیان چند قاعدهٔ املای عربی
که دانستنش کاتب را از واجبات است تا وقت کتابت عبارات عربی
بی املا ننویسد مشتمل بر چهار مصباح مصباح اول در بیان کتابت همزه
مشتمل بر چهار قاعده قاعده اول در بیان کتابت همزه ها که همزه که
بر اول کلمات آید بدانکه همزه را در اول کلمات بصورت الف باید نوشت
همچو اَبٌ و اُمٌّ و اِبنٌ و این همزه را مجازا الف گویند و فرق از الف
همزه اینست که در اول کلمه بود یا در میان متحرک بود یا ساکن یا در شتی زبان
همزه است همچو اَمَرَ و سَأَلَ و رَأْسٌ و کَأْسٌ مگر یعنی همزه را نویسند
بصورت الف هرگاه در اول کلمه همزه که لام که تعریفش در حرف لام گذشته
بر لفظ اَنْ بفتح همزه و لام مفتوح بر لفظ اِنْ شرطیه آید و لفظ یوم و
حین بر اذا ی تنبیه برا و لا که در مصدر است همزه را بشکل یا و واو نویسند همچو

لِئَلَّا و لٰکِنَّ و یَوْمَئِذٍ و حِینَئِذٍ و هٰؤُلَاءِ که در اصل لِأَنْ لا و لَأَنْ
و یَوْمَ اِذٍ و حِینَ اِذٍ و ها اُولاءِ بوده و در لئلا نون را در لام ادغام
کردند و اگر بصورت الف نویسند لالا شود بصورت دو لا قاعده
دوم در بیان همزه که در وسط کلمه آید خواه مهموز العین بود خواه
پس اگر همزه ساکن است موافق حرکت ماقبلش نویسند یعنی اگر حرکت
ماقبل همزه فتحه است بصورت الف و اگر ضمه بشکل واو و اگر کسره بر هیئت
یا همچو یُؤْمِنُ و رَأْسٌ و ذِئْبٌ و اگر متحرک است بوفق حرکت خودش باید
نوشت اگر بعد ساکن باشد همچو یَسْأَلُ و یَسْئِمُ و یَرْؤُفُ و اگر مفتوحه را مردم
که بعد الف باشد ننویسند همچو سَاءَلَ پس اگر با اثبات همزه نویسند اجتماع
مثلین میشود که هر دو الف اند و این مکروه است و اگر همزه متحرک بعد حرکت باشد
پس اگر همزه مفتوح بعد ضمه است بصورت واو نویسند همچو موجل

رُدّاهی و حناهی که بدو یا باید نوشت زیرا که در اینها مده بر صورت همزه نیست چه یای اول مخالف یای دوم است و در صورت و در قراءة یعنی آن همزه باید نوشت اگرچه در اینها همزه و صورت مده یک است تا التباس بعمل و جمع مونث نشود و حروف علت را مده از آن گویند که حرکت متولد شده اند یعنی واو بعد ضمه و الف بعد فتحه و یا بعد کسره و از آن جهت هر یک اخت یکدیگر است و لین از آن خوانند که ضعیف اند و حرکت ثقیل بر خود و ما قبل خود تحمل نکنند و از حال بحال دیگر بسیار گردند از حذف و سکون و بدل ایضا در بسم الله الرحمن الرحیم همزه نباید نوشت همچو الف الله و رحمن که در اصل باسم الله بود و بدستور نمینویسند همزه لفظ ابن وقتیکه صفت با قبل باشد یا در میان دو علم بود همچو هذا زید بن عمرو یعنی زید بن عمرو است و چون صفت با قبل نباشد یا در میان دو علم نبود همزه باید نوشت همچو زید ابن عمرو و هذا زید ابن عمک و در مثال اول ابن خبر زید است صفت با قبل نیست و در ثانی میان دو علم نیست ایضا و وقتیکه لام الف تعریف بر کلمه در آید که حرف اولش لام بود همچو اللین و نحوها و حال آنکه خودش بعد لام جر یا بعد لام تاکید واقع شود پس در این صورت همزه و لام تعریف حذف شود همچو للین و اگر بر کلمه در آید که حرف اولش لام نبود مانند دهن و نحوها و حال آنکه خودش بعد لام جر یا بعد لام تاکید است در این صورت لام تعریف بنویسند و همزه اش نه همچو للدهن و نمینویسند همزه وصل را هر گاه الف استفهام یعنی بر آن آرند همچو ابنک هذا یعنی ایا این پسر تست که در اصل اابنک هذا بود مگر نمینویسند همزه لام تعریف که بعد همزه استفهام آید همچو االرجل و اگر بنویسند نیز مضایقه ندارد بدانکه هر گاه همزه بصورت یا نوشته شود نقطه دادن زیر آن خطاست همچو قائل و رداهی و نحوها مصباح دوم در کتابت الف

بدانکه صورت الف خطی است راست که همیشه ساکن باشد بارزمی بی
نقطه خلاف همزه پس اگر الف در اسم یا فعل رابع زایده بود بصورت یا
نویسند همچو اعلی و تعالی و مصطفی و نحوه و الف مذکور اگر بعد یا بود اکثر
بصورت الف نویسند همچو صدیا و گاهی بصورت یا همچو یحیی و ری که
صفت مونث است از ریان و اگر ثالث است پس اگر بدل از یا است بیا
نویسند همچو رمی و نقطه دادن زیر چنین یاآت خطاست و اگر بدل از
یا نیست بلکه بدل از واو است یا نه بصورتش نویسند همچو دعا و عصا و دو کلا
که الف آن احتمال واو و یا هر دو دارد بهر دو نویسند و از حروف جر
ملی و الی و علی و حتی را بیا نوشته اند و نباید نوشت الف اقتدوا رحمن
وها در هذا و هذه و هذان و هولاء برخلاف ها و تا فی و ها ذاک و ها ذا لک و تبوک
نباید نوشت الف ذا در ذلک و الف اولا در اولئک و الف ثلث و

نبشتن

نبشتن و لکن و لکن بنون مشدد و اکثری ابراهیم و الف اسمعیل و اسحق را
بی الف نویسند و بعض سلیمان و عثمان و معاویه را با الف نویسند و
می آورند الف بعد واو جمع در افعال بشرطیکه ضمیر مفعول باو نه پیوسته باشد
تا بواو عطف مشتبه نگردد همچو قدروا و الم یعضدوا و نحوه زیرا که اگر قدروا و الف
ننویسند معلوم نشود که واو قدروا ضمیر جمع است یا داخل بر الم یعضدوا
برای عطف آن بر قدروا و جاییکه التباس نباشد نیز الف نویسند
برای موافقت صورت همچو در لم یعضدوا و اگر هاء مفعول که ضمیر او است
بواو جمع متصل شود اگر الف ننویسند همچو ضربوه و قتلوه و می نویسند
الف در مایتان که تثنیه مایه است برای موافقت مایه و می نویسند
در مایه تا ملتبس نشود به منه و نقط یا اگر اسم هجا است با الف نویسند و
اگر اسم شی دیگر بود بی الف و با الف هر دو نویسند همچو یاسین و یسین

ویا ولیتا و یولیتا و نحو ها مصباح سیوم در کتابت واو بدانکه بعد عمرو
بفتح عین واو باید نوشت در حالت رفع و جر تا تمیز یابد از عمر بضم عین
اما در حال نصب واو نمی‌نویسند از جهة عدم التباس زیراکه عمرو بفتح عین
چون منون است در حال نصب بعد آن الف می‌نویسند بعد عمر بضم
عین که تنوین ندارد بعد آن در حال نصب الف نمی‌آید و بعد سیتور نمی‌نویسند واو
در کلمهٔ اولاکه مجرد از کاف خطابست برای موافقت اولئک و می‌نویسند
در اولئک تا فرق شود از الیک و می‌نویسند واو در اولو برای
متابعت اولی و می‌نویسند در اولی برای مفارقت از الی بدانکه آخر
لفظ الو در حالت رفع واو میباشد و در حالت نصب و جر بصورت الی نمیشود
که حرف جار است بنابران در نصب و حال بعد الفش واو می‌نویسند تا به الی
که حرف جار است مشتبه نگردد و برای موافقت حال رفع حال نصب و جر

در حال رفع

در حال رفع نیز واو می‌نویسند و بعض واو در ابنک واو و برخی بدون
نویسند مصباح چهارم در بیان چند قاعده متفرقه بدانکه اصل در هر کلمه کتابت
آنست بحروفش و بصورتی که برابر است هم در وقت ابتدا بان و هم در
حال وقف بر کلمه ره که امر است از کلمهٔ رای بوهی های ساکنه لاحق میکنند
و ره میگویند پس در وقت نوشتن بها می‌نویسند هم در حال وصل و هم
در حال وقف و مجی مفعول مطلق است مضاف بکلمه ما و حیث فعل ابست
یعنی چه طور آمدن آمدی زیراکه هرگاه اسمی را بسوی کلمه ما استفهامیه اضافه
کنند الف اورا ساقط میکنند و در حالت وقف های ساکنه لاحق کنند ای
مجی مه گویند پس وقت نوشتن بها نویسند اگرچه حالت وصل بود و مانند
ترید و لرید و کرید و منک و منکم و ضربکم را متصل بکارند زیراکه حرف جر
با مجرور متصل خوانند و ابتدا بهر دو یکی کنند و همچنین ضمیر متصل با عاملش بدان که

موافق اصل کتابت مسطوره می بایست که اضربن را بواو والف و اضربن
بیا و تضربن را بواو و بنون و تضربن را بیا و بنون مینوشتند جواب آن جهة
نوشتند که موکد بصورت غیر موکد نشود زیرا که نون خفیفه را در حال وقف
حذف میکنند و انچه بسبب نون محذوف است باز می آرند بدانکه در اضربوا
واضربی و تضربون و تضربین بعد حذف واو والف و یا واو و یا و نون
نون خفیفه می آرند ایضا بدانکه در ادغام متجانسین در کلمه حرف مدغم را
در کتابت ابراز نکنند همچو مد و فر و غیره در ادغام متقاربین ابراز نمایند
همچو عبدت و لبدت زیرا که اگرچه در اینها دال و تا بدل نموده ادغام میکنند
لکن دال و تا از یک جنس نیست و در دو کلمه همه جا ابراز کنند همچو قد و جلوا
قد جاء و عدت اللحم در عدت اللحم بر قاعده عبدت جدا نوشتند و در اللحم اگرچه
لام تعریف و لام لحم از یک جنس است لکن در دو کلمه است بخلاف الذی

والتی والذین و مما و عما و اما بالفتح والکسر و الا بالکسر والفتح که در اینها خلاف
قیاس است زیرا که می بایست که در الذی و التی و الذین دو لام می نوشتند
زیرا که لام تعریف و لام کلمات مذکور او دو کلمه اند و همچنین در مما و عما و اما
و الا نون مدغم را بصورتش می نوشتند ایضا لفظ یا و سین اگر اسم هجا است
بصورت مسطور نویسند و اگر اسم شی دیگر است هر دو صورت یاسین و یا سین
نویسند و در قرآن شریف در هر دو تقدیر یعنی حروف هجا باشند یا اسم شی دیگر
بر صورت یسین باید نوشت ایضا هرگاه حرف ما شبه از ادات اسمی که
بمعنی استفهام و شرط اند سوای متی با کلمه ما که حرف است نویسند متصل باید نوشت
بخلاف اسم همچو انما الحکم اله واحد یعنی تحقیق آنچه معبود شما است یکی و انما لکن
هر جا که تو باشی من باشم و کلمات ایتنی اکرمک یعنی هرگاه بیایی بر من اعزازت کنم
و همچنین متصل نویسند ان ناصبه و ان شرطیه را با لا و یوم و حین را با اذ

یعنی بر تقدیر یکه لفظ یوم و حین را بعد اضافت بجانب اذ مبنی کنند متصل نویسند
نحو جلست فی یومئذ قام زیدٌ و فی حینئذ ذهبٌ و الا چون مبنی نکنند منفصل نویسند
نحو جلست فی یوم اذ قام و فی حین اذ ذهبٌ و قید مانع اضافت برای آنست
که بر تقدیر اضافت بر دو وجه جایز است بنا و اعراب دهند اذ در بنا متصل نویسند
و در اعراب منفصل مثال منفصل نوشتن حروف ما لفظ ما که اسم است نحو
ان ما عندی حسنٌ یعنی بتحقیق آنچه پیش من است نیکوست **خلاصه خاتمه**
اگر من ناقص البضاعت و بیچاره بی استطاعت بقول اهل سلف که من صنف
قد استهدف دانسته خود را هدف تیر ملامت عیب جویان طعنه زن و آماج
طعن کور سوادان انصاف دشمن ساختم که به تسطیر و تحریر این تحفهٔ بی نظیر پرداختم
لکن از قدرشناسی و سخن سنجی باریک بینان با انصاف و سخن فهمانی اعتساف
که بکنه سخن رسیده داد کلام میدهند و از سره و ناسره اطلاع دارند و در تفتیش

دقائق فنون و تحقیق غوامض علوم محنتها کشیده و مشقتها دیده اند
مستظهر و قوی پشتم و امید آن دارم که پی بخوبی ترکیب و لطف ترتیب
و فوائد غریب این هدیهٔ دلفریب برند و حسن اخلاق مقتضی آنست که از انصاف
نگذرند و بر قول جناب مرتضوی علیه التحیة والثنا نظر و عمل نمایند که انظر الی ما
قال و لا تنظر الی من قال یعنی بنگر که چه میگوید و منگر که که میگوید
عجب نبود ز لطف بیکرانه٭ قبول تحفهٔ بی بهانه٭ و للقبول من الله تعالی
حسن القبول که مقبول خاطر دشخوار پسندان خرده بین و هنرپروران معنی آفرین
گردد و مبتدیان بی سرمایه را موجب انتفاع و منتهیان عالی پایه را وسیلهٔ انشراح
خاطر با نواع گردد **قطعه** آمدم که یافت تحفهٔ من زیب اختتام٭ کردم دعا
دعای من این مستجاب شود٭ کاین تحفهٔ العجم که ندارد نظیر خویش٭
یارب پسند خاطر هر شیخ و شاب شود٭ در وی نظر بعین عنایت کنند و باز٭

گویند حرف حرف ازان انتخاب شود · تاریخ زا بطرز دعا داده ام طراز

گر تحفهٔ عجم دو جهان بهره یاب شود

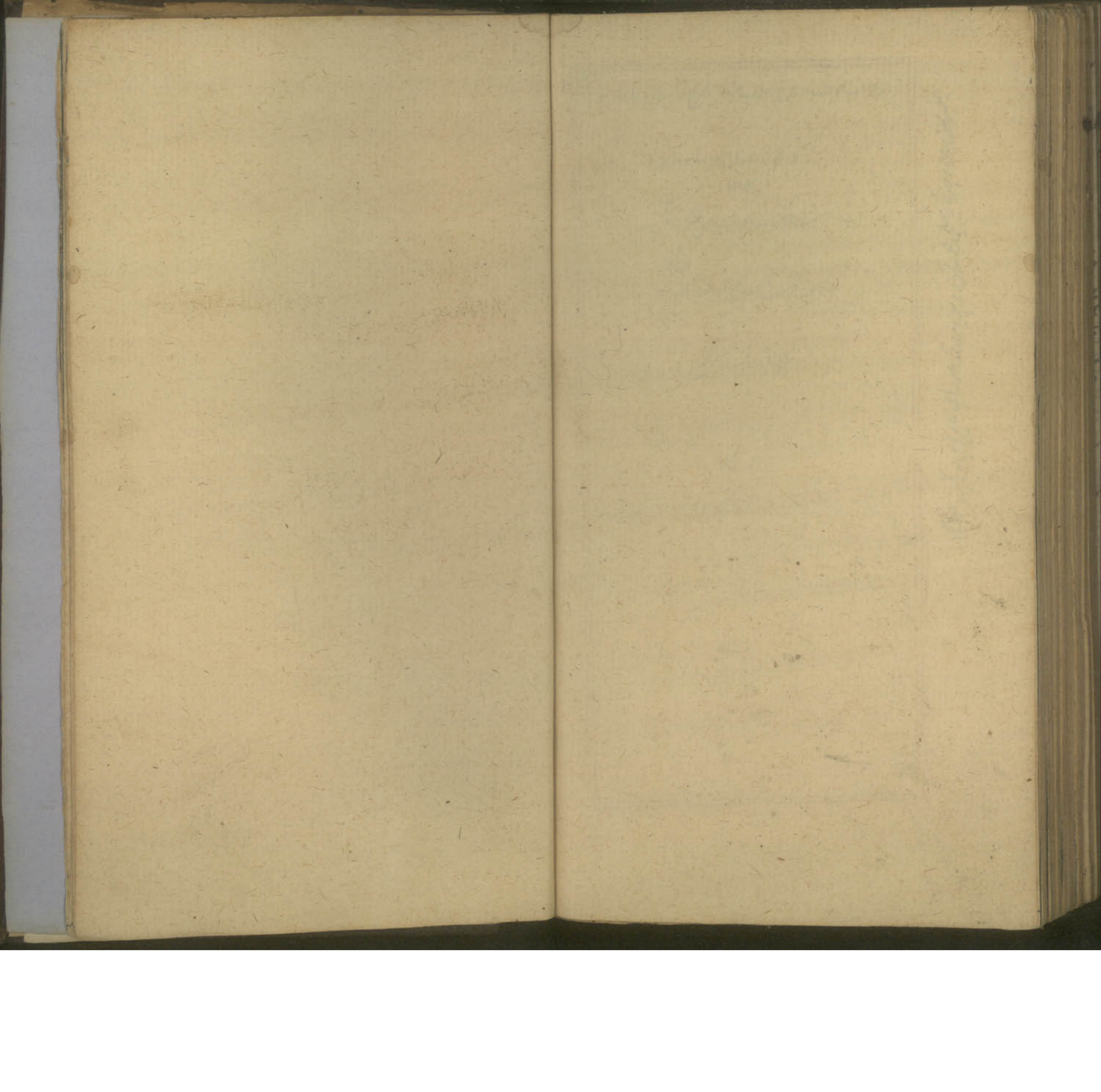
۱۲۱۳

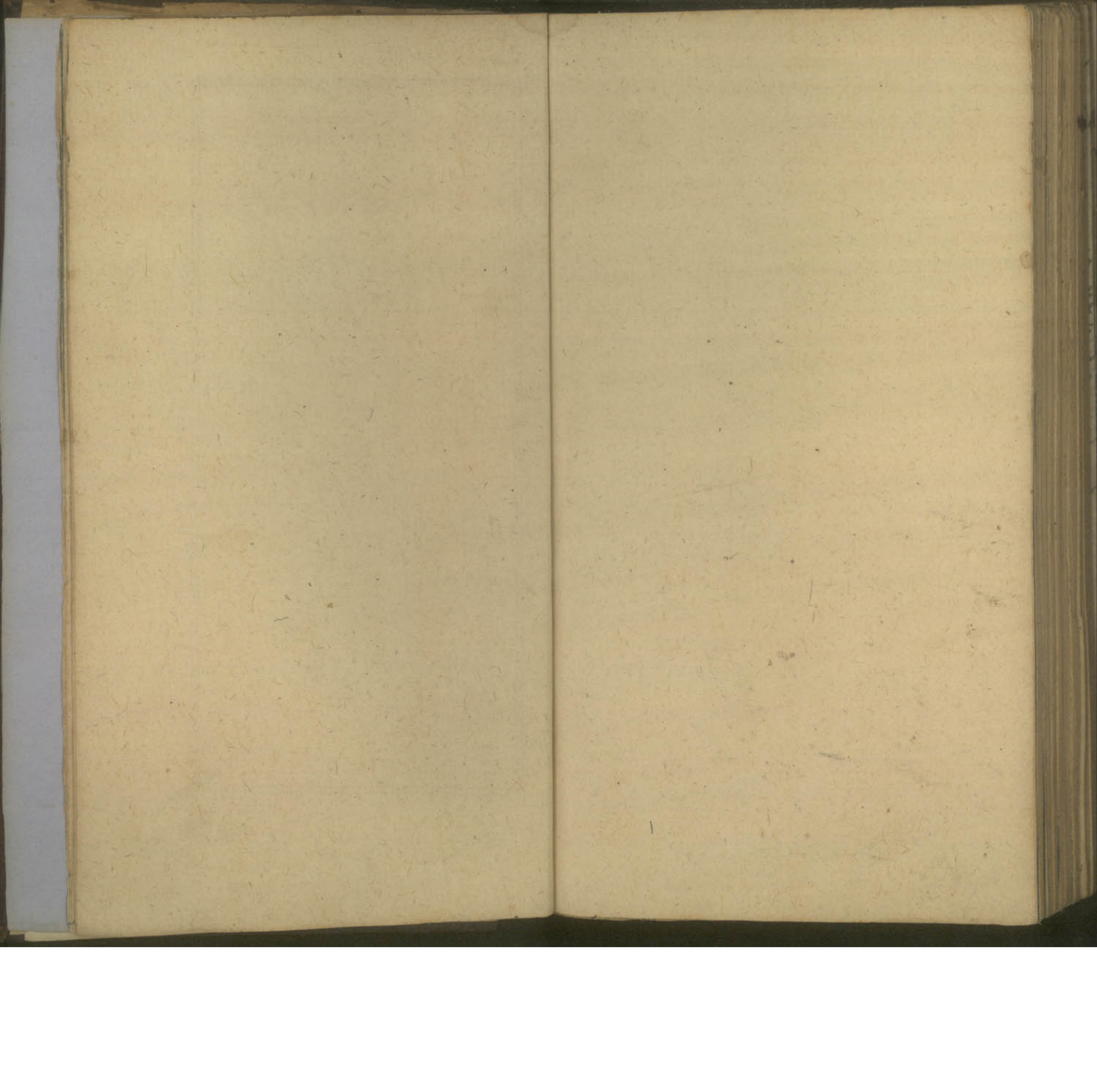
تمت الکتاب بعون وفضل خالق وهاب

کاتب الحروف اضعف عباد الله الصمد غلام احمد

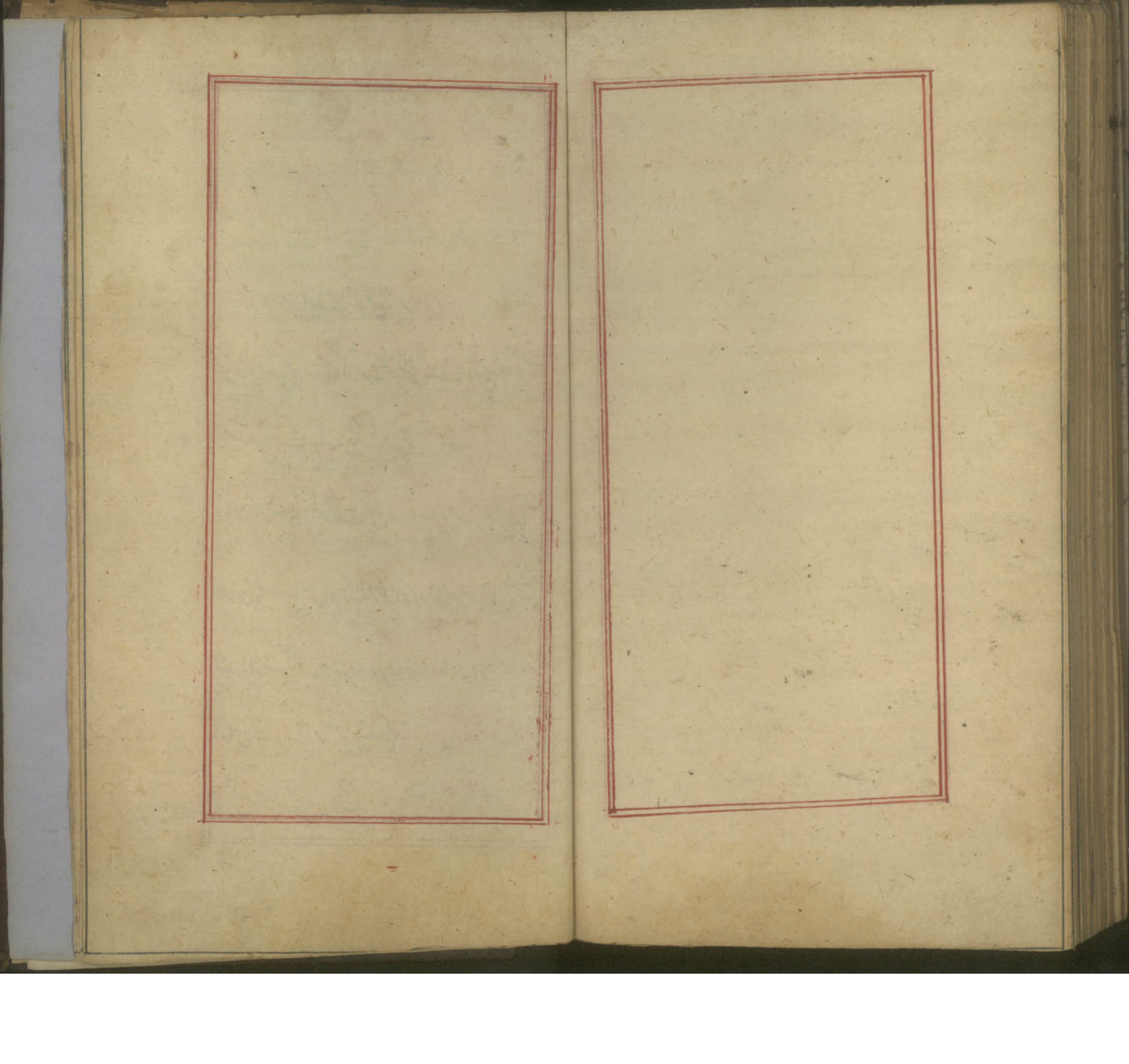
غفر الله ذنوبه وستر عیوبه

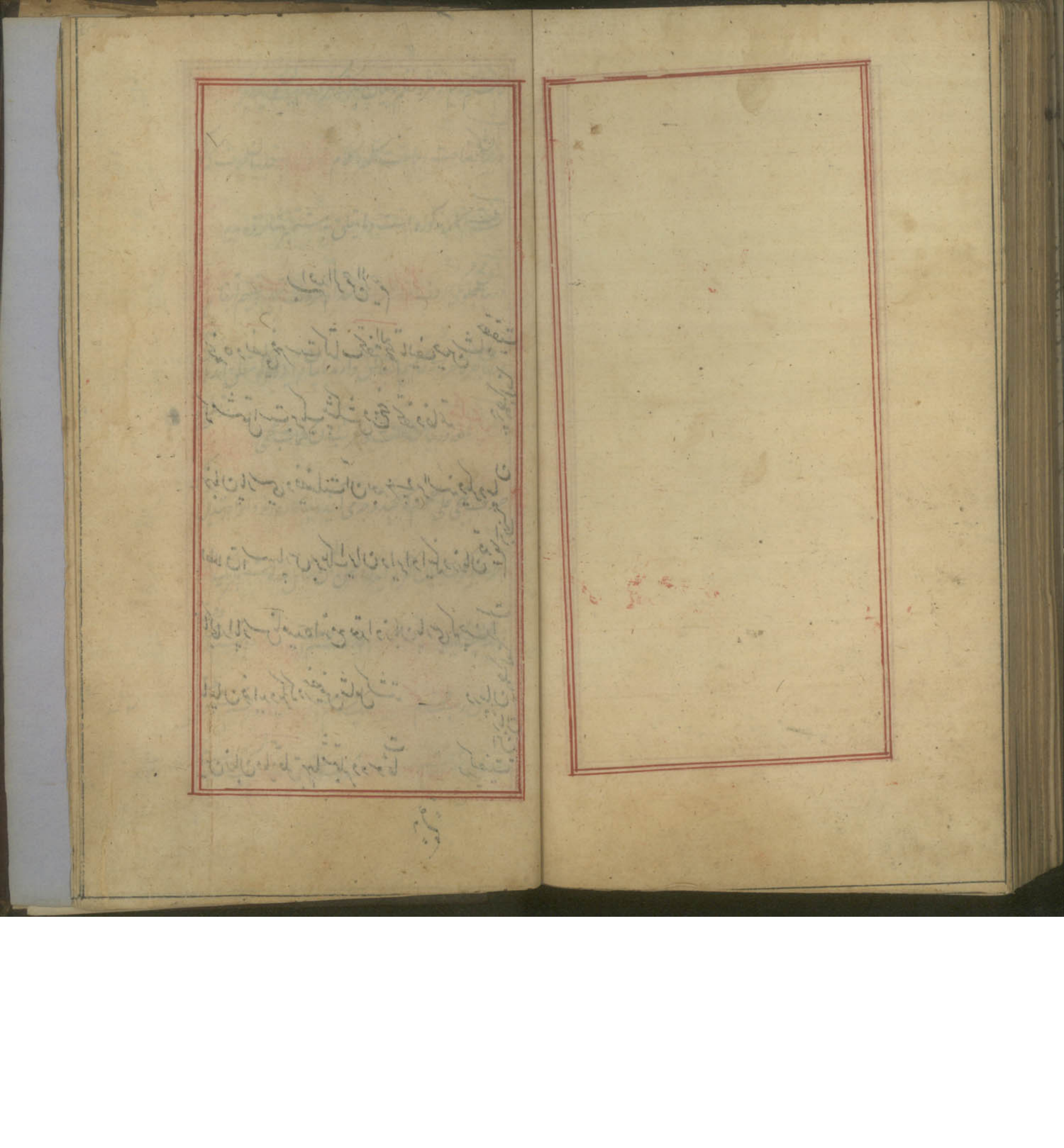
بتغییر کاف بیانی وهمزهٔ وصلی لعد آن و همزهٔ مضاف عددهای تاریخ می برآیند ۱۲۱۳











رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

نحمده و نصلی فهرست کتاب تحفة العجم تالیف حسین شاه حقیقت
که مشتمل است بر یک پیشکش و پنج تحفه و خاتمه پیشکش در چگونگی
زبان پارسی و فضیلت آن بعد عربی بر السنهٔ دیگر و بیان
اطلاق اسم پارس بر ملک ایران و ایراد اینکه در زمان قدیم از کجا
تا کجا را پارس نامیده اند مع تعداد زبان پارسی که چند است
با بیان فواید دیگر که در ضمن شامل گشته تحفهٔ اول در بیان چگونگی زبان
این زبان و ما یتعلق بها مشتمل بر دو سوغات سوغات اول در کیفیت

وتقسیم

و تقسیم کلام از نثر و نظم و بیان چگونگی هر دو با بیان فواید دیگر سوغات دوم
در بیان فصاحت و بلاغت کلمه و کلام تحفهٔ دوم در بیان حرف که یکی از
اقسام کلمه مذکوره است و ما یتعلق به مشتمل بر شانزده هدیه هدیهٔ اول
در بیان چگونگی حرف هدیهٔ دوم در تعداد حروف تهجی و تقسیم آنها هدیهٔ سوم
در بیان تفرقهٔ حروفی که باهم التباس دارند با بیان فواید دیگر که متعلق اند بان مشتمل بر یک
تنبیه نافعه در بیان چند لغت و معرب نمودن کلمات عجمی هدیهٔ چهارم در تشریح
حروف تهجی علی العموم که بچند وجه می آیند و چه کاره اند و ایراد تبدیل هر یک
بحرف دیگر مع بیان اکثر فواید که در ضمن آن شامل شده مشتمل بر یک افتتاح
در بیان چند کلیه حرف الالف هفده قسم است حرف البا دو قسم است و قسم
دومش بر بیست قسم حرف الپا یک قسم است حرف التا دو قسم است و قسم
دومش بر شش قسم حرف الثا یک قسم است حرف الجیم یک قسم است

حرف الجیم دو قسم است و دومش بر چند قسم حرف الحا یک قسم است
حرف الخا یک قسم است حرف الدال دو قسم است حرف الذال یک قسم است
حرف الرا یک قسم است حرف الزا دو قسم است و قسم دومش بر چند قسم
حرف الژا یک قسم است حرف السین یک قسم است حرف الشین دو قسم است
و قسم دومش چهار قسم حرف الصاد یک قسم است حرف الضاد یک قسم است
حرف الطا یک قسم است حرف الظا یک قسم است حرف العین یک قسم است
حرف الغین یک قسم است حرف الفا یک قسم است حرف القاف
یک قسم است حرف الکاف دو قسم است و قسم دومش بر چهار
قسم حرف الگاف یک قسم است حرف اللام یک قسم است
حرف المیم دو قسم است و قسم دومش بر هشت قسم حرف النون
دو قسم است و قسم دومش بر ده قسم حرف الواو دو قسم است

قسم اولش شش قسم و دومش دو قسم اول این بر دو نوع
و دوم این بر پنج قسم و سیومش یک قسم حرف الها بر دو قسم است
اولش یک قسم و دومش بر دو نوع نوع اول یک قسم و نوع دوم دو قسم
قسم اول یک قسم و قسم دوم دوازده قسم حرف همزه دو قسم است
اولش بر دو قسم قسم اول این بر دو گونه گونه اول یک قسم و گونه دوم
شش قسم و قسم دوم این یک قسم و قسم دوم همزه نیز بر دو نوع نوع
اول هفت قسم و نوع ثانی یک قسم حرف الیا دو قسم است قسم اول بر دو قسم
و قسم دومش نیز دو نوع نوع اول هشت قسم و نوع ثانی چهارده قسم
هدیهٔ پنجم در بیان کلماتی که بلا مداخلت در معنی برای حسن کلام آرند که
پیش و بند اند هدیهٔ ششم در بیان حروف و کلماتی که در اوائل و اواخر اسما
و افعال بجهت حصول معانی گوناگون در آرند و بدون ترکیب افاده معنی نکنند مشتمل بر ده نتیجه

نتیجهٔ اول در بیان کلماتیکه معنی خداوندی و صاحبی ازان مستفاد شود و نتیجهٔ
دوم در بیان کلماتیکه فایده معنی بسیار و انبوهی دهد نتیجهٔ سوم در بیان
الفاظیکه افاده معنی تشبیه و مانند بخشد نتیجهٔ چهارم در بیان کلماتیکه افاده
معنی تصغیر و هند نتیجهٔ پنجم در بیان الفاظیکه فایده معنی علت و دلیل دهد نتیجهٔ ششم
در بیان کلماتیکه معنی لیاقت بخشد نتیجهٔ هفتم در بیان الفاظیکه مفید معنی نسبت اند
نتیجهٔ هشتم در بیان کلماتیکه فایده معنی محافظت بخشد نتیجهٔ نهم در بیان
کلماتی که مفید معنی لون و رنگ است نتیجهٔ دهم در بیان الفاظی که فایده معنی القاب
[illegible] دهد هدیهٔ هفتم در بیان حروف رابطه هدیهٔ هشتم در بیان چند حروف و
الفاظ متفرقه که اکثر در عبارت فارسی می آید هدیهٔ نهم در بیان الفاظ
تتابع هدیهٔ دهم در بیان الفاظ تمنی و ترجی هدیهٔ یازدهم در بیان الفاظ و حروف استفهام
و چگونگی آن هدیهٔ دوازدهم در بیان حروف و الفاظ تثنیه و بیان اقسام آن هدیهٔ سیزدهم

در بیان حروف و الفاظ تثنیه و تعریف آن هدیهٔ چهاردهم در بیان
الفاظ ایجاب و شرح آن هدیهٔ پانزدهم در بیان الفاظ ردع و بیان آن
هدیهٔ شانزدهم در بیان کلمات مدح و چگونگی آن تحفهٔ سیوم در بیان اسم و
متعلق به مشتمل بر یازده ارمغان ارمغان اول در تعریف و چگونگی اسم
بیان انواع آن ارمغان دوم در بیان کلماتی که افاده معنی حاصل مصدر کنند
و ایراد تعریف آن مشتمل بر یک فایده فایده در بیان ترادف مصادر
و دیگر متعلقات آن با بیان اشتراک زبان فارسی و هندی ارمغان سیوم
در بیان اسم فاعل و تعریف آن مشتمل بر یک فایده که در ذکر فاعل است
موافق نحو با بیان کلماتی که مفید معنی فاعلیت اند ارمغان چهارم در صفت
صفت مشبه ارمغان پنجم در بیان اسم مفعول مشتمل بر یک فایده در بیان
مفعول مطلق نحو و بیان اقسام آن و ذکر حروفی که مفید معنی مفعولیت است

چند قوانین

۷ در بیان مرکب ... ۳۹۵

تمت تمام شد فهرست

